باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۲٤۰٤۳

رده‌بندی دیویی: ۲۹۷/۸۳ ش ۳۵۸ م ۱۲۸۳

سرشناسه: شبستری، محمود بن عبدالکریم، ۶۸۷ - ۷۲۰؟ ق

عنوان قراردادی:

عنوان: معارف العوارف شامل: حق الیقین. مرآة المحققین

کاتب: تاریخ کتابت:

محل نشر: تهران ناشر: سید محمد واعظ خراسانی تاریخ نشر: ۱۲۸۳ ق

صفحه شمار: اج. (بدون شماره گذاری) مصور□ درسی□ گراور یا افست□

زبان: فارسی ابعاد: ۱۱×۱۸ نوع خط: نسخ

روش تهیه: وقفی□ اهدایی☑ خریداری□ ارسالی□

توضیحات: محمد ایرانی مجرد تاریخ ثبت: بهمن ۱۳۵۰

یادداشتها: ۱. این کتاب شامل: حق الیقین. مرآة المحققین / للمولف، نور الوحدت / عبدالله مغربی، کنز الرموز / میرحسین حسینی، اصول دین و فروع دین ظاهری و باطنی بالسیر و سلوک، جامع الاسرار، اسرار القلوب، کنز الاسرار نوریه / نورعلیشاه، ترجیع بند

موضوع(ها): ۱. عرفان. ۲. خداشناسی. ۳. فلسفه. ٤. وحدت گرایی. ۵. اخلاق اسلامی. ۶. شیعه - اصول دین. ۷. شیعه - فروع دین. ۸. نثر فارسی. ۹. شعر فارسی. ۱۰. مناجات

شناسه(های) افزوده: الف. خواجه حورا، عبدالله، قرن ۱۱ ق. نور الوحدت. ب. حسینی هروی، میرحسین بن عالم، ۶٤۱؟ - ۷۱۸؟ ق. کنز الرموز. ج. نورعلیشاه، محمدعلی بن عبدالحسین، ۱۱۶۰؟ - ۱۲۱۲ ق. اصول دین و فروع دین ظاهری و باطنی. د. ناصرخسرو، ۳۹٤ - ٤۸۱ ق. ترجیع بند. هـ. عراقی، ابراهیم بن بزرگمهر، ۶۱۰ - ۶۸۸؟ ق. ترجیع بند. و. خواجوی کرمانی، محمود بن علی، ۶۸۹ - ۷۵۳ ق. ترجیع بند. ز. هاتف اصفهانی، احمد، - ۱۱۹۸ ق. ترجیع بند. ح. نعمت الله ولی، نعمت الله بن عبدالله،

فهرستنگار: اسدزاده تاریخ فهرستنگاری: بهمن ۸۸

اصغر...

سازمان کتابخانه‌ها، موزه‌ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی

معاونت هماهنگی - اداره مخطوطات

(شناسنامه چاپ سنگی)

نام کتاب: معارف العوارف

مؤلف: شبستری، محمود بن عبدالکریم

مترجم / شارح / مصحح:

موضوع: فلسفه اسلامی

زبان: فارسی

سال چاپ: ۱۲۸۳ق محل چاپ: تهران

کاتب:

تاریخ کتابت:

طول: ۱۷/۳ عرض: ۱۰ شماره صفحه:

شماره عمومی: ۲۴۰۴۳ کتابخانه / بخش:

وقفی / خریداری: ایرانی مجرد، محمد تاریخ: بهمن ۵۰

مصور ☐ درسی ☐ گراوری ☐ افست ☐

ملاحظات: ضمائم: حق الیقین / مرآة المحققین / النور الوحدة / کنز الرموز / اصول الدین / جامع الاسرار / اسرار القلوب / کنز الاسرار / ترجیع بند / غزلیات / مناجات

رفیق ۸۶/۱

→ عنوان: نور الوحدت. کنز الرموز. اصول دین و فروع دین ظاهری و باطنی. جامع الاسرار. اسرار القلوب. کنز الاسرار. ترجیع بند. غزلیات. مناجات.

→ یادداشتها: / شیخ عراقی، ترجیع بند / شاه نعمت الله، ترجیع بند / خواجوی کرمانی، ترجیع بند / هاتف، غزل / شاه نعمت الله، مناجات / شیخ بهائی

→ ۲. عنوان رشید: ۱. حق الیقین فی معرفة رب العالمین
۲. کبریت الاحمر (عنوان رشید کنز الاسرار)

۳. کتاب اصول دین و فروع دین ظاهری و باطنی نور علیشاه یک ضمیمه با عنوان سیر و سلوک را دارا می باشد.

→ شناسه های افزوده: ، ۷۳۰؟ - ۸۳۴ق. غزلیات. ط.
شیخ بهائی، محمد بن حسین، ۹۵۳ - ۱۰۳۱ق. مناجات. ی.
ایرانی مجرد، محمد، اهداکننده. ک. عنوان.

۴۱۱۸

۱۸۱/۰۷
م ۱۴۵

کتابخانهٔ آستانقدس

اسم کتاب معارف العوارف عربی فارسی

مصنف
مؤلف شیخ محمود شبستری و غیره

خطی
چاپی سنگی نسخ تهران

اسید زدایی شد
۸۵/۸/۱۴

سال چاپ یا تحریر ۱۲۸۳ ق عدد اوراق

جزء کتب حکمت شماره خصوصی ۲۰۰۴۳

شماره عمومی ۹۹۶۰ م شماره قبض

واقف حاج محمد ابراهیم مجرد تاریخ وقف بهمن ۵۰/۱

طول ۱۷/۳ عرض ۱۰ شماره صفحات ۳۰۰

اهدائی مرحوم حاج آقا محمد ایرانی
بکتابخانه آستانقدس رضوی

فهرست ما في هذه النسخة الشريفة المسمى بالعوارف المجموع في عشرة مباحث

كتاب حق اليقين وهو من مؤلفات قدوة العارفين وزبدة السالكين وعمدة العرفاء والمحققين الشيخ محمود شبستري رحمة الله عليه	ايضا كتاب مرآة المحققين وهما من مؤلفات قدوة العارفين وزبدة السالكين وعمدة العرفاء والمحققين الشيخ محمود شبستري رحمة الله عليه	رسالة المسمى بنور الوحدة من تصنيفات قدوة المحققين وبرهان المدققين العارف بالله خواجه عبيد الله المعروف بخواجه احرار المتخلص بمغربي قدس الله سره رحمه
كنز الرموز السيد المعتمد والعارف المؤيد مير حسيني رحمة الله عليه	اصول الدين وفروع دين ظاهري وباطني من تصنيفات مرحوم نور علي شاه رحمه الله	ايضا جامع الاسرار در سير وسلوك من تصنيفات مرحوم نور علي شاه رحمه الله
اسرار القلوب [illegible]	كنز الاسرار [illegible]	ترجيع بند ناصر خسرو عليه الرحمة
ترجيع بند شيخ عراقي عليه الرحمة	ترجيع بند شاه نعمت الله عليه الرحمة	ترجيع بند [illegible] خجندي عليه الرحمة
ترجيع بند هاتف عليه الرحمة	غزليات مرحوم شاه نعمت الله	مناجات مرحوم شيخ بهائي عليه الرحمة

بسم الله الرحمن الرحیم

ای پیداتر از هر پیدائی وی آشکاراتر از هر هویدائی
پیدائی تو با نهانی ساز کار ونهانی تو چون پیدائی آشکار
نه پیدائی تو از نهانی پنهان ونه نهانی تو از پیدائی گران
ای هستی که هیچ نیستی در هستی تو فرو نیاید وهیچ نیستی
هستی ترا نشاید نسبت هستی تو با هستیها کل یوم هو
فی شأن ونسبت نیستیها با هستی تو کل من علیها فان
یکتا یکی بود در ازل وابد بیک قرار منزه ومبرا از اضافه و
نسبت اندک وبسیار عارکیست تو وا داند تا بر تو ثنا

خوانند

خوانند هم سپاس تست که بر جناب تو بر کار است وهم ثنا
تو است که تو را سزاوار است درود وسلام پاک وپاکان
حضرت تو بر روح روان حامد انت کما اثنیت وشاهد
وما رمیت اذ رمیت نقطه باء بسمله جمال کنت نبیا وآدم
بین الماء والطین وزبده هابیل کمال ولکن رسول الله
وخاتم النبیین ناظر لقد رأی من آیات ربه الکبری
وسامع فاوحی الی عبده ما اوحی محرم خلوت سرای
اسری صد صفه اصطفی محمد مصطفی علیه وعلی آله
الاف التحیه والثناء وصد هزار آفرین بر اهل بیت پاک
وپاک آئین ویاران گزین او که صف نشین وصفه نشین و
لاینفک باد ایجاز عزیز این کتاب مسمی است بحق الیقین
فی معرفة رب العالمین که حضرت عزت از خزانه غیب باین
ضعیف مسکین کرامت فرموده مشتمل است بر هشت باب
بازای ابواب بهشت ودر هر بابی از آن مشتمل بر حقایق و
دقایق ولطائف ترتیب بابها اینست باب اول در ظهور
ذات حق تبارک وتعالی وتقدس وبیان مقام معرفت
باب دوم در ظهور صفات او تعالی وبیان مقام علم
او باب سیم در مظاهر ومراتب آن وبیان مبدأ باب
چهارم در وجوب وحدت واجب تعالی باب پنجم

در ممکن الوجود وکثرت **باب ششم** در تعین حرکت
وتجدد تعینات **باب هفتم** در حکمت تکلیف وجبر
وقدر وسلوک **باب هشتم** در بیان معاد وبیان حشر
وحقیقت فنا وبقا و بعد بر صاحب بصیرت پوشیده
نیست که مبدء جمله مشکلات و معضلات نظری وماده
اختلاف موحد ومتکلم وحکیم منحصر است در این ابحاث که
از فضل حضرت باری در این کتاب بحد تیقن رسید بر
وفق نقل وعقل و ذوق وتصدیق هر حقیقتی از حقایق
واثبات هر دعوی از دعاوی دو گواه عدل نقل وعقل
اعنی برهان واضح وقرآن ناطق قائل گشتند سبیل مطالعه
کننده بعد از تحصیل علوم عقلی ونقلی استعداد این نوع
از ذوقیات است ودیگر شرط تجرید باطن است از موعادی
وخلاص یافتن از ربقه تقلید وترک شکوک ومن الناس
من یجادل فی الله بغیر علم وتعصب من اضله الله
علی علم وتامل بسیار در هر بحثی از ابحاث که در الفاظ
غایت اختصار اختیار آمده وکم بعضی از معانی سر واخفا
مقصود والله یجمع بیننا وبینکم وهو خیر الحاکمین

**باب اول در ظهور ذاتی وجود حضرت حق تعالی و
تقدس ومقام معرفت مشتمل بر حقایق** حقیقة

هستی تبارک وتعالی پیداتر از همه هستیهاست زیرا که
او بخود پیداست وپیدائی سایر هستیها بدوست الله
نور السموات والارض **حقیقة** دلیل هستی او بحقیقت
جز او نیست که هیچ گونه کثرت را هستی او راه نیست
ودلیل را از هستی ناگزیر بود اولم یکف بربک انه
علی کل شیء شهید **حقیقة** هستی او تعالی وتقدس
نماینده خود است که نماینده گی حقیقی جز از هستی حقیقی
نیاید افی الله شک فاطر السموات والارض **حقیقة**
هر نفسی که هست بالضروره بقوه یا بفعل مدرک هستی
خود است بل الانسان علی نفسه بصیرة وان مسلم
ادراک هستی مطلق است که عام روشن تر از خاص بود
وفی انفسکم افلا تبصرون **حقیقة** ادراک هستی
حق که اعرف واظهر است مقدم است بر ادراک نفس که
نفس از عالم امر است والله غالب علی امره واز این جهت
نسیان حق را مستلزم نسیان نفس بود که نسیان بعد از
معرفت بود نسوا الله فانسیهم انفسهم **تمثیل** ادراک
مبصر بواسطه نور دیگر چون شعاع صورت نبندد
تا آنکه شعاع از غایت ظهور در آنحالت غیر مرئی نماید
تا طائفه انکار آن میکنند نوریکه واسطه ادراک شعاع

بود بدان قیاس باید کرد نورٌ علی نورٍ یهدی الله لنوره
من یشاء **حقیقة** معرفت حقتعالی فی ذات انسانرا
فطریست که وجود منبع کمالاتست وفطرت قابل تغیر نیست
فطرت الله التی فطر الناس علیها لا تبدیل لخلق الله
ذلک الدین القیم **حقیقة** چون موجودات از
واسب الصور احسن الصور او ورده اند که الذی احسن
کل شیء خلقه صورت احسن بدین عبادت ظاهراست
و باطن آن دلیل اسلام است صبغة الله ومن احسن
من الله صبغة وصورت احسن نفس معرفت و اذ الله
ایمانست اولئک الذین کتب فی قلوبهم الایمان فرع
هدایت علم لازم معرفتست الذی اعطی کل شیء
خلقه ثم هدی **نتیجة** توجه بمقصد حقیقی تابع
هدایتست ولکل وجهة هو مولیها **حقیقة**
معرفت وهدایت و توجه جزئی بکلی با عارضه یقین
منتج شوق بود از جهه جزوی ومنتج جذب از جهه
کلی وما من دابة الا هو آخذ بناصیتها ان ربی علی
صراط مستقیم **حقیقة** تا رجذب شوق و محبت
ازلی موجودات موجب حرکت بطوع است ائتیا
طوعا او کرها قالتا اتینا طائعین **نتیجة** حرکت

مجذوب بسوی جاذب بجز بر خط مستوی که صراط مستقیم
صورت نبندد وهو آخذ بناصیتها ان ربی علی صراط
مستقیم **رمز** تعدد حرکات وطرق بروفق
تعینات علمی غیر متناهی است ولکل جعلنا منکم
شرعة ومنهاجا **سرّ نازک** محیط خطوط طرق ونقطه
هستیها جز نسبتی نیست که عین هستی است که جناب
مقدس و تعالی شانه و کثرت مبر است والله بکل شیء
محیط **حقیقة** جهات نسبتی متوجه محیط هر که
که حرکت کند بسوی محیط بسیط باشد قل لله المشرق و
المغرب فاینما تولوا فثم وجه الله ان الله واسع علیم
نتیجة شوق و محبت بواسطه بعد در حجاب تعین
اقتضای ذلت یعنی عبادت کند ان کل من فی السموات
والارض الا آتی الرحمن عبدا **الا زهر** عبادت از
عابدی که تعین پیش او علم بیست هر طریق که واضح شود
مخصوص کردد بذاتی که او عین هستی بود وقضی ربک
الا تعبدوا الا ایاه وجمله عابد حق باشند وکل
له قانتون ای کل له عابدون **نتیجة**
ابن ظهور این موشامله از ادراک و معرفت و شوق
و هدایت و توجه و حرکت و عبادت بحسب کثرت

وتلك رتبه ظهور وجود بود از این جهة در بیشتر از مواضع
تعبیر از نطق تام با عتراف تسبیحی فرموده که از صفات سلبیه
است وان من شیء الا یسبح بحمده **حقیقة** چون در
مظهر انسانی مرتبت بنهایت رسید وصفات واسما بکلیة
ظاهر شد اعتراف بنطق خاص وبصفت انسانی صادر گشت
واذ اخذ ربك من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم واشهدهم
علی انفسهم الست بربکم قالوا بلی **جواب سؤال مقدر**
انکار منکر عارضی است واز اینجهة باندك اشاره زائل میگردد
وبر اعتراف فطری باز می آید ولئن سألتهم من خلق السموات
والارض لیقولن الله **حقیقة** گفته شود که معاد
وفوق معاش بود در مبدء ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت
ودر معاش یا رحمن الدنیا والاخرة ودر معاد ورحمتی
وسعت کل شیء **باب دوم در بیان ظهور صفات حق**
تبارك وتعالی بیان مقام علم چون محقق شد که ادراك
هستی جزوی وکلی هستیها را ضرور است بباید دانست که فهما
ادراك هستی کلی مظهر اینست وادراك هستی جزوی بود واین
مقام معرفت است ونص اولم یکف بربك انه علی کل شیء
شهید والله نور السموات والارض من عرف نفسه
فقد عرف ربه مبین اینمقام است وگاه بعکس این بود

که مقام

که مقام علم است ونیز سنریهم آیاتنا فی الآفاق ای صفاتنا
وافعالنا وفی انفسکم افلا تبصرون ای فی الانفس مبین این
مقام است بلکه آیات بینات تنزیل واخبار واثار ودر این قسم وارد
از آن جهة که با فهام اقرب است ومستلزم ادراك ادراکست
که حکمت بعثت انبیا ورسل است چنانکه بیان کرده شود
انما انت مذکر وکلا انها تذکرة یعنی افعال واعمال
حقیقة نفس ادراك فطری یعنی معرفت بسیط قابل تفکر
که تحصیل حاصل محالست بلکه تفکر حجاب او میگردد واز این
جهة فرموده که لا تفکروا فی ذات الله بلکه محل تفکر ادراك
ادراکست بواسطه آیات بدین سبب تفکر را با آیات نحو الزمود
یتفکرون فی خلق السموات والارض وقل انظروا ماذا فی
السموات والارض **حقیقة** ادراك فطری جزئی یعنی
معرفت غیر از ادراك ادراکست یعنی علم که آن بسیط است واین
مرکب وتریهم ینظرون الیك وهم لا یبصرون **فائده**
مناط تکلیف وامر ونهی وحکم ادراك ادراکست نه ادراك
بسیط یا ایها الذین امنوا امنوا ودیگر زیاده ونقصان
ایمان بلکه حقیقت ایمان تصدیق بعثت نه مجرد تصور همچنانکه
در اینمقام بود لیزدادوا ایمانا مع ایمانهم **قاعده**
سبب وحکمت تکوین وایجاد وایمان باصطلاح حکما

و تجلیات و شهودات و ظهورات باصطلاح عرفا ظهور
رتبهٔ خود ادراک ادراکست نکه ادراک بسیط فطریست
و تحصیل حاصل محالست و غرض و غایت آنستکه صور کلی که در
نفس فی حد ذاته مرکوز است بواسطهٔ حواس که بمثابهٔ آینه اند
مر صور جزئیات را مطابق گردد و ادراک دوم حاصل
شود و نتایج جزئیات که مقدمات بالقوه اند بفعل آید
و اعتراف جوارح و استقامت مزاج حاصل گردد فاقم وجهک
للدین حنیفا فطرت الله التی فطر الناس علیها اشاره بدانست
و علم الیقین بمرتبه عین الیقین و حق الیقین رسد و از اینجهت
در تنزیل امر بفکر و نظر و تفکر موکد است و متفکر ممدوح
قل انظروا فی ملکوت السموات و الارض **حقیقة** و
محل غلط و مجال ضلال همین ادراک ادراکست که نسبت وجود
با عدم یعنی ظهور و مظاهر محل امور عدمی و اعتباریست اینجا که
در تمثیل صورت و آینه گفته شد و اختلاف امم و شعب
مذاهب و جهل مرکب از اینمقام است و اذ ذکروا لا یذکرون
و اختلاف را با ادراک فطری راه نیست کان الناس امة واحدة
فبعث الله النبیین مبشرین و منذرین و انزل معهم
الکتاب بالحق لیحکم بین الناس فیما اختلفوا فیه **تمثیل**
چون آتش در سنگ و آهن و میوه در درخت و دانه و آب

درزمین

در زمین و صفا در آهن و علم در عقل و ایمان در نفس مرکوزند
و اخراج آن را اسبابی است آینه علم جز تذکر نیست و
یسرنا القرآن للذکر فهل من مدکر **حقیقة** اینجا که
نفس ادراک که معرفتست مقتضی عبادات اضطراری و
رحمت عام است ادراک ادراک که علم است مستلزم عبادات
اختیاری و سیر و سلوک و رحمت خاص است که ما خلقت
الجن و الانس الا لیعبدون **فائدة** مظهر این رحمت
همچنانکه مظهر رحمت عام است مظهر رحمت خاص است
که بالمؤمنین رؤف رحیم **حقیقة** مبدأ نوع
عبادت از مقام کثرت و بعد عدالتست که تنظیم مراتبی
است که کثرت متحقق نگردد الا بآن هرچند نسبت سفلین
که مقام وحدتست و کشف حقیقی ساقط میگردد و اعبد
ربک حتی یاتیک الیقین **حقیقة** واصل کامل در
وقت استغراق بمقام معرفت اگر بتعلم پردازد که از رکود
حواس اخلی یا خارجی حاصل میشود محجوب گردد که لن ترانی
و لکن انظر الی الجبل فان استقر مکانه فسوف ترانی
فرع چون منزل شود ارسا دو تکمیل بحسب مرتبهٔ
کمال وصال با آیات نزول کند اعلی منزل آیات کبری
بود و بیان وجدان آن جز بطریق اجمال ممکن نشود:

فأوحى الى عبده ما اوحى **حقیقت** غایت علم یعنی
ادراك ادراك عدم ادراکست جهت آنکه مدرك حقیقی
غیر متناهی است و علم متناهی و این عدم ادراك ادراکی
بود بی ادراك ادراك و ادراك عدم ادراك که در این مشهد
حیرت و استغراق مدرك بود در مدرك و از اینجهت که با عدم
ادراك است بجهل و غفلت ماند و صاحب اینحال
از این وجه مشتبه گردد و تحسبهم ایقاظا وهم رقود
ونقلبهم **سر فاذلك** بعد از اینحال نسبت که از مقام
کثرت و شرك خفی است مرتفع گردد و فناء مدرك
و ادراك در مدرك اینجا آنکه هست ظاهر شود که یوم
تبدل الارض غیر الارض و یوم نطوی السماء کطی
السجل للکتب و لوازم آن از انتثار کواکب و تکویر آفتاب
وغیر آن حاصل گردد و ندای حقیقی ازلی و ابدی بگوش
هوش سالك بهوش رسد که لمن الملك الیوم و از خلای
فنای حقیقی صدای خیزد که لله الواحد القهار **و تمثیل**
عقل را ادراك این شهود بمثابه محسوسات حسی است نسبت
با حسی دیگر یا چون نسبت مکنراست نسبت بالوان یا طبیعت
با موزونات طبعی چون اصول موسیقی از آنکه تصرفات او
بواسطه نسبتهای خفیه است با اشخاص و انواع کلیات

و اینجمله از امور نسبی است و از عالم خلق است و ادراك عالم
ورای اینست فکیف ادراك مالك امر و خلق که از اینجمله
منزه هست الا له الخلق والامر فتبارك الله احسن الخالقین
ورب العالمین **رمز** از سنگنای اینمقام است لا یسعنی
فیه ملك مقرب ولا نبی مرسل فرمود لو اطلعت
علیهم لولیت منهم فرارا و لملئت منهم رعبا **سر**
فاذلك کمال نبوت از روی نبوت بکثرتست فانی اباهی
بکم الامم یوم القیمة ولو بالسقط و تحقیق ولایت در
وحدت که لا یسعنی فیه ملك مقرب ولا نبی مرسل
اگرچه قوت نبوت بحسب قوت ولایت است که نور او
بمثابه نور قمر است از آفتاب که از نبوت مستفادست
لیکن مخالفت از جهت وحدت و کثرتست که تری الشمس
اذا طلعت تزاور عن کهفهم ذات الیمین و اذا غربت
تقرضهم ذات الشمال **نکته لا** مبدء ولایت
غیر نبی نبوتست و مبدء نبوت نبی ولایت قل ان کنتم
تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله **دقیقه**
باشد که ولی غیر نبی از خاصیت متابعت بمقامی رسد
که از ولایت نبی بدو فیض رسد و اتحاد تا غایتی رسد که
نبی از وجه نبوت محض در بعضی امور تابع ولی باشد

بحقیقت متابعت خود کرده باشد در مرتبهٔ دوم وجه
این هنگام با اثبات مخالفت غیر نبوت خاتم النبیین صلی
الله علیه وآله وسلم اتفاق افتاد هَل اَتَّبِعُکَ عَلی اَن
تُعَلِّمَنِ مِمّا عُلِّمتَ رُشدًا وَهٰذا فِراقُ بَینی وَبَینِکَ دقیقه
از سعت دائرهٔ ظهور خاتم النبیین که مظهر اسم الرحمن است
وان غایت کمال نبوت است وصفات مظهر است ولایت دائم
بظهور ابدا تا جامع مخالفات تا دائرهٔ طرف گشت وسعادت
در متابعت وصلعم منحصر شد وصورت مخالفت در
اجتهادات احکام افتاد واصول بر یک اساس قرار گرفت
ومجتهد احکام اگرچه مخطی است مصیب گشت وَما اَرسَلناکَ
اِلّا رَحمَةً لِلعالَمینَ دقیقه چون عارف بنهایت مقام اصفیا
رسد ومتحقق گردد یعنی از ولایت بی‌واسطهٔ دیگری استفاضهٔ
نور کند اکنون از مرشد خارجی مستغنی است که تصرف
خارجی جهت ریاضت نفس است وصفت نفس عارف النشط
که فرمود کَلبُهُم باسِطٌ ذِراعَیهِ بِالوَصیدِ ودیگر مرشد
برای دلالت وهدایت سلوک است وحال عارف ضلالت و
حیرت در مقام بی بصر وبی نطق است وَمَن یُضلِلِ اللهُ
فَلَن تَجِدَ لَهُ وَلِیًّا مُرشِدًا سری نازلک ادراک الادراک
بنا بر غلبهٔ بطون از شدت ظهور نسبت مسمی است بظاهر

وحق

وحق وادراک عدم ادراک بنا بر غلبهٔ ظهور است
بطون نسبت مسمی است بباطن وخلق هُوَ الاَوَّلُ وَالآخِرُ
وَالظّاهِرُ وَالباطِنُ سری سنی ظهور وجودی است و
وجود عین وجود است که غیر جز علم وعلم نیست وعدم
همچنان عین عدم است که واسطهٔ میان وجود وعدم نیست
وظاهر وجود نیست وباطن عدم پس آنچه نبود محو وخلق
است در واقع حقیقت که بر او محو ونفی مخلوقی ممتنع است
وَاللهُ غالِبٌ عَلی اَمرِهِ حقیقة اظهار ظاهر گردد
واو ظاهرتر است از ظاهر واخفا باطن گردد واو باطن‌تر
است از هر باطن که ظهور وبطون او حقیقت است بخلاف ظهور
وبطون باطن پس او ظهور ظاهر بود وبطون باطن ودر
حقیقت متحدند وَاللهُ مَعَ اللهِ فائدة بنا بر آنکه صورت
ظهور هر ظاهر بوجود است وهستی هر ظاهرتر از ظاهر است
پس هستی نسبت بهستیها اول وباطن است ونسبت ظهور
خودش ظاهر وآخر هُوَ الاَوَّلُ وَالآخِرُ وَالباطِنُ حقیقت
دیگر ظهور وقیام مفهوم هر یکی از اول وآخر وباطن بدان دیگر
است که متضایفانند بلکه ظاهر عین باطن است چون اعتبار
بطون کنند باطن عین ظاهر است چون باعتبار ظهور کنند ودر
هویت که مسمی آن هو است وغایت اظهار نعت ذات حقیقی

و وهمی و خیالی و عقلی است و قاهر مجموع تعیّنات متناهی
است وهو القاهر فوق عباده **حقیقة** لا اعتبار
هو بحقیقت هویتی را سزاوار است که مستفاد از غیر
و مغایر وجود نیست و هر ذات که هویت از غیر وحق بود
یا مغایر وجود باشد لذاته هو هو نبود بل هو لغیره هو
الله الذی لا اله الا هو **نکته** دو چشم هاء
هو جامع دو مفهوم است که ذات و افعالست و من بینهما
برزخ لا یبغیان اعنی الصفات چون با اسم ذات که لفظ
الله است پیوندد یکچشم گردد و نسبت اضافه منقطع شود
قل الله ثم ذرهم **لطیفة** حقیقت هویت پوشیده
تر بود از مفهوم ظاهر و باطن و اول و آخر و از این جهت بعد
این صفات ختم فرمود بهو و هو بکل شیء علیم وهو بکل
شیء قدیر **تنبیه** آنچه مفهوم این دو ویش است از آن
اگر نوشته شود ظاهر از یکمجلد زیاده آید قل لو کان
البحر مدادا لکلمات ربی لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات
ربی **حقیقة** ظاهر و باطن و اول و آخر چون هر یک از
غلبهٔ ظهور تنزل کرد و بفعل آن ظهور و بطون عالم شهادت
و غیب و دنیا و آخرت ظاهر گشت و وجه نسبت این دو اسم
با اسم مبدأ مظهر صفات متقابل گشت چون رضا و غضب

ولطف

ولطف و قهر و بسط و قبض و از شائبهٔ تعلق بفعل معبر شد بدین
صفات جمالی و جلالی تبارک اسم ربک ذی الجلال والاکرام
وانوجه دیگر اعنی ظهور در فعل تشبیه یافت بنور و ظلمت
و کفر و ایمان و روح و جسد خلق الموت والحیوة وجعل
الظلمات والنور **حقیقة** در مظهر کلی که نقطهٔ
آخرین محیط مراتب وجود است بجانا نکه ترا روشن گردد
هر دو وجه برو فوق نقطهٔ اول مجتمع گشت که مرکب بود از
غایت سفل مرکز و علو محیط اعنی عنصر خاکی و روح اضافی
و از این سبب مسجودی و خلافت را سزاوار آمد وعلم آدم
الاسماء کلها و ما منعک الا تسجد لما خلقت بیدی
خاتمة ظهور این کمال بیکبارگی بود که ختم نوع آخرین ست لم
که مقصود ظهور است از آنکه علت غائی بوجود ذهنی مقدم
است و بوجود خارجی متأخر که نحن الآخرون السابقون

باب سیم در مظاهر مراتب و بیان مبدأ مقدمة

شدت ظهور مدرک مانع ادراک بود بمثابه ظلمتی که از دیدار
قرص آفتاب بدیده رسد واضله الله علی علم دیگر ادراک
ادراک جز بواسطهٔ امری داخلی یا خارجی حاصل نشود که آن
آیات آفاق و انفس است ان فی خلق السموات والارض واختلاف
اللیل والنهار لآیات لاولی الالباب **دقیقة** نماینده

هر روشنی که غایت روشنی او مانع ادراک بود تا جز از آن
نموده بپوشاند او را ننماید و اگر جملگی نماید نماینده نمانَد
مَثَلُ نُورِهِ کَمِشْکوٰةٍ فِیهَا مِصْبَاحٌ اَلْمِصْبَاحُ فِی زُجَاجَةٍ
اَلزُّجَاجَةُ کَاَنَّهَا کَوْکَبٌ دُرِّیٌّ **حقیقة** نیز شاید
که چیزی تاریک یعنی علم مطلق نماینده روشنی بود یا دو
یعنی عدم ممکن نماینده روشنتری گردد چون آینه نسبت
بقرص آفتاب سَنُرِیهِمْ آیَاتِنَا فِی الْآفَاقِ وَفِی اَنْفُسِهِمْ
اَفَلَا تُبْصِرُونَ **قاعدة** تقابل در میان نماینده و نموده
جهت نمایش ضروریست و مقابل هستی جز نیستی نیست
وَاللّٰهُ الْغَنِیُّ وَاَنْتُمُ الْفُقَرَاءُ **حقیقة** نماینده با
به نیستی بعضی از تعینات که مسمی است بتخلیه و تصفیه موصوف
نگردد نماینده کی از او نماید بلکه بحقیقت نماینده وجود آن
نیستی است غایة ما فی الباب نیستی در بعضی از صور خود
نیستی تام بود هستی اعتباری که او نیز نیستی است بصورت
نماینده هستی جز نیستی نبود لیکن نه بر سبیل حلول یا اتحاد
یا ارتکاز که اینجا نسبت و هستی است با یکدیگر بلکه وجه
تقابل و تضاد و وجود و عدم خَلَقْتُکَ مِنْ قَبْلُ وَلَمْ تَکُ
شَیْئًا **تمثیل** ظلمت ضد نور است و ترکیب در میان دو
ضد محال و ظل که ضوء دوم است از این دو حقیقت حاصل میشود

الم

اَلَمْ تَرَ اِلٰی رَبِّکَ کَیْفَ مَدَّ الظِّلَّ **حقیقة** صفا یعنی
نیستی در تقابل اگرچه نماینده گی نسبت با مظهر کافی بود لیکن
با نسبت ظاهر که ادراک ثانی است مر حقیقت خود را از مظهر
بواسطه تعاکس و کدورت میباید شد بنه مثلا همچنانکه شرط
تا عکس دویم صورت بندد و در آینه شهد اسرار ناگفتنی بیان
است اِنِّی خَالِقٌ بَشَرًا مِنْ طِینٍ فَاِذَا سَوَّیْتُهُ وَنَفَخْتُ فِیهِ
مِنْ رُوحِی فَقَعُوا لَهُ سَاجِدِینَ **لطیفة** اِنِّی خَالِقٌ
اشارتست بشرف علیا علی و بشرا الصوری و من طین نماد
فَاِذَا سَوَّیْتُهُ وَنَفَخْتُ فِیهِ مِنْ رُوحِی فَقَعُوا لَهُ سَاجِدِینَ
بعلت غایی شرف هر یکی پوشیده نیست وَذٰلِکَ ذِکْرٰی
لِلذَّاکِرِینَ **حقیقة** کلی نهایت ظهور مراتب کلیات
واختلافات ذاتی بر نوع آخر واقعست یعنی در انسان که ایجاد
آن جز بعد از اصناف و انواع واقع نمیشود و این بحقیقت اظهار
ماهیت بالقوه بفعل است نه مبدأ ایجاد بعد از آخر تنزل
حقیقت از مقام کلی بجزوی است و اعیان ثابته که بجزوی
هویت با تمام رسید علم محض بود و بعد از ان ظلمت
و کدورت بود در صحیح که بنیان ایجاد عالم میفرماید بدین
معنی تصریح فرموده که آدم را روز جمعه بعد از عصر آفرید
و روز شنبه یعنی بعد از چیزی نیافرید بدین سبب که

یکوجه از ظلمانی و عدمی بود انعکاس از او بدیع اعمال حقیقت
ظهور وجود جز او نشاید وحملها الانسان انه کان ظلوما
جهولا **حقیقت** امر عام از حیثیت مفهوم اگرچه بکلی
نزدیکتر بود لیکن خاص از حیثیت تحقق که امر خاص است
جمع بنماید کلی و لی است که هر عام را خاص لازم است ولا
ینعکس وهو الذی انشاکم وجعل لکم السمع و
الابصار والافئدة **حقیقت** ظهور وجود اسماء
اسما که نسبت کمال ذات و مرتبت وجود ند در افعال الشئ که
شئون و تجلیات حقایق و خصایص با مراتب تعینات بحد
ظهور کلی مینمایند و از ظهور جملگی بر جمله آن در حقیقت
انسانست که واحد کثیر و فرد جامع است خلقکم من نفس
واحدة وعلم آدم الاسماء کلها وخلق منها زوجها و
بث منهما رجالا کثیرا ونساء **حقیقت** چون ذری
اسه را تسویه وتعدیل و تصفیه تکمیل باتمام رسید و متوجه
باقی شود که غرض و غایت ایجاد و بیت وکلیت بنوهم حلول
و اتحاد مستغرق و صورت حقیقت مشهود گردد که نفخ صور
اشارت است بآن واسطه شود درمیان غیر و وجه باقی
و چشم غیر از او پیش نماید و بهره یابد و او را خلیفه نام باید و
محل اعتراض گردیده که اتجعل فیها من یفسد فیها ویسفک

الدماء **فائده** چون بقرب مخصوص گردد متوجهان را
مسجود باید که فسجد الملائکة کلهم اجمعون **تمثیل**
هوا اگرچه لطیف تر از خاکست و عالیتر است و نخست اشعاع
بدو میافتد لیکن حرارتیکه از شعاع آفتاب در زمین حاصل
میشود در او موثرتر است و برودت ذاتی که در نسیم بواسطه
آن حرارت بحد اعتدال میرسد سبب اظهار آثار علوی و سفلی
میشود پس از اینوجه زمین عالیتر از هوا بود و این علو مکانست
ولقد کرمنا بنی آدم وحملناهم فی البر والبحر ورزقناهم من
الطیبات وفضلناهم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلا **حقیقت**
علم بذات بسیط مجرد سلبی که مفهوم تشبیه و نفی لبس حاصل
نگردد بلکه بی انضمام امور اضافی ممتنع است و مجموع سلب
اضافی جز در مرکب صورت نبندد که دانستن اثری بی نمونه در
نفس را نشاید محالست وعلم آدم الاسماء کلها ثم عرضهم
علی الملائکة **حقیقت** نماینده شخص نگردد در آئینه
نماینده انسانی است که عبارتست از حقیقتی که اجزاء آن
نفس و بدن و هیئت اجتماعی است نه هر یکی ازین مجموع ثم
انشاناه خلقا آخر فتبارک الله احسن الخالقین **حقیقت**
نماینده شخص نگردد در آئینه بحقیقت صورت عکس اوست
نه نفس او وفی انفسکم ای فی حقیقتکم و عینکم افلا تبصرون

دقیقه یا زدر دیده بینند عکس صورت آینه بود
که بانسان العین مسمّی است و باز انعکاس را چشمی است نگرند
پس خود بخود نگرسته از خودی خود است لا تدرکه الابصار
وهو یدرک الابصار خاتمه آینه و عکس و دیده و
مردمک عین یکدیگرند و ان شهود احدیت جمع و مقام
محمدی است که حقیقت وحدانیت در مظهر فردانیت عیانا
ظاهر شده وما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی باب
چهارم در ثبوت وحدت او تعالی و تقدس حقیقه
ذات هستی اقتضای یگانگی مطلق کند که غیر هستی نبود
شهد الله انه لا اله الا هو حقیقه ذات هستی دیگر
که غیر هستی است بر هستی مقدم نیست که تقدیم الشیء علی
نفسه لازم آید پس هستی واجب یگانه بود لا اله الا هو فی
الاخرة والاولی حقیقه با هستی نیستی در شمار
که ضدین اند نه هست و نه نیست یعنی امکان اعتبار نسبتی حقیقی
در خارج ندارد چنانکه گفته شود والله مع الله حقیقه
ممکن در وقت هستی واجب الوجود است و در حقیقت اعتبار لیسیه
عدمی خود باقی است و اگر نه قلب حقایق لازم آید و وجوب
نسبت بظهور وجود اعتباری دیگر است و را و همچنان
واجب دائما بر وجود ذاتی خود باقی است که هیچ وجه اعتبار

تغییر

تغییر و تبدل در او نیاید وهو الان علی ما علیه کان
پس با وی وجود دیگر نیست ان الله لغنی عن العالمین لان
وجود عین خیر است و عدم عین شر و شر از اعتبار و نسبت
خیزد وما خلقناهما الا بالحق فائده یگانگی ذات
که ذات لذاته اقتضای انتفاء غیر کند جز هستی حقیقی را
نیست و این یگانگی مسمّی است باحدیت که یگانگی مجرد
بود از نسبت و اضافات تا غایتی که منزه بود از مفهوم الفاظ
و از نفی مفهوم این الفاظ و از جمله مفهومات و یگانگی
صفات که ذات در صفات الوهیت نفی مماثل و مشارکت
کند مسمّی است بوحدانیت همچنان مخصوص است بهستی
و در حقیقت مغایرت میان دو مرتبه نیست لیکن بنسبت
با مفهوم فرموده والهکم اله واحد فائده قل احدیت
من حیث المفهوم از قبیل اسم ظاهر است که عین هستی است
و از غلبه ظهور است که غیر با الله در نگنجد قل الله ثم ذرهم
فی خوضهم یلعبون و با و صمدیت من حیث المفهوم الذی
لا جوف له از قبیل اسم باطن است و از غلبه بطون است و
که هیچگونه کثرت در مسمای الله نگنجد و چون ظاهر و باطن
در آنجناب متحد اند هر دو اسم صفت لفظ الله اند که نکره
لفظ الله مفید عدم تقدم و تأخر و اثبات اتحاد هر دو صفت

احد و مسمای الله که مفهوم هویت است یعنی غیب مطلق که کلی
بجزئیت مجموع تو چون احدیت از ظاهر مقتضی نفی غیر متأخر است
و صمدیت از باطن مقتضی نفی غیر متقدم و جمعیت هر دو در الله
مقتضی نفی معیت غیر است و تفسیر فرمود لم یلد و لم یولد و لم
یکن له کفواً احد و دیگر در تعین اول از هویت مطلق که در
نظر عارف بعد استثنا داست بغیر و استثنا د غیر بدو که مفهوم
المعیت خاص است که مسمی است بالله و چون از این کثرت اعتبار
غیر و تغایر بر کثرت ذاتی بود بحسب اجزاء و یا بحسب تغایر وجود
و ماهیت و یا صفاتی بود بحسب جنس یا نوع یا شخص ذاتی را
با حد صمد نفی فرمود و صفاتی را به لم یلد و لم یولد و لم یکن
له کفواً احد **حقیقة** وجوب وجود وحدت را ذاتیست
که قلب حقایق ممتنع است و تغییر و تبدیل بهیچوجه و اعتبارات
ذات مقدس او وراء نیست و هو الآن علی ما علیه کان
و همچنان امکان اعتباری که عدم است ممکن را دائم لازم ذات
است و وجوبی است با غیر ظهور وجود ند و اعتبارات دیگر است
از اعتبارات که هر کثر اعتبار نسبتی است مبدل نگرداند
کل شیء هالک الا وجهه **حقیقة** وجود اگرچه دائماً
واحد است در حقیقت حقیقی خود بلا تغیر و تبدیل باقیست
عدم همچنان دائم بر عدمیت خود است لیکن از ظهور وجود در

عدم

عدم که ضد است و بضدها تتبین الاشیاء موجودی دیگر یعنی ممکن
موجود نموده شود بمثابه عکس آینه که نموده در مظهر از جهت
نمود عین نمودنی است من حیث هو چنانکه گفته شد و از
کثرت نمود بحسب احکام خارجی کثرت در بود لازم نیاید که نمود
غیر بود است عین بود نیست ان بعض الظن اثم و اذا ما
وقع آمنتم به الآن **خاتمة** مرتبه وحدانیت در اعداد
فردانیت است یعنی که مرتبه عدد ثلثه جامع زوجیت و فردیت
و گر را بمقابلهای شریف است که شمه از آن نموده میشود و ما
رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی **با بحر به ممکن**
الوجود و کثرت نیست حقیقة ممکن امر نسبت اعتبار دیگر عقل
برو فوق خویش از ادراک وجود و عدم در ذهن ترکیب کنند و چون
بنهایت طور خویش رسد که مبدأ طور کشف است حکم کند برآنکه
اعتبارات را در خارج وجودی نیست ان هی الا اسماء
سمیتموها انتم و آباؤکم **حقیقة** جسم و جسمانیات از
جواهر و اعراض بجملگی از امور اعتباریه اند که بحقیقت خارجی
ندارد کمثل غیث اعجب الکفار نباته ثم یهیج فتریه
مصفراً ثم یکون حطاما **حقیقة** چون وحدت
شد نقطه گشت و از سرعت انقضا بتجدد و تعین مثال شبه مانند
خط صورت بست و از تجدد تعین سطح پیدا شد و از تجدد

نظم موهومات وجود در وحدت را یعنی در جملهٔ اجزاء موجودات
واقع چون سلسلهٔ اسباب متصل است الّذی احسن کلّ
شیءٍ خلقه ثمّ هدی **حقیقة** اجزای وجود آفاق
در حسن ظاهر متباعدند و اجزای وجود انسان متقارب لازم
تسویهٔ تعدیل که مظهر تعدیل و عدل است در آن ظاهر شده
و مراتب کمالات کلیات بکلی دراو بفعل آمده که نوع آخر
تعین است و مظهر تام کامل وجود گشت وصوّرکم
فاحسن صورکم فتبارک الله احسن الخالقین لطیفه
عشق مجازی که افراط محبّت است بجز از حسنی که مظهر انسانیت
صورت نبندد که در اثر دل او وسعت لا یسعنی
ارضی ولا سمائی ولکن یسعنی قلب عبدی المؤمن جز
بصورت حسن تام مستغرق نگردد و همین عشق بود که
از غلبهٔ صورت معشوق مجازی تعین را بسوزاند و بمرحمت
اعتبار محبّت جود بجود عشقبازی میکند این عشق حقیقی
میگویند یحبّهم و یحبّونه **تنبیه** اسرار مراتب انتحال
را در رسالهٔ که موسوم است بمثنا هذا حواله کردیم انجا
طلب باید کرد نحن نقصّ علیک احسن القصص **باب**
ششم در تعین حرکت و تجدّد تعینات حقیقة
تعینات بحسب اقتضای ذاتی نسبت ذو نسبت عرض

تعین سطحی جسم پیدا گشت و از تعلق جسمی حرکت متصور شد و از کثرت
تعینات متوافقه زمان در وهم آمد و کثرت موهومهٔ غیرمتناهی
نمودن گرفت کسراب بقیعة یحسبه الظمآن ماءً حتی
اذا جاءه لم یجده شیئا **حقیقة** چون از توهّم وجود
معدوم ممکن تعینات معدومات کثرت ناشی گشت الی ما لا
یتناهی و هر مرتبه از و بمثابهٔ اعداد از واحد بخاصیتی و اسمی
مخصوص شد اختلاف عددی نمودن گرفت ولو شاء ربّک
لجعلهم امّة واحدة ولا یزالون مختلفین الّا من رحم
ربّک ولذلک خلقهم **تمثیل** بحسب اختلاف در صورت
اشیاء و کمیت و کیفیت و صورت عکس مختلف نماید و از هر یکی
بخاصیتی و هیأتی ممتاز گردد قل کلّ یعمل علی شاکلته
حقیقة کثیر و کثرت قائم است بوحدت که منشأ مفهوم
او ست و باز هر یکی را از مراتب کثرت از روی کلّی و کلیت
وحدت محیط بود چون جنس و نوع و فصل و موضوع و محمول
پس ظاهر و باطن کثرت بجز اعتباری نبود از اعتبارات وحدت
و اختلاف که از خواص کثرت امر عدمی بود ما تری فی خلق
الرحمن من تفاوت ظهور وحدت دارد **حقیقة**
ظهور وحدت در کثرت بحسب مناسبت و موافقه اجزا بود که مسمّی
است و ملائمت طبایع و جذب قلوب بسبب حقایق تعین عدد

والعرض لا یبقی زمانین و بحسب اقتضای نسبتین اعنی الوجود
والعدم طالب و مشتاق عدمند و بسرعت تمام سایر
و متحرک بمرکز فطرت ذاتی خودند که عدم است بمثابه برجو
بمراکز و تری الجبال تحسبها جامدة و هی تمر مر السحاب

حقیقة ظهور سرعت سریان تعین در زمان از
بدیهیاتست که در طرفة العین حال را تجددی حاصل میشود
تا دوم مرتبه خویش محکوم علیه نمیگردد و با ادراک چه هر یک
از اجزای آنات و مانند نهر جاری و خط ممتد مینماید و هم
چنین تجدد و تعین مکان و سرعت سریان ظاهر است
چه هر یک از اجزای جسم محیط که محل مکانست در حرکت مستند
اقتضای اختفای جزوی یکدیگر میکنند و شبهه نیست که مکان
مجموع اجزای آن جسم است و تجدد تعین حرکت از ضروریات است
از آنکه خروج از قوه بفعل جز بطریق تدریج صورت نبندد
مگر بتصور مبدء و منتهی و عدم سکون متحرک بینهما و چون
زمان و مکان و حرکت در هر طرفة العین متبدل میگردد
ضرورت بود که جهات و اجسام و اعراض دیگر این و غیره
که محقق است که هر امر و جزوی را از مکان و حرکت با هر یکی
از معروضات ایشان نسبتی است غیر نسبت اول و هر یکی
در هر طرفة العین بحسب لبس و خلع تعین وجودی و عدمی

میابند

میابند و باین معنی را محسوس و مقید زمان و مکان درنیابد
بل هم فی لبس من خلق جدید **تمثیل** آفتاب و ماه و کواکب
را نسبت با بقاع در هر طرفة العین افولی و غروبی و شروقی و
مغربیست فلا اقسم برب المشارق و المغارب بهمین معنی
مفهوم ما در هر شخص و متعین در میان دو طرف که عدم
و باطلست چون آن واقع است میان دو طرف زمان و حرکت
واقع میان مبدء و منتهی و مانند خطوط که سطوح را از هم جدا کنند
و نقطه که اصل خط است عبارت از موهومی کیفیتی است
که در اشخاص دوران شده کل یوم هو فی شان **تمثیل**
قطرات باران در وقت نزول بر ریسمان نماید و نقطه گردان
دایره و سراب آب یحسبه الظمآن ماء **تمثیل** هیئت
اجتماعی از جمله اجزای مرکب است هیئت اجتماعی نسبتیست
و عرض هر زمانی معدوم میگردد و مرکب بعد هر جزوی
معدوم میشود و امور معقوله نیز نسبت با مکاشفات همان
اعتبار دارند که اعتباریات نسبت با معقولات بلکه محسوسات
در عقل از آن روی که ایشان نیز متعین اند و تعین در هر
وجود جز عرض نیست و حکم عرض معلوم فی الجملة بر ناصیه
غیر مطلقا رقم علم کشیده اند که کل من علیها فان کمشند
هیئت و صورت شخص بحسب کمیت و کیفیت بعد از بلکه بصر

متغیر و متبدل میشود چون شکوفه و نطفه که میوه و رسیده
و انسان خلف میشود معلوم است که این تغیر و تبدل مجموع
مدت در هر لحظه از وی جزوی از آن اجزا کم شده و جزو دیگر
و از عدم جزو عدم کل لازم آید و هم بر این قیاس بود حکم چیز
که عمران قرنها و دهرها بود چون عناصر و افلاک و غیرهما
لیکن انقلاب تغیر که در زمان بسیار میافتد محسوس نشود
مگر بعد از انقضای مدت بسیار اذا السماء انفطرت الی قوله
علمت نفس ما قدمت و اخرت **حقیقة الاولی** هر چیزیکه
بحواس ظاهر نزدیکتر بود که تغیر و تبدل در او ظاهرتر
چون عرض نسبت بجوهر و جواهر سفلی عالم کون و فساد نسبت
بعلویات و علویات نسبت با جواهر روحانی اگر چه تغیر و
تبدل متاخر اظهر مسبوقست بمتقدم اخفی و مرتبت این
بمثابه مرکز متحرک که هر کدام دایره که از او دور افتد حرکت
مرکز در او ظاهرتر نماید وما من دابة الا هو آخذ بناصیتها
رمز و حرکت قلب انسانی در نفس مرکز است که قلب
المؤمن بین الاصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء
رمزی دیگر حرکت فلک اطلس که جمله حرکات
کمی و کیفی بدو مفوض است و نقطه آخرین است دور نیست
اینجا قلب المؤمن بین الاصبعین من اصابع الرحمن و فی

انفسکم

انفسکم و اینجا الرحمن علی العرش استوی و بضرورت حرکت
دوری تابع حرکت مرکز بود و این بود حقیقت آنکه گویند
حرکت افلاک جهة تشویق نفوس است وسخر لکم
الشمس والقمر **حقیقة** از ظهور وجود در عدم
و عروض تعلق و تعین مراتب شئون تعینات و وجود مراتب
کمالات که نسبت با وجود بر وجه وحدت کلی باطن و مخفی
بودند ظاهر کنند و صور اسماء حسنی که مسمی اند بحضرت اسما
که نسبت آن مراتب و شئونست در حقیقت بر وجهی فعلی در نشئه
عدم ممکن بحد شهود رسیدی تغیر و تکثر حقیقی بمثابه علمی جدید
که حاصل شود بدان انجذاب باز گردد **حقیقة** رجوع
بنقطه اخری یعنی انسان بحد تحقق رسید و بیان این معنی در
در کتاب عزیز بعبارات مختلفه بود چنانکه ولنبلونکم حتی
نعلم المجاهدین منکم والصابرین **حقیقة** چون مبدء
و مفهوم هر یکی از جزئیات در حالت فعل و ظهور اسمی خاص بود
و اسما بجملگی از وجهی که ناظرند بذات متحدند که موصوف جمله اسما
الله لفظ الله است لاجرم هر یکی از ذرات وجود اگر خود نقطه
جزء لا یتجزی بود بحسب قوت مشتمل باشد بر مراتب جزئیات
و ذات مقدس بجمیع وجوه اسماء و افعال ناظر و قیوم آن جزو
جزوی بود فاینما تولوا فثم وجه الله **قاعدة** ظهور

احکام جزئی و کلی موجب تجزی و تعدد و تغیر نیست که او بجملهٔ
جزئیات محیط و شامل و در ذات خود بسیط و کامل است و علم
و غیره که نسبت بکلیست جز بیکوجه نیست که کثرت و اختلاف
متعلق نیست علی الخصوص نسبت علمی و اعتبارات بلا الا و نوع بکلیت
خویش در هر ذره از ذرات وجود متجلی است و حکم ذات هر
ذره الی ما لا نهایه بر یکوجه بی تعدد و تغیر بود و ثابت و باندک
فراستی این معنی را ادراک توان کرد چون بر حقیقت علمیات
و اعتبارات در سنائح جملهٔ مشکلات و مغالطات وهمی و خیالی
منحل گردد والله واسع علیم **حقیقة** چون مبدء
و منتهای کثرت وحدت است لاجرم نهایت رتبت کلیات اشخاص
است و نهایت اشخاص بشخص مخصوص که بکمالات متمیز است
فضلی و شخصی از نوع علم و قدرت و نطق و خواص انشخص که
نفس محمدیست صلی الله علیه و آله اینجا نکه انسان از جهات
بعلم و قدرت و نطق ممتاز گشت او صلی الله علیه و آله در این
کمالات در غایت رتبت بعثت که اعجاز است خرق عادت
بقدرت فعلی و تاثیر نفوس چون و رایت الناس یدخلون فی
دین الله افواجا از کلام مبین که لا یاتیه الباطل من بین یدیه
و لا من خلفه و از اینجهت بعثت او باخر الزمان و قرب بساعت
مخصوص گشت که بعثت انا و الساعة کهاتین اقتربت الساعة

والشوق

والشوق القمر **حقیقة** نقطهٔ آخرین دایره متصل بود
بنقطهٔ اولین و در دایرهٔ وهمی که وجود از سرعت سریان نقطه
است که عین اول بود نحن الآخرون السابقون من رآنی فقد رأی
الحق ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله **حقیقة**
هر حرکت که بر سمت نقطهٔ آخرین واقع شود اگر بر خط دایره بود
مبدء حرکت از سو جهت اسفل السافلین گردد و اگر از وجه ترفع
بود و تنزل نوعی و شخصی بود اعلا علیین بوده باشد قیل
ارجعوا وراءکم فالتمسوا نورا لقد خلقنا الانسان فی
احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین **شوق**
رتبت انسانی جمعیت مظهریت علم و قدرت و احدیت و آخریت
اول اقتضای تکلیف گشت الا آنکه فیض چون از مبدء نزول
نماید تا بحاق وسط نرسد عروج صورت نبندد که ظهور رتبت
هر یک از مظاهر لازم است و چون رتبت بالکلیة بفعل آمد بعثت
و تکمیل نفوس و دعوت بمعاد صورت بندد یا ایها الرسول
بلغ ما انزل الیک من ربک **باب هفتم در حکمت تکلیف**
و بر وفق سلوک **حقیقة** حکمت در تکلیف اظهار
هستی است بظهور عجز غیر و اضطرار بعبادت و تعظیم ذات
معبود حقیقی و غایت آنستکه حصهٔ عدمیت ممکن از حصهٔ الهیت
که وجود است ممتاز گردد و این بود معنی ما عبدناک حق

عبادتک وما عرفناک حق معرفتک وما قدروا الله
حق قدره **قاعدة** حکمت در ابتلای انبیا واولیا بتحقق
اضطرار مذکور است وظهور فنای وجود مجازی که تعین است
علی ما هو علیه کان واز این سبب در کلام مجید اجتبیه
ربه واصطفیه وغفران انبیا بعد از التجا وندای ایشان
ذکر فرموده چنانکه در حق آدم علیه السلام فرمود فعصی آدم ربه
فغوی ثم اجتبیه ربه فتاب علیه وهدی ودر حق
نوح علیه السلام فرمود ولقد نادینا نوح فلنعم المجیبون
ونجیناه واهله من الکرب العظیم ودر حق ابرهیم فرمود
فلما جن علیه اللیل رای کوکبا والذی اطمع ان
یغفر لی خطیئتی یوم الدین ودر حق داود فرمود وظن
داود انما فتناه فاستغفر ربه وخر راکعا واناب
فغفرنا له ودر حق سلیمن فرمود والقینا علی کرسیه
جسدا ثم اناب قال رب اغفر لی وهب لی ملکا لا ینبغی
لاحد من بعدی انک انت الوهاب فسخرنا له الریح ودر
حق یونس فرمود فنادی فی الظلمات ان لا اله الا انت
سبحانک انی کنت من الظالمین فاستجبنا له الی اخر الایه
ودر حق ایوب فرمود اذ نادی ربه انی مسنی الضر و
انت ارحم الراحمین ودر حق موسی فرمود قال رب انی

ظلمت

ظلمت نفسی فاغفر لی فغفر له ودر حق محمد مصطفی صلی الله
علیه واله فرمود وتخفی فی نفسک ما الله مبدیه وتخشی
الناس والله احق ان تخشیه واستغفر لذنبک وو
ضعنا عنک وزرک الایات واذا جاء نصر الله
وتوبوا الی الله جمیعا ایه المؤمنون لعلکم تفلحون از
از بحثهای سابق محقق شد که وجه احتیاج جوهر هستی امکان
است واعراض ازین وجه قابلترند ومحتاجتر زانکه اعراض از افعال
وغیرها از جهة هستی بجوهر که محل است محتاجند بخلاف
جوهر ونیز تجدد عرض نباید نشت برجوهر که العرض لا یبقی
زمانین وبنابراین معنی حضرت حق تعالی شانه جوهر را عینی
نفس انسانیه را در خلقت مقدم داشت بر عرض که عمل است فرمود
والله خلقکم وما تعملون **حقیقة** فعل اختیاری
احتیاج بواجب الوجود زیادتر است از اضطراری از آنکه
اختیاری مسبوقست بخلق قدرت وارادت واختیار وداعی
وتحریک اعضا بر وفق داعیه ارادت وباز هر یکی از اینجمله چند محتاج
بایجاد اسباب وعلل بیحصر که اینجمله منتهی میشود باضطرار بخلاف
اضطراری که مجرد ایجاد است پس چون محتاج در اختیار مضطر است
پس اختیار عین اضطرار است وما کان لهم الخیرة من امرهم
قاعدة تعلق فعل که امر نهی است بظاهر عین تعلقی است

که مظهر دارد و هر دو جهت اگرچه اول حقیقی است و دوم مجاز
در حد اعتبار ند و باز در هر دو نسبت از حیثیت وحدت
کل است واحدیت جمعی حقیقی دیگر است و در کلام مجید
بل فعل را بسه جهت نسبت فرموده است نسبت با حق تعالی چنانکه
الله یتوفی الانفس حین موتها و نسبت بخلق قل یتوفیکم
ملک الموت الذی وکل بکم و اعتبار هر دو نسبت با هم
وقاتلوهم یعذبهم الله بایدیکم ازانکه تعذیب عین قتل است
و همچنان اعتبار نسبت حق ظاهر در مثل وعلمک ما لم
تکن تعلم و مثل ولو شئنا لآتینا کل نفس هداها قل
کل من عند الله وزینا لهم اعمالهم و اعتبار نسبت مظهر
در مثل علمه شدید القوی و مثل ولو کانوا انفسهم
یظلمون و مثل جزاء بما کانوا یعملون و مثل ما اصابک
من سیئة فمن نفسک و زین لهم الشیطان اعمالهم و
اعتبار هر دو نسبت در مثل ان الذین یبایعونک انما یبا
یعون الله قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله
وما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی و این مقام خاصه حضرت
محمدیست صلی الله علیه و آله که مسمی است بمقام محمود
عسی ان یبعثک ربک مقاما محمودا **حقیقة** تحقیق
این مقام مسبوقست ببقاء بعد از فنا که جبر و قدر هم مجتمع

نگردد هر کدام آیتی که مشتمل است بر جبر محض و عدم تأثیر بالاستقلال
اشارت بود بمقام فنای محض چنانکه وما انت بهادی
العمی عن ضلالتهم وما انت بمسمع من فی القبور ان انت
الا نذیر وانک لا تهدی من احببت فلعلک باخع
نفسک علی آثارهم و هر کدام که مشتمل است بر امر بر ارسال
و تکمیل نفوس چنانکه پیغمبر ما بود قل و بلغ و ادع و اقبل
اشاره بود بمقام بقای محض و هر کدام که مشتمل است بر حرکت
بعد از سکون و کشف بعد از ستر و علم بعد از جهل و غنای
بعد از فقر و هدایت بعد از ضلال اشاره بود باحدیت
چنانکه پیغمبر ما بود یا ایها المدثر قم فانذر و یا ایها المزمل
قم اللیل الا قلیلا و انما انا بشر مثلکم یوحی الی و الم
یجدک یتیما فآوی و وجدک ضالا فهدی و وجدک عائلا
فاغنی **حقیقة** اینچنانکه توحید در میان تشبیه
و تنزیه است یعنی اثبات صفات حقیقی و نفی صفات سلبی
که لیس کمثله شیء و هو السمیع البصیر **حقیقة**
اعلا مراتب انسانیت یعنی مقام محمدی میان نفی و اثبات
یعنی بقاء کلی بعد از فناء فاستقم کما امرت و بین المشرق
والمغرب قبلتی و ایمان میان نفی و اثبات و اتبع ما اوحی
الیک من ربک لا اله الا هو و اعرض عن المشرکین و اعتقاد

میان جبر و اختیار که ما اصابک من حسنة فمن الله و ما
اصابک من سیئة فمن نفسک قل کل من عند الله
و احکام و اخلاق و اعمال میان افراط و تفریط کردن توهم
و صراط مستقیم است ما کان ابرهیم یهودیا و لا نصرانیا
و لکن کان حنیفا مسلما از انکه عامل وحدانیت و مظهر
وجود اعتدال احسن است و بعضی از این اشاره کرده شد
ان هذا القران یهدی للتی هی اقوم ان هذا صراطی
مستقیما فاتبعوه و لا تتبعوا السبل فتفرق بکم عن
سبیله **خاتمه** در ترتیب سلوک توحید چون نخست
در تعین وجود یعنی تنزل حضرت علم است انکه قدرت
انکه ارادت و مظهر انسانی بحسب بعد از کلی حقیقی اول
وجود مبایل یعنی تعین جزوی در صورت نطفه و از در حجر
عظمی و لحمی و انکه حیوه که مبدأ ارکان اکاهی علم است انکه
قدرت یعنی قوت و حرکت بطش و انکه قوت قلب و ارادت یعنی تمیز
میان ضار و نافع و اختیار نافع و کراهیت ضار در دفع
تعین که عروج بر عکس ان بود نخست انکه اختیار مجازی
در حقیقی از او مرتفع شود برضا که ضد انست و باب الله علم
موصوف گردد و رضوان من الله اکبر و ما کان لمؤمن
و لا مؤمنة اذا قضی الله و رسوله امرا ان یکون لهم الخیرة

وانکه

و انکه قدرت جبری در قدرت اختیاری از و برخیزد و بتوکل
متصف شود و علی الله فتوکلوا ان کنتم مؤمنین انکه
رفع صور علم جزوی در علم کلی بتسلیم متصف گردد و یسلموا
تسلیما انکه تعین عدمی وجود مرتفع شود بفنائی توحید
و انک میت و انهم میتون و فوق کل ذی علم علیم حتی یقتل
فی سبیل الله انکه اتصاف ببقاء بعد از فناء و من یتوکل
علی الله فهو حسبه که بوجود حقیقی عد لا یذوقون
فیها الموت الا الموتة الاولی و علم بجهل و علمناه من لدنا
علما و قدرت بعجز و ارادت بحرکت لهم ما یشاؤن فیها
موصوف گردد و اینجا بود که بی بصر و بی نطق حدیث را
سزاوار است بلکه اطعنی اجعلک مثلی و لیس کمثله شیء و ختم
اینمقام بمرتبه مقام محمدیست که نقطه منتهی بمبدء پیوندد
و ان صلوتی و نسکی و محیای و مماتی لله رب العالمین لا شریک له
و ان الذی فرض علیک القران لرادک الی معاد کما بدأکم
تعودون **باب هشتم در معاد و بیان حشر حقیقه و**
فنا و بقا حقیقه چون محقق شد که مبدأ عبارتست
از ظهور هستی در نیستی و معاد عبارتست از ظهور نیستی در
هستی که مبدأ و معاد صفا بدانند کما بدأنا اول خلق نعیده
حقیقه ظهور هستی در نیستی الست بربکم قالوا بلی

معاد ظهور نیستی بود در حقیقت خود شر لمن الملک الیوم لله الواحد
القهار حقیقة ظهور هستی در نیستی اقتضای فنا و مظهر
کند بحکم ظاهر تبت که ذاتی است مر هستی را و این دو حال بنشأتین
مخصوص است وما هذه الحیوة الدنیا الا لهو ولعب وان الدار
الآخرة لهی الحیوان حقیقة نیست از روی نیستی هست نگردد
و هست از روی هستی نیست نگردد که قلب حقایق لازم آید و فنا
و بقا و دوام اعتباریه اند که از تجدد ذات تعینات متباینه غیر متناهیه
مشود و وجه نیستی همیشه فانیست و وجه باقی دائما باقیست کل
شیء هالک الا وجهه حقیقة بقاء اسم وجود است در
مرتبهٔ ظاهر لیکن حقیقی لازم ذات وجود بود و مجازی بحسب
امتداد مظاهر متوافقه و باز فنا را که اسم ارتفاع تعین است
مخصوص و لازم ذات تعین است. وما عندکم ینفد وما عند
الله باق تمثیل تعین اناء خزفی مثلا با نکسار مرتفع شود
و بر اطلاق فنا و اعدام میکنند با آنکه سفال را باقی خوانند
وعلی هذا چون سفال الخالک و خاکستر شد بقا اسم همان وجود است
که با تعین اناء بوده که در سفال اطلاق میکنند و اگر نه سفال را
اطلاق نمیکنند با بحادث گویند نه باقی فلا تحسبن الذین
قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء حقیقة وجود ظهور کند
چه ملایمت و توافق در ظهور خویش یعنی در عالم کثرت مظهر

وحدت

وحدت حسن چه باقیند باز چون ظهور آن در مظاهر غیر
متوافقه بود فنا که عدم مظهر است ظاهر گردد و وجه عدم اینست
و مخالفت عدمی در این ظهور مظهر گشت و حق وجه باقی و وجه
فانی عدم ممکن است کل من علیها فان ویبقی وجه ربک
ذو الجلال والاکرام رمز مدرک از وجه ظاهر حس در این
نشأه دنیاست و مدرک از وجه باطن عقل در این نشأه آخرت
و در نشأه دیگر نقطه منعکس بود و خط وهمی در میان ظهور
و بطون برزخ حد نشأتین است و میان حقیقت دو اسم ظاهر و باطن
گفته شد ومن ورائهم برزخ الی یوم یبعثون نکته
مسافت میان دنیا و آخرت از مقوله کیف است این من مات
فقد قامت قیامته و کیفیت تابع حقیقت تعینات و الساعة
کهاتین یوم یرونه بعیدا ونریه قریبا حقیقة گفته شد
که تعین در هر طرفة العین منتفی و متجدد میگردد و انفجار
مستلزم انتفای کلیست در وجود حق که فیاض مطلق است و واهب
الصور بعلت فالت و مدت ماده نیز در عالم هر طرفة العین
معدوم میگردد و عالمی دیگر موجود میشود انما توعدون لصادق
وان الدین لواقع حقیقة چون غیر وجود حق هر عدم است
بالضروره در تعینات را مجملی که مسمی است بعالم اعیان غایتی و
بود و در تعینات متوافقه مجازی انقطاع و انقضائی نیست

که آن مسمّی بطامّة الکبری و نشأه اخری لیکن محجوب بزمان و مکان
و مکان را نظری بفنا نی چیزیکه عمر آن دهر بود برسد انچنانکه
گفته شد مکرّر و بنکر طی زمان و مکان کرده شود کلّا سیعلمون
ثمّ کلّا سیعلمون **خاتمة** از مبحثهای سابق روشن شد که قیامت
کبری را سه مناسبت اوّل آنکه در هر طرفة العینی نسبت با هر شخصی
و نسبت با جمیع عالم واقع میشود دویم آنکه مخصوص بعارف بعد
موت اختیاری بحسب برزخ و تجدّد احوال و سرعت سریان و
کشف اسرار سیم مشترکست میان اشخاص انسان و مخصوص بدن
نوع بعد از موت طبیعی است امّا طامّة الکبری نیست الّا با مجموع
اشخاص و انواع و اجناس که زمان را بکلیّت طی کند وما امر
الساعة الّا کلمح البصر او هو اقرب و حوادث و امکان
طی کنند که یوم تبلی السرائر و اذا السماء انشقّت و اذا
السماء انفطرت و اذا الشمس کوّرت الآیات حقیقة
چنانکه قوّت باطنیت مبتلای در معاش پیدا میکردد و تعیّنات
از اوضاع و هیئات برو فوق ظهور آن نشأه عارض و میشود
که قوّت عناصر و امتزاج ارکان انواع و اصناف موالید میکردد
و در متخیّله تصویر معانی میکند بخصوص در خواب و جز و
ملائکه که باشکال مختلفه متشکّل میکردد همچنان قوّت باطنیت
معاش نفسی و بدنی در معاد بفعل آید و ظاهر کردد و مناسب

این نشأه مصوّر و مجسّم شود بر وفق آن قوّت این عمل و علم خلق کرده شده از آن
بود صورت بهشت و اسمای آن در نصوص وارد است چون حور و قصور و نور
و رضوان و اثمار و انهار و باز ضدّ آن از نار و کژدم و اثر و ما ثبت
و وجه تناسب هر یک از اجزاء با مرتبه از علم که مرتبت است از آن
بصیرت پوشیده نماند که انّما هی اعمالکم تردّ علیکم فکشفنا عنک
غطاءک فبصرک الیوم حدید حقیقة طول اعمار و خلود
اشخاص بحسب توافق مظاهر تعیّنات و کثرت آن بود مثلا عمر زمان
که اجزای آن بعضی با ثبات در غایت توافق است عمر او زیاد از آن
افلاک کشت و همچنان افلاک که بسیط اند از عناصر چون اخرت
آخرین اند در غایت اعتدال و توافقند تا تشابه در آن واقع میشود
لا جرم دائم الوجود و مخلّد میباشند و او و توابعه متشابها و لهم
فیها ازواج مطهّرة و هم فیها خالدون **تذکرة** تشابه در
احوال معاد سالکان که بفنا اتّحاد رسیده باشند و بقای
حقیقی موصوف گشته و صورت تضادّ و اختلاف تعیّنات
بکلیّت از ایشان مرتفع شده زیادت از ابرار بود که اصحاب الیمین
اند چنانکه فرموده متّکئین علیها متقابلین و در اوّل فی
و اختلاف طوایف سه گانه از سابقان و اصحاب الیمین و اصحاب
الشمال در سوره واقعه تامّل باید کرد تا روشن کردد انّه
لقرآن کریم فی کتاب مکنون لا یمسّه الّا المطهّرون تنزیل

من رب العالمین **قاعدة** غایت کمال هر چیزی در او بالقوة
حاصل است بلکه جملهٔ اشیا در هر چیزی مرکوز است
بواسطهٔ تعینات در او پوشیده مانده با الذات لا یزول
بالعرض چون موانع مرتفع گردد از او بظهور آید و انواع
لذات حسی و وهمی و خیالی و عقلی و کشفی بحسب و صول
بکمالات ملایم و موافق خویش حاصل شود فلا تعلم نفس ما اخفی
لهم من قرة اعین و فیها ما تشتهی الانفس و تلذ الاعین
حقیقة چون هر یکی از قوای مذکوره بقوهٔ مجموع
موصوف گردند مجموع مدرکات هر یکی را حاصل شود و چشم
که اشرف و الطف آلات ادراکست بغایت در نهایت کمال
ادراک خویش رسد و وجود بکلیت با جملهٔ مراتب کمال
بر وظاهر شود و معرفت و کشف که حصهٔ بصر است بر وی
منتهی گردد و مرتبه از مراتب کمال و وجوه یومئذ ناضرة
الی ربها ناظرة **فذلکه** معرفت فطریه که لازم وجود
است بمثابهٔ حبه بر اطوار نشأتین کذار فرموده در هر طوری
او را شهودی خاص حاصل شود و مرتبهٔ از مراتب کمال بفعل
آید و اسمی از اسمای حسنی بحد شهود عینی رسد و باز در آخر
مظهر اول و ظاهر مظهر باطن ظهور فرموده و اکنون معلوم
شود که خط مستقیم وهمی در صورت شجرهٔ بحقیقت دوایر

بودست
۱۵

بوده است چه که اتصال نقطهٔ بسیط مجردات اول با آخرین
در حرکت دوره صورت نبندد و باز به حرکت وهمی
دایرهٔ محیط بسیط مجرد داشت و نقطهٔ عین وحدت
منه بدء و الیه یعود هو الاول
و الآخر و الظاهر و الباطن و هو
بکل شیء علیم و لا حول و
لا قوة الا بالله العلی
العظیم تمت
الکتاب

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد و ثنای بیعد حضرت ذو الجلالی را که آثار قدرت او
در عالم آفاق و انفس چون آفتاب جهانتاب در چشم اهل بصیرت
تابانست کقوله تعالی سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم
حتی یتبین لهم انه الحق و اظهار صفات او در عالم ملک و ملکوت
روشن و هویدا کقوله تعالی و فی الارض آیات للموقنین و فی

انفسکم افلا تبصرون بلکه از اوج گنبد فلک خضرا تا حضیض غبرا
مرکز خاک جمله آیاتی دلایل هستی اوست که ان فی خلق السموات
والارض واختلاف اللیل والنهار لآیات لاولی الالباب
وهیچ ذره از ذرات عالم از فیض جود وکرم او خالی نیست
فاینما تولوا فثم وجه الله وذرات وقطرات جبال وبحار
جمله در تسبیح وتهلیل ویند که ان من شیء الا یسبح بحمده
وبیت هر گیاهی که از زمین روید وحده لا شریک له گوید
وصلوات بیحد وتحیات فراوان بر جان پاک انبیا ورسل علی
الخصوص بر جان پاک سرور پیغمبران پیغمبر آخر الزمان محمد
مصطفی علیه افضل الصلوات واکمل التحیات باد که
خلق را از بادیهٔ ضلالت وبادیهٔ جهالت رهانید بواسطهٔ
انوار هدایت خلاص کردانید وبعضی را از خلاء بوادی علم خدا
شناسی خاص کردانید ودر معرفت نفس معرفت حق رسانید
کما قال علی من عرف نفسه فقد عرف ربه وبر جان اهل بیت
واتباع او باد **اما بعد** بباید دانست که این مختصریست در
بیان معرفت نفس وعلم خدا شناسی ودانستن بقای حق تعالی
بواسطهٔ دانستن صنایع وبدایع وعجایب غرایب قدرت
او در عالم آفاق وانفس **واین کتاب را مرآة المحققین**
نام نهاده اند بجهة آنکه مرآت بینا باشد وخاصیت آینه آن

باشد

آن باشد که چون کسی را در چشم نور باشد وهوا روشن باشد
چون آینه مصفی باشد در وی نگرد خود را تواند دید که بایرا
که اعتقاد پاک باشد وبا ذهن روشن در این کتاب نگرد
خود را تواند دید واز خود شناسی بخدا شناسی تواند رسید
وبحقیقت وحدانیت حق تعالی بتواند رسید واز نابینائی
نجات تواند یافت کقوله تعالی من کان فی هذه اعمی فهو فی
الآخرة اعمی واضل سبیلا نیز نجات تواند یافت از سر چشمهٔ
حیوة جاودانی آب زندگانی در جهان نوشد واین کتاب
مختصریست مشتمل هفت باب **باب اول** در بیان
نفس طبیعی ونباتی وحیوانی وانسانی وقوتهای ایشان وخادم
ایشان اکنون بدانکه نفس طبیعی عبارتست از قوتی که اجزای
جسم را نگذارد که از یکدیگر متلاشی شود وپاره پاره شود
واز همدیگر جدا گردد ونفس طبیعی را دو خدمتکار است
یکی را خفیف گویند ودیگری را ثقیل خفیف عبارتست از قوتی
که او مایل بمحیط باشد وثقیل بر عکس او ونفس نباتی عبارت
از قوتی باشد که او جسم را از طول وعرض وعمق بکشد و
بزرگ گرداند ونفس طبیعی خادم نفس نباتی باشد ونفس
نباتی را غیر او هشت خادم باشد چون جاذبه وماسکه و
هاضمه ومميزه ودافعه ومصوره ومولده ومنميه اما جاذ

قوتی را گویند که او غذا را از ظاهر جسم بباطن جذب کند
و ماسکه قوتی را گویند که او غذا را نگهدارد و هاضمه قوتی
قوتی را گویند که غذا را پخته کند و ممیزه قوتی را گویند که
چون غذا پخته شود کثیف را از لطیف جدا کند و دافعه
قوتی را گویند که از غذا آنچه کثیف باشد آنرا از جسم بیرون
کند چنانکه از درختان چیزها بیرون آید که از درختان
که او را صمغ خوانند و مصوّره آنستکه غذا را همرنگ جسم
کند و مولّده آنستکه از غذا آنچه لطیفتر باشد جمع کند
تا از آن مجموع مثل آن جسم حاصل کند چنانچه در نباتات
آنرا تخم گویند در حیوانات نطفه خوانند و منمیه آنستکه
جسم را در بزرگ شدن مدد کند و این هر دو نفس اعنی
طبیعی و نباتی با مجموع این قوتها که یاد کردیم خادمان
نفس حیوانی اند و نفس حیوانی قوتیست که جسم باختیار او
حرکت کند و چیزها را بحس دریابد و نفس حیوانی بغیر از
خادمان که گفتیم دوازده خادم دیگر دارد از جمله دو
خادم یکی قوّة شهوة و دیگر قوّة غضب است و ده حواس
دیگر که پنج ظاهرند چون چشم و گوش و بینی و دهان و دست
و پنج باطن چون حس مشترک و خیال و وهم و فکر و حفظ بیان
حواس عشره و نفس طبیعی و نباتی و حیوانی و قوّتها که بیان کرده

شد همه خادمان نفس انسانی باشند و نفس انسانیرا غیر
از این خادمان بسیارند اما آنچه در معرفت نفس ضروری
باشد بعد از بیان حواس ظاهر و باطن و قوّة غضب و شهوت
بیان آن خادمان کنیم تا بر طالبان راه حق این راه روشن
گردد اکنون بدان ای فرزند که از این پنج حواس ظاهر هر یکی را
کار و شغلی مخصوص است که دیگری از آن شغل عاجز است
چنانکه کار قوّة باصره آنستکه اشکال و الوان را درک
کند و فرق در میان سفیدی و سیاهی و درازی و کوتاهی
و دوری و نزدیکی و نور و ظلمت و غیره تواند کرد و حواس
دیگر از آن عاجزند و حس سمع ادراک اصواتست یعنی آوازها
را از یکدیگر بشناسد و سخن بواسطهٔ او توان دریافت
و حواس دیگر از این شغل عاجزند و حس شامه بوهای خوش
و ناخوش را درک کند و این شغل بدو مخصوص است و حس
ذوق آنستکه میان شیرینی و ترشی و تلخی و شوری و غیره
آنها فرق تواند کرد و حس لمس در همه اندام باشد اما در
دست بیش باشد خصوصاً سر انگشت سبّابه نرمی و درشتی
و گرمی و سردی و تری و خشکی و گرانی و سبکی و بعضی چیزهای
دیگر که ظاهر است ادراک تواند کرد از این تقریر روشن
شد که حواس هر یک از کار دیگری عاجزند چنانکه از چشم

کار گوش و از گوش کار چشم و از لسان کار بینی و از بینی کار
کار لسان بر نیاید و قس علی هذا و در این موضع همین قدر
کافیست از احوال حواس ظاهر بعد از آن بدانکه یکی از
حواس باطن حس مشترکست و او در اول دماغست و او را
از برای دو معنی حس مشترک خوانند یکی آنکه چون چیزی
بدو چشم احساس کنیم صورت آن چیز در حس مشترک یکی
نماید و اگر کسی را در حس مشترک خللی باشد آن یک چیز را
دو بیند مثلا اگر کسی را بیک چشم احساس توان کرد و چون
آن چشم را بگیرند بدین چشم دیگر همان کس را احساس توان
کرد پس اگر حس مشترک این هر دو صورت را جمع نکند همه کس
یکچیز را دو بیند همچو احول و ظاهر است که بدو چشم یکچیز را
احساس میکنیم با وجود آنکه هر چشم علاحده آن چیز را ببیند
پس روشن شد که چون صورت آن چیز در حس مشترک
نقش کرده میشود آن چیز یکی مینماید یک معنی حس مشترک این
است و معنی دیگر آنست که او در آخر حواس ظاهر است
و هر چیز از باطن خواهد آمد اول از حواس باطن بدو رسد
بعد از آن بحواس ظاهر رسد پس او را بجهة این معنی حس
مشترک گویند و از این تقریر معلوم شد که کار و عمل او
در وجود چه چیز است و دیگری از حواس باطن خیالست

وچون از حواس

وچون از حواس چیزی معلوم شود یا شخصی دیده اید بعد از آن
خیال آن صورت را می بیند یعنی آنکه آن صورت اینجا حاضر نباشد
چنانکه کسی شهری دید و از آنجا رفت بجای دیگر هرگاه
خواهد صورت آن شهر را مشاهده تواند کرد یعنی آنکه چشم آن
شهر را نه بیند پس کار خیال آنست که ادراک معانی کند
از صورتها و خیال بحقیقت خود بر مثال کاتبی باشد که
که معانیرا از صورت جدا کند یعنی تا کسی لفظی نگوید در
سخن معنی حاصل نگردد و کاتب این معنی را بدیگری تواند
رسانید یعنی آنکه الفاظ و اصوات در میان باشد پس
خیال نیز چیزها بمردم رساند یعنی آنکه چیزها اینجا حاضر نباشد و
لیکن باید که چشم یا یکی از حواس آنرا دیده باشد یا امثال
امثال آن صورتها را ادراک کرده باشد و دیگر از حواس
باطن وهم است و کار او آنست که چیزهای دیده یا نادیده
راست یا دروغ بنفس مینماید خواه آن معانیرا در خارج
صورتی باشد و خواه نباشد و هم ادراک آن چیزها میکند
چنانکه مردم خواهند که هزار هزار آفتاب بر آسمان توهم
کنند با وجود یکی بیش نیست و هزار دریا در عالم توهم
کنند از سحاب با وجود آنکه هیچ نیست و هزار کوه از یاقوت
و فیروزه توهم کنند و دیگر از حواس باطن غیر انسان وهم بجای

قوهٔ عقلست بجهة آنکه برهٔ گوسفند مادر خود را بواسطهٔ
این شناسد و در رمهٔ گوسفند با آنکه مانند مادرش
صد گوسفند دیگر باشد و دوشمنی گرگ و دوستی
چوپان را بدین قوت احساس تواند کرد و این قوت وهم را
بعضی از نتایج شیطان گفته‌اند و گفته‌اند که جملهٔ قوتها
که بیان کرده شد همه مسخر مردم شدند و وهم مردم را
مسخر نشد چنانکه جملهٔ ملائک آدم را سجده کردند و
ابلیس او را سجده نکرد و قوهٔ وهم از دروغ گفتن و چیزها
کج نمودن باز نباید و آنکه مصطفی صلی الله علیه و آله
وسلم فرمودند که هر آدمی که از مادر بزاید او را شیطانی
همراه هست از معنی قوهٔ وهم است و حس دیگر از حواس
باطن فکر است و آن قوتیست که آن قوه اگر در فرمان
عقل باشد او را ذاکره و متفکره گویند و اگر در فرمان
وهم باشد او را قوهٔ متخیله گویند و کار این قوت آن
باشد که هر چه حواس ظاهر و باطن در قوهٔ حافظه نوشته
باشد آن چیزها را مشاهده کند و او بحقیقت چون خواننده
است که لوح در پیش نهاده باشد و آنچه در لوح مسطور
و مخطوط باشد میخوانده باشد و حس دیگر از حواس باطن
حافظه است و او چون لوحی است که هر چه از حواس ظاهر

وباطن

و باطن بدو رسد نقش آن چیزها آنجا بماند و آن چون لوحی است
دائما او را از سبب آنستکه چون مردم یکبار هم را ببینند بار
دیگر که بهم رسند یکدیگر را میشناسند و بجهة آنستکه در
اول چون یکدیگر را دیدند نقش ایشان در قوهٔ حافظه
هست با این نقش دیگر که در قوهٔ ذاکره در گردش دوم نو
شد برابر کنند بعد از آن دانند که این شخص را پیشتر از این
دیده اند پس قوهٔ حافظه چون لوحی و قوهٔ ذاکره چون
خواننده و قوهٔ خیال نویسنده و قوهٔ وهم چون شیطان
و حس مشترک چون دریائی بود که هر چه از این جویها آید در
آید آنجا یکی شود و حس مشترک را بنطاسیا نیز گویند و اینهمه
ذکر حواس بمقدار کافیست بعد از آن بدانکه قوهٔ غضب
شهوه چیست هر حرکتی که از برای دفع مضرت یا غلبه غرور
بر حیوان حاصل گردد آنرا غضب گویند و هر حرکتیکه از
از برای جذب منفعت یا طلب لذت در حیوانی پدید آید
آن قوت را شهوانی گویند و کار غضب و شهوت و معنی ایشان
اینجا معلوم شد و در این مقام این قدر کافیست من بعد
بدانکه این جمله حواس و قوتها که بیان کرده شد همه خادم
نفس انسانیند بغیر از این خادمان نفس انسانی را دو خادم
دیگر است که یکی را عقل عملی گویند و یکی را عقل نظری

مثال عقل نظری چنانست که مثلا بنا بان اول صورت کنند
سرائی را یا کوشکی را که چون خواهد بود و چند طاق و رواق
خواهد داشت و این کار عقل نظریست و بعد از آن عقل عملی
نظری تصور کرده باشد آن را از قوة بفعل آورد و جمله صنعتها
و بیتها در عالم از خوردنیها و پوشیدنیها و گستردنیها و
مقامها از کوشکها و کوشکها و طاقها و رواقها و شهرها
و امثال اینها همه از نظر کردن و فرمودن عقل نظری کرد
و از فرمانبرداری عقل عملی پس معلوم شد که عقل عملی خادم
عقل نظر است در جمله موجودات باب دوم در
صورت موجودات بدانکه اول چیزی که خدای تعالی بیافرید
عقل بود کقوله تعالی اول ما خلق الله العقل و عقل را
سه معرفت کرامت کرد اول معرفت خود دوم معرفت حق
سیوم معرفت احتیاج او بحق و از هر معرفت چیزی در
وجود آمد از معرفت حق عقلی دیگر در وجود آمد و از معرفت
خود نفسی پیدا شد و از معرفت احتیاج او بحق جسمی پیدا
شد و عقل دوم را سه معرفت پیدا شد و از آن سه
معرفت هم بدین طریق عقلی دیگر و نفسی دیگر و جسمی دیگر
پیدا شدند تا نه مرتبه و نه عقل و نه نفس و نه جسم پیدا
شد و آن نه جسم نه فلک است و آن نه نفس نفوس فلکی اند

و نه عقل

و نه عقل عقول افلاک پس هر فلکی را نفسی و جسمی و عقلی باشد
و فلک اول را عرش خوانند و فلک الاطلس و فلک الافلاک و
جسم کل نیز خوانند و فلک دوم را کرسی خوانند و فلک
البروج و فلک الثوابت نیز خوانند و فلک دیگر را که در
زیر اوست فلک زحل و فلک دیگر را فلک مشتری و دیگر
فلک مریخ و فلک شمس و فلک زهره و فلک عطارد و دیگر
فلک قمر و عقل فلک قمر را عقل فعال خوانند و نفس او را
واهب الصور خوانند و بعد از این افلاک عناصر اربعه
است یعنی آتش و باد و خاک و آب پیدا شد و از امتزاج
افلاک انجم پیدا شد و بعد از آن بامر حق کواکب و افلاک
عناصر را در هم سرشتند و از امتزاج ایشان موالید پدید
شد یعنی معادن و نباتات و حیوانات و بعد از این مجموع
انسان پیدا شد و هرچه در این عالم پیدا شود بتاثیر کواکب باشد
بامر حق تعالی و کواکب بندگان حضرت الهیند که شب و روز
مسخر اویند و بفرمان او کار میکنند کقوله تعالی والشمس
والقمر والنجوم مسخرات بامره و ترتیب عناصر چنانست
که اول کره آتش است و در جوف او کره هوا و بعد از آن
آب و بعد از آن خاک و دلیل آنکه آتش را میل بطرف بالاست
چنانکه در شمعها و چراغها و غیر آن مشاهده میکنیم

ودیگر چون نفاطان آتشبازی میکنند آتش اجسم را که
درا ومیافند بالای هوا میبرد ومکان هوا بالای آتشست
بدان دلیل که اگر مشکی را پر باد کنند ودر زیر آب بدارند
قرار نمیگیرد ودر بالای آب میاید ومکان آب بالای
خاکست دلیل آنکه اگر سنگ وکلوخ را چون در بالای
آب نهیم قرار نمیگیرد ودر ته آب میرود واز عقل کل تا کره
خاک این مجموع بطریق مبداست واز خاک تا بانسان یعنی
معادن ونبات وحیوان باین طریق معادست پس نور الهی
وفیض سبحانی از عالم ارواح یعنی از عالم عقول بنفوس واز
نفوس بافلاک فایض میگردد تا بکره ارض یعنی زمین وبعد
از آن رجوع میکند بطریق معادن ونبات وحیوان وانسان
وبراین مقامات گذشته بحضرت الهی منتقل میگردد وهمان
نور باشد که از آن مقام آمده باشد وباز بمقام اول رفته
کقوله تعالی کل الینا راجعون وقوله تعالی یا ایتها
النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة وقوله
کل شیء یرجع الی اصله وباشد که کره آتش بتدریج ودر
ایام اندک اندک صورت آب گیرد وآب بتدریج صورت
خاک گیرد وخاک بتدریج صورت آتش گیرد باین طریق
عناصر اربعه از صورتی بصورتی نقل میکند تا باز بصورت

اصلی

اصلی خود روند واین صورت تبدیل عناصر را استحاله
خوانند وبدانکه طبیعت آتش گرم وخشک است وطبیعت هوا
گرم وترست وآب سرد وترست وخاک سرد وخشکست
پس آتش با هوا در گرمی یکی باشد وهوا با آب در تری
یکی باشد وآب با خاک در سردی یکی باشد وخاک با آتش
در خشکی یکی باشد پس چون خشکی آتش بتری آب بدل
گردد گرم وتر شود وهوا شود وچون گرمی هوا بسردی
بدل شود سرد وتر گردد وآب شود وچون تری آب
بخشکی بدل گردد سرد وخشک گردد وخاک شود وخاک
چون سردیش بگرمی بدل شود گرم وخشک شود وآتش
شود وشاید که این استحاله را ابتدا از طرف آتش باشد
یعنی آتش هوا شود وهوا آب وآب خاک وخاک آتش شود و
باین طریق مبدأ خوانند که خاک بر عکس اول آب شود و
آب هوا وهوا آتش وآتش خاک وباین طریق معاد خوانند کنون
بر استحاله عناصر دلیل بگوییم تا که طالبان حق را راه
خدا وآثار قدرت او روشن شود اول دلیل آنکه آتش هوا
میشود آنستکه همه شمعها وچراغها را میل بطرف بالاست
ودر شب میل ایشان بغایت ظاهر است که آتش هوا شده
باشد که از هر شمعی وچراغی خطی ونوری متصل شده

روشن و بالا رفته در میان هوا تا بکره اتش لکن چون
اتش و هوا در گرمی شریکند و در خشکی و تری از یکدیگر
جدا شده اند و خشکی این مشعلها نسبت با تری هوا
اندک است فی الحال انشمع و چراغ بتری بدل گردد و ان
اتش هوا میشود و این دلیل بغایت ظاهر و روشن است
و بنزد عقلا بغایت مبرهن و معین است امّا انکه هوا اب
میشود انستکه در فصل بهار بیشتر ماه بامداد که مردم
برخیزند نباتات را بینند تر شده و انرا شبنم خوانند و ان
هوا باشد که در سحرگاه سرد شده باشد بجهة انکه
هوا با اب در تری مشترکند و در گرمی و سردی از یکدیگر
ممتاز چون گرمی هوا بسردی بدل شود هوا اب شود
و دیگر بیان انکه اب خاک میشود انستکه بارانی که
میبارد در خاک ناپیدا میشود و قطره اب خاک میشود
امّا چون قطرات بسیار شود انگاه زمین گل شود
و دیگر بیان انکه خاک اتش میشود انستکه نباتات ترکیبند
و در ایشان خاک بیشتر است و چون اتش در هیزم افتد
بعضی از اجزای هیزم اتش شود و بدود دلیل محقق است
که هیزم مثلا صد من بسوزانند و چون سوخته شود اندک
خاکستر بماند و باقی اتش و دود شده باشد و در بعضی

شهرها

شهرها هست که هیزم انقوم سنگست و از ان سنگ بعضی از
اتش میشود و از ان حضرت حقتعالی خبر داده کقوله تعالی
فَاتَّقُوا النَّارَ الَّتِي وَقُودُهَا النَّاسُ وَالْحِجَارَةُ و در اینمقام
روشن شد استحالات عناصر هرچند صنایع و بدایع و
عجایب و غرایب حضرت عزت در انسان بسیار است امّا
در این کتاب از احوال عناصر همین مقدار کافیست باب سیم
در بیان واجب و ممکن و ممتنع بدانکه هرچه عدم او ضروری
بود او را ممتنع الوجود خوانند و هرچه وجود او ضروری
باشد او را واجب الوجود خوانند و هرچه وجود و عدم
او هیچیک ضروری نبود او را ممکن الوجود گویند اکنون
بدانکه هرچه موجود بود یا واجب الوجود است یا
ممکن الوجود بجهة انکه موجود یا در وجود خود بغیری
محتاجست یا نه اگر در وجود خود بغیری محتاج نیست
انرا واجب الوجود خوانند چنانچه حق سبحانه و تعالی
و اگر در وجود خود بغیری محتاجست و را ممکن الوجود
خوانند و از اینجا اثبات واجب الوجود ظاهر شد چرا که
ممکنات موجودند و وجود ممکنات البته از غیری باشد
و هر اینه این غیر منتهی میشود بواجب الوجود دیگر
انکه تا واجب الوجود نباشد ممکن الوجود را وجود ممکن

نیست یعنی تا اول محتاج الیه نباشد نتوان گفت که این فلان
چیز محتاج است بفلان چیز پس واجب الوجود ثابت شد و
دو بقاء وجود اگر محتاج نباشد بغیری آنرا جوهر گویند و
اگر باشد آنرا عرض گویند و بدانکه بقاء وجود غیر وجود
است جهة آنکه دو کس را می بینیم که یکی تا ده سال بیش
نماند و دیگری تا صد سال بماند و هر دو در وجود
مشترکند جهة آنکه در اینحال بر هر دو صادقست که اینها
موجودند اما بقاء وجود آن صد سالست و بقای وجود
آن دیگری ده سال پس معلوم شد که بقای وجود غیر
وجود است پس ممکنات یا جوهر باشند یا عرض و جوهر
پنج قسم است اگر جوهر محل جوهر دیگر است محل را هیولی
گویند و آن حال را صورت گویند و اگر مرکب باشد
از حال و محل آنرا جسم گویند و اگر ازین اقسام ثلثه نباشد
آنرا جوهر مفارق خوانند و جوهر مفارق اگر در اجسام متصرف
باشد بتصرف مدبر آنرا نفس خوانند و اگر نه آنرا عقل خوانند
و اگر در میان آن عقل و ذات حقتعالی واسطه نباشد آنرا
عقل اول خوانند و عقل کل و اگر در زیر آن هیچ دیگر عقل
نباشد آنرا عقل فعال خوانند و اگر در طرفین عقول باشد
آنرا عقل متوسط خوانند و نفس نیز خوانند و اگر در اجسام

بسیط

بسیط تصرف کند آنرا نفس فلکی خوانند و جسم یا بسیط باشد
و یا مرکب بسیط آن باشد که از عناصر اربعه مرکب نباشد
و اگر از عناصر اربعه مرکب باشد آنرا مرکب خوانند
و جسم بسیط یا علوی باشد یا سفلی علوی همچون افلاک
سفلی چون عناصر و علوی منیر باشد یا نباشد اگر منیر
باشد کواکب گویند و اگر نباشد افلاک و نفس اگر در
اجسام مرکب متصرف شود و آن جسم را نشو و نما نباشد
آن جسم را معادن گویند چون زر و نقره و لعل و فیروزه
و اگر نشو و نما باشد و حس و حرکت نباشد آنرا نبات خوانند
مثل درختان و گیاه و اگر حس و حرکت باشد و نطق نباشد
آنجسم را حیوان خوانند و اگر نطق باشد آنرا انسان خوانند
و در جماد نفس طبیعی غالب است و در نبات نباتی و در
حیوان حیوانی و در انسان انسانی و با این همه نفسها نفس
فلکی و عرض نیز نه قسم است و جوهر را با نه عرض جمع کنیم
ده چیز باشد یکی جوهر و نه عرض و اینمجموع را مقولات عشره
خوانند و این بیت مجموع را شاملست **بیت** از تو
مقولات اگر پرسد کسی ای شهره دل   در جواب او بگوی فی
الحال ایچون جان و دل   جوهر است و کم کیف است
اضافه با متی   با وضع و این و ملک بفعل است و ینفعل

واین بیت بر مثال همه را شاملست **بیت** مرد در
نیکو مهتر بشهر امروز   برخواسته بشبهه و رفعل خویش
پیروز   و در این مقام از احوال اعراض اینمقدار کافیست
پس جوهر بر پنج قسم باشد عقل و نفس و هیولی و جسم و
صورت و جسم یا بسیط باشد یا مرکب جسم مرکب چون
معادن و نباتات و حیوانات و انسان و جسم بسیط
چون افلاک و عناصر اربعه و این بیت مجموع را شامل است
اول ز مکونات عقل و جانست   وانگه پس از آن نه فلک گردانست
زین جمله چو بگذری چهار ارکانست   پس معدن و پس نبات و پس حیوانست
دیگر بدانکه در مراتب مرکبات در میان معدن و نبات
متوسط پیداست که انرا مرجان گویند یعنی بشکل و صلابت
همچون سنگست و لیکن از دریا بر میاید همچون نبات و چون
خشک شد سخت میگردد همچون سنگ و متوسط میان حیوانات
و نباتات درخت خرماست که چند خاصیت حیوان دارد
یعنی چنانکه در میان حیوان مذکر و مؤنث است و تا مذکر
بمؤنث نزدیکی نکند حیوان بار ندهد درخت خرما نیز
تا گشن ندهند بار ندهد دیگر انکه چون حیوانات را سر برند
هلاک شوند و درخت خرما را نیز چون سر برنند هلاک
شود و متوسط میان حیوان و انسان نسناس است اما ایمه

ظاهر است

ظاهر است کتی است یعنی بوزینه که همه اعضای او بمردم
میماند و این توسطات برای انست که هر یکرا بمایه مرتبه
اعلای خود دانند و نهایت اسفل تا سلسله موجودات
و مراتب ایشان مرتب باشد پس بدانکه چون کواکب
بامر حقتعالی مرکب گردیدند عناصر اربعه حاصل
گردیدند چون عناصر را در هم سرشتند معادن پیدا
شد انگاه نبات پیدا شد و نبات چون غذای حیوان
شد حیوان پیدا شد و حیوان چون غذای انسان شد
انسان پیدا امد و این معنی را در مقام خود روشن تر
ازین بیان کنیم انشاء الله تعالی **باب چهارم** در بیان
انکه حکمت در افرینش چیست بدانکه حق سبحانه و تعالی
و تقدس مردم را از جهة ان افرید تا او را بشناسند
و پرستند کقوله تعالی وما خلقت الجن والانس الا
لیعبدون ای لیعرفون یعنی نیافریدم جنیان و ادمیان
دیگر از برای انکه حضرت ما را بشناسند و بپرستند
و در احادیث قدسی چنین امده است که از حضرت
حق سؤال کردند که یا الهی حکمت چه بود که عالم و ادم را
پیدا کردی خطاب امد که کنت کنزا مخفیا فاحببت
ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف معنی آنچه دوست

قدسی را شیخ عطار در نظم بیان کرده است   ز رب العزة
اندر خواست داود   چه حکمت بود کامد خلق موجود
جواب آمد که تا این گنج پنهان   کز آن ما یم بشناسند ایشان
تو از بهر شناسائی گنجی   بگلخن سر فرو داری برنجی
و چون معلوم شد که حقتعالی مردم را بجهة معرفت خود
آفریده است هر آینه باید که او ایشان را استعداد آن
داده باشد و الا مردم باستعداد خود نتوانند
شناخت و حضرت حق سبحانه و تعالی را بدلایل و
آیات و آثار و انوار و قدرت او که در آفاق و انفس آفریده
است توان شناخت و مردم را میسر نبود که در قعر
دریا و عروق جبال روند و همگی عالم سفلی را مشاهده
کنند و بر افلاک روند و حقایق و دقایق فلکی عالم اعلا را
بر بینند و در انفس عالم ملکوت روند و بر همگی صفات
حق مطلع شوند و افعال او تبارک و تعالی را در ابداع
و اختراع موجودات بشناسند پس حقتعالی از غایت
عنایت هر چه در عالم آفریده بود از ظاهر و باطن علوی
و سفلی مردم را بر آن مثال آفرید و هر صفتی که خود بدان
صفت موصوفست مردم را بدان صفت موصوف گردانید
و همچنانکه عالم مسخر امر و قدرت اوست تن مردم را مسخر

روح ایشان

روح ایشان گردانید تا مردم از ترکیب اعضا و ترتیب
اجزای خود بر عالم سفلی و علوی مطلع گردند و از دانستن
صفات خود صفات حقتعالی را بشناسند و از امر کردن
روح ایشان ایشان را او فرمان راندن جان ایشان در
تن ایشان فرمان راندن حقتعالی را در عالم ممکنات
بدانند و ما این معنی را بیان کنیم و محققان در این معنی
چنین گفته اند   ای نسخه نامه الهی که توئی   وی آینه
جمال شاهی که توئی   بیرون ز تو نیست هر چه در عالم
هست   از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی   و رسول
خدا صلی الله علیه و آله درین باب فرموده اند که
ان الله خلق آدم علی صورته

باب پنجم در بیان

مبدء و معاد بدانکه ابتدای مردم اصل ایشان از خاکست و
خاک بواسطه ادوار افلاک و شعاع کواکب و امتزاج و
اعتدال عناصر صورت خاکی را بگذارد و بصورت
نبات متلبس شود و بعد از آن نباتات غذای انسان شود
فی الجمله اغذیه را اول معده بقوه جاذبه جذب کند
ماسکه نگهدارد و هاضمه هضم کند و ممیزه کثیف را از
لطیف جدا کند و دافعه کثیف را از راه امعا دفع کند
و این در معده باشد آنگاه آنچه لطیف باشد از معده نقل

متلبس

کند بجکر بواسطهٔ جاذبه و در جکر همان قوتها همین عمل کنند
که در معده کرده‌اند آنکاه هرچه کثیف باشد به سه قسم شود
یکقسم بزهره رود و صفرا کردد و یک قسم دیکر بسپرز رود
و سودا کردد و یکقسم دیکر بمثانه رود و بول کردد و
آنکاه آنچه لطیف باشد بعروق رود و خون شود و در
عروق همین قوتها بکار دیکر همان عمل کنند که در معده
کرده‌اند آنکاه هرچه کثیف باشد از لطیف جدا کنند و
آنچه کثیف باشد بمسامات بیرون رود چون چرک کوش
و فضلهٔ بینی و ناخن و موهای سر و اندام و چیز دیکر بعرق
و دلاکی در حمام بیرون رود اکر چیزی بماند علتها و دردها
و آماسها در وجود پیدا شود و آنچه لطیف هر جزوی
باشد بعضوی رود که لایق آن باشد آنکاه قوهٔ مصوره
هر جزوی را قوه و رنک همان عضو میدهد که لایق و
موافق همان عضو باشد و در حالت تصویر بکار دیکر
همان قوتها که کفتیم همان عملها کنند و دیکر بار کثیف از
لطیف جدا کنند آنچه کثیف باشد بدل ما یتحلل شود و آنچه
لطیف باشد قوهٔ مولده آنرا بصلب حرکت دهد تا منی کردد
آنکاه منی در وقت معین برحم زن نقل کند و با نطفهٔ
عورت جمع شود آنکاه چند روز همان نطفه باشد بعد

ازان

ازان نطفکی بکذارد و در صورت علقکی درآید و مدتی
نیز علقه باشد یعنی همچون خون بسته بعد ازان مضغه
کردد یعنی چون کوشت خائیده و روزی چند دیکر چنان
باشد آنکاه در وی عروق و عظام و پوست و سایر اعضا
ظاهر کردد و در چهار ماهکی روح حیوانی درآید و متصرف
شود و غذای او خون باشد و آن غذا از راه ناف بدو
رسد و ماه اول که نطفه در رحم افتد در تربیت زحل
باشد و ماه دویم در تربیت مشتری و ماه سیم در
تربیت مریخ و ماه چهارم در تربیت آفتاب و ماه پنجم
در تربیت زهره و ماه ششم در تربیت عطارد و
ماه هفتم در تربیت قمر و شاید که در هفت ماهکی اکر
متولد شود عمر یابد و بزرک شود و در هشت ماهکی
اکر متولد شود بقا نیابد چرا که در ماه هشتم باز در تربیت
زحل باشد و زحل سرد و خشکست و طبیعت موت دارد
و نحس اکبرست و در ماه نهم بشیر بقا یابد از جهت آنکه در
تربیت مشتری باشد و مشتری کرم و ترست و سعد
اکبر و مزاج حیوة که کرم و ترست و از اینطریق که بیان
کرده شد حق سبحانه و تعالی در کلام مجید خود میفرماید
که ولقد خلقنا الانسان من سلالة من طین ثم جعلناه

نطفةً فی قرارٍ مکین ثم خلقنا النطفة علقةً فخلقنا
العلقة مضغةً فخلقنا المضغة عظاماً فکسونا
العظام لحماً ثم انشأناه خلقاً آخر فتبارک الله احسن
الخالقین اکنون از این تقریر معلوم شد که اصل بدن
مردم از خاک است که خاک نبات شد و آن نبات غذای
حیوان شد و آن حیوان غذای انسان و آن غذا نطفه
شد و علقه و مضغه شد آنگاه عروق و عظام پیدا
شد آنگاه متولد شد و بعد از متولد شدن بقا یابد تا
نیابد اکنون بدان ای طالب راه حق که از چندین هزار
هزار ذره از خاک یک ذره نبات بیش نشود و از چندین
هزار هزار نبات از اشجار و اثمار اندکی جز و حیوان شود
و از چندین هزار هزار حیوان یکی غذای انسان شود و
و از چندین جز و انسان یک قطره منی شود و به رحم رفته
متولد شود و از چندین هزار هزار تولد یافته یکی باقی
ماند و اسلام آورد و از چندین هزار مسلمان یکی
طالب راه حق شود و سالک گردد و از چندین سالک
یکی واصل گردد و مقصود از جملهٔ موجودات آن یک شخص
باشد و ما بقی طفیل وجود او باشد و محققان گفته اند
بیت نخستین بفطرت پسین در شمار تویی خویشتن را

ببازی

ببازی مدار   در صد هزار سال برجو رسد ولی   از
آسمان عشق بنبشان ستاره بیت سالها باید که
تا یک پنبه دانه ز آب و گل شاهدی را حله گردد یا
شهیدی را کفن   سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن   روزها
باید که تا یک مشت پشم از پشت میش   صوفیی را خرقه گردد
یا حماری را رسن   اکنون بدانکه چون مبدأ او را معلوم
گردید معاد نیز معلوم شد بحکم کُلُّ شیءٍ یَرجِعُ اِلی
اَصلِه شخصی که خواهد بمعاد خود عود نماید مثلاً مرد
باشد پیر چون منازل معاد را قطع کردن آغاز کند خود را
پیش از پیری داند که کهل بوده و پیش از آن در رحم مادر
بوده و پیش از آن مضغه بوده و پیش از آن علقه بوده
و پیش از آن نطفه بوده و پیش از آن تا حیوان غذای پدر
و مادر بوده و پیش از آن نبات بوده و پیش از اجزای
عناصر بوده و بعد از آن جسم مطلق بوده و پیش از آن
طبیعت بوده و چون سالک بدین مقامها رسید بباید
اجسام را طی کرد و حجب ظلمانی را رفع نمود و از هفتاد
هزار حجب که روایت کرده اند که حضرت مصطفی صلعم فرمود
که در میان بنده و خدا ستان نور و ظلمت تمامی حجب ظلمانی را

هر نفع کردانید اکنون بدانکه از عناصر اربعه موجود شده
و بمجرد قران چهار ارکان مختلف جمع آمده و این اجزا
بالطبع هر جزوی دائما بکل خود مایلند و از آنستکه
مردم کرسنه میشوند و کرسنه شدن ایشان از آنستکه
که چون اجزا بطرف کل خود روان شدند و بعضی بر رفتند
جسم ضعیف شد و چون چیزی تناول کردند و بدل ما
یتحلل حاصل شد آن ضعف نماند و هر چه بتحلیل برون رفته
بود از عناصر باز آمد است که غذای مردم نباتی خواهد
بود و مردم مرکبند از عناصر اربعه پس بحقیقت آن اجزا
که بدن ما از او بوده است از پنج سالکی همه بتحلیل رفته
است و این اجزا که در سن سی سالکی داریم غیر آن اجزا است
که از غذای بدل ما یتحلل شده است و روح ما همانست
و همه اینها متغیر و زوال پذیر باشد هر آینه غیر باقی باشد
یا متغیر باشد مثال اینها آن باشد که شخصی مثلا خرکاهی
زند که همه چوبهای آن سرخ باشد و در هر چند روز
بباید و یکچوب سرخ را بیرون کند و چوب سفیدی بجای آن
نهد بمرور ایام چون نظر کنی خرکاه همچنان بجای خود باشد
ولیکن آن چوبهای دیگر رنگ شده باشد و بحقیقت این
چوبهای سفید غیر چوبهای سرخ باشد و بدن ما اگر چه

پوست و استخوان

پوست و استخوان بتمامه تغییر یافته اما بمعنی بدل ما یتحلل
است که جمع شده و اینچنین بوده بتحلیل رفته و در این
مختصر استقصا ذکر آن نیست و در موضع خود بمباحث خواهد
شد دیگر بدانکه این عالم ما را چون مادر مهربانیست
مثلا چنانکه مادر فرزند خود را میپرورد و آنغذا که
طفل نمیتواند بخورد بخود میخورد تا آنغذا و شیر میشود
و لایق غذای طفل میکردد و آنگاه آن شیر از دو پستان
بطفل میدهد عالم نیز مادر ماست عناصر اربعه را که
نمیتوانیم خوردن میپرورد تا لایق غذای ما میشود از راه
نباتات یا حیوانات که دو پستان عالمند بما میخورانند
و ما بحقیقت این ساعت در بطن مادر خودیم که عالم است
و اینچه رسول صلعم فرموده است که السعید سعید فی بطن
امه والشقی شقی فی بطن امه محققان همین تاویل کرده
اند که کفته شد و اینمعنی موافق این آیه است کقوله تعالی
من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی و اضل سبیلا
یعنی در اینعالم هر که نابینا باشد در آنعالم نیز نابینا خواهد
بود و مراد از این نابینائی نابینائی ظاهر نیست زیرا که
شاید کسی در این عالم ظاهرا اعمی باشد و مؤمن باشد و عمل
صالح کند در آنعالم حقتعالی او را چشمها روشن عطا کند

پس معلوم شد که این نابینائی را چشم معنی است یعنی اینجا هر که بحقیقت خدا را نبیند و نشناسد در آن عالم نیز خدا را نبیند و نشناسد و حضرت مصطفی نیز فرموده است که کما تعیشون تموتون و کما تموتون تبعثون و کما تبعثون تحشرون و عارفان نیز گفته اند

نظم

هر که اینجا آشنای او نشد … تا زماند تا ابد بیگانه وار

و این خود ظاهر است و روشن که نابینائی ما در راه از هیچکس معالجه کرد و سعادت دو جهانی و بینائی جاودانی حاصل باید کرد که ما هنوز در شکم مادریم یعنی در این عالمیم تا آنگاه از این عالم برویم در شقاوت نابینائی سرمد بمانیم و این نابینائی بغیر از آن نیست که کسی خود را نبیند و نشناسد و حقیقت خود را نداند چون چنین باشد خدا را ندانسته و نشناخته باشد و جمله پیغمبران بجهت این معنی آمده اند و دعوت کرده اند که تا مردم را از نابینائی بینا کردانند پیش از آنکه وقت رفتن ایشان آید نابینا روند که آنگاه معالجه هیچ سود ندارد و اولیا نیز بواسطه همین مراد دعوت کرده اند و میکنند و راه خدا مینمایند و بعضی نزدیکتر رفتن را فکری و همکانی و از این نابینائی خلاصی میدهند و از این عالم خلق را خلاص

دار میسازند و بواسطه ریاضت و خلوت معرفت نفس و عمل صالح که فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا و لا یشرک بعبادة ربه احدا

باب ششم

در برابر کردن آفاق و انفس یعنی برابر کردن تن آدمی با عالم گفتیم که تن مردم نسخه عالم است اکنون بدانکه تن بمثابه زمین و آسمان است و مثابه شهر است که مکان است پس ما در این رساله بجهت اسانی طالبان تشبیهات را جدا جدا بیان کنیم اول مشابهت بدن با زمین است که موی سر و ریش و مشابه است در زمین نبات خود بسیار است که موهای اندام مشابه است و مجموع عالم هفت اقلیم است و در بدن نیز هفت اندام است یکی سر و دو دست و دو پا و شکم و پشت و در زمین زلزله است و در بدن عطسه بجای آنست و در زمین جوهای آب روان و چشمها است و در بدن مردم رگها بجای آنست و رودها و چشمهای عالم بعضی شور و بعضی شیرین و بعضی ناخوش است و در تن چشمه گوش تلخ و چشمه چشم شور و چشمه ناخوش و چشمه دهن خوش است و چشمه گوش بدان سبب تلخ است که تا اگر مردم در خواب روند و حشرات چیزی خواهد در گوش رود و مردم را هلاک کند چون تلخی گوش محس

حیوانی او رسد از آنجا باز گردد و مردم را هلاک نکنند
امّا چشمهٔ چشم از آنجهة شور است که چشم مردم پر پیه است
و پیه بی نمک باطل میشود پس چشمهٔ چشم را شور آفریده
تا چشم پیوسته تازه و روشن باشد امّا چشمهٔ دهان
بجهة آن خوش است تا قوّة ذائقه در لذّت باشد و چشمهٔ
بینی بجهة آن ناخوش است تا از بویهای خوش لذّت یابد و
در ضمن این چشمها حکمتهای الهی بسیار است امّا اگر بتفسیر
آن مشغول شویم بتطویل انجامد امّا مشابهت تن مردم
با افلاک آنستکه در فلک دوازده برج هست مثل حمل
ثور و جوزا و سرطان و اسد و سنبله و میزان و عقرب
و قوس و جدی و دلو و حوت و در تن مردم دوازده
راه هست از ظاهر بباطن چنانکه دو چشم و دو گوش و دو
سوراخ بینی و دهان و دو پستان و ناف و عورتین و در
فلک بیست و هشت منزل است از منازل چون شرطین بطین الی
آخره و در تن نیز بیست و هشت عصب است و چنانکه فلک
سیصد و شصت درجه است در تن نیز سیصد و شصت رگ است
و چنانکه در فلک هفت کوکب سیّاره اند و در تن نیز هفت
اعضای رئیسه است چنانکه مذکور شد و چنانکه در
فلک کواکب ثابته بسیار اند در تن نیز قوّتهای طبیعی بسیار.

است چون

است چون جاذبه و ماسکه و غیرهم که در اوّل گفته شد و چنانکه
چنانکه افلاک بر عناصر محیط اند تن نیز محیط است بر اخلاط
اربعه یعنی صفرا و سودا و خون و بلغم و بغیر از اینها مشابهت
بسیار است که لایق این مختصر نیست امّا مشابهت تن بسال
آنستکه سال دوازده ماه است و در تن نیز دوازده راه هست
و سال چهار فصل است و در تن نیز چهار اصل است و هفته
منحصر است بهفت روز تن نیز منحصر است بر هفت عضو چنانکه
مشهور است و سال سیصد و شصت روز است رگهای تن
نیز سیصد و شصت است و مشابهت دیگر بسیار است امّا
مشابهت شهر با تن آنستکه چنانکه در شهرها اوّل پادشاه هست
و بعد از آن وزیر و بعد از آن شحنه و بعد از آن خراج خواه
و بعد از آن رعیّت و اهل صنایع چون طبّاخ و قصّاب و غیرهم
و پادشاه را خزینه باشد و رسولان و پیکان و جاسوسان
اکنون گوئیم که تن مانند شهر است و روح در او پادشاه
و عقل وزیر و شهوت خراج خواه و غضب شحنه و قوّتهای
دیگر هر یک بمثابه صناعت و آلات دیگر مانند رعیّت اند
چنانچه هاضمه طبّاخ و مصوّره قصّاب و چشمها و گوشها
مانند جاسوسان که از اطراف و جوانب خبر بروح میرسانند
و باقی حواس هر یک بمثابهٔ جاسوسی و رسولی اند و قوّتهای

دیگر که یاد کردیم هر یک مثابهٔ صنعت گری اند چون حدّاد
ونجّار وغیرهم ومشابهتهای جهة دیگر فراوانست امّا اینجا
اینمقدار کافیست چون مشابهت بدن بعالم اجسام ومقابله
او معلوم شد اکنون بدانکه مردم را صفتهاست که حقتعالی
بدان صفت موصوفست یعنی چنانکه خدا عالم وبینا وشنوا
وکویا وقادر وحیّ ومتکلّمست ولیکن درین صفات مردم محتاج
بالاتند وحقتعالی محتاج الات نیست وهمچنانکه تا ارادت
مردم نباشد زبان حرکت نکند وپای نرود ودست نکیرد
وچشم نبیند وهمچنین تا ارادت حقتعالی نباشد افلاک
حرکت نکند وکواکب نتابد وعناصر مرکّب نشود وموالید
موجود نکردد وحضرت مصطفی صلعم نیز ازینمعنی خبر داده
که تخلّقوا باخلاق الله واتّصفوا بصفات الله وما مثال
آن بتمامی بیان کنیم اکنون بدانکه فرمان راندن حقتعالی در
عالم فرمان راندن روح ماست در بدن مثلا اکر ما خواهیم
چیزی بنویسیم اوّل ارادت از روح بدل ما میرسد تا دل
رکها وپیها را در حرکت آورد وانکاه انکشتان قلم را در
حرکت آورند وانکاه قلم مداد را در حرکت آورد پس اینچه ارادت
ما باشد نوشته شود از عربی وفارسی از نظم تا نثر وهمچنین
حقتعالی چون خواهد که درین عالم چیزی پیدا شود اوّل

ارادت

ارادت او بعرش رسد واز عرش بملائکه واز ملائکه بافلاک
واز افلاک بکواکب واز کواکب بعناصر تا اینچه ارادت حق
باشد پیدا شود ودر عالم از نباتات وحیوانات ومعدنیات
پس درین مثال ارادت روح بر دل مثال ارادت حق
بر عرش ودل بجای عرش ورکها بجای ملئکه وانکشتان بجای
افلاک وکواکب بجای قلم وعناصر بجای مداد وموالید
بجای خطوط وچون عارف بدینمقام رسد که همه چیزها
را نیک باید دید بجای خود چنانکه موجودات آفریدکار
حق است وهمه نقش ید قدرت ویند واکر خطّی را کوید بدست
خطّاط را باید گفته باشد ودرین معنی کفته اند شعر
هر چیز که هست آنچنان میباید   آنچیز که آنچنان نمیباید نیست

باب هفتم در تطبیق آفاق وانفس

بدانکه مجموع
عالم بعضی ظاهر وبعضی باطنست اینچه ظاهرست از عالم
افلاکست وعناصر وموالید واینچه باطنست عالم عقول
وارواح ونفوس ومردم را نیز ظاهری هست وباطنی
هست ظاهر چون بدن باطن چون قوّتها که بدان قوّتها
ادراک اشیا کنند مثل قوّة بینائی وشنوائی وکویائی
وغیرهم واینچه حق سبحانه وتعالی فرمود سنریهم آیاتنا
فی الآفاق وفی انفسهم حتّی یتبیّن لهم انّه الحق الی آخر

مراد از آفاق عالم ظاهر است یعنی عالم اجسام و مراد از نفس
عالم باطن است یعنی ارواح و این آیات نزد محققان نه
آیاتست که حق سبحانه و تعالی بموسی علیه السلام داده بودند
قوله تعالی ولقد آتینا موسی تسع آیات بینات
ما نیز در این کتاب همان آیات را بیان کنیم در عالم ظاهر
و باطن و عالم ظاهر را ملک خوانیم و عالم باطن را ملکوت
اکنون بدانکه این نه آیات که در عالم ملک است از مجموع
یکی افلاک است و چهار عنصر است یکی دیگر انسان و
دیگری حیوان و دیگری نبات و دیگری معادن این نه
آیاتست در عالم ملک و همچنین آیات ملکوت یکی از
آنجمله نفس کل است و او ملکوت افلاک است و چهار ملک
مقرب چون جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل و
این چهار ملکوت چهار عناصرند و ملکوت انسان
نفس اوست و آن سه موالید را ملکوت هر یک نفس ایشانست
و نه آیات ملکوت عالم تمامی اینست که بیان کرده شد و چون
گفته بودیم که آدم نسخه ایست از مجموع عالم موجودات در
آدم و ما این آیه را در ظاهر و باطن آدم نمائیم اکنون بدانکه
از این آیات دو گوش است و دو چشم و دو بینی و یک دهان
و دو دست و این نه آیات بجای افلاک است و چهار عنصر

موالید است

موالید است چنانچه بیان کنیم بیان تن را گفتیم اما نه آیات
باطن در آدم قوت شنوائی و بینائی و گویائی و بویائی
و ادراک و لمس و فکر و حفظ و وهم و خیال اینست نه آیات
که در ظاهر و باطن آدم بیان کرده شد اکنون ظاهر عالم را
آفاق بزرگ گوئیم و باطن عالم را نفس بزرگ و ظاهر آدم را
آفاق کوچک و باطن آدم را نفس کوچک و بعد از آن
آیات آفاق بزرگ را با آفاق کوچک مطابق کنیم تا هر دو
یکی شوند آنگاه بتمامی معلوم شود آدم بحقیقت عالم است
اما کوچک و عالم بحقیقت آدم است اما بزرگ آنگاه از
عالم کثرت بوحدت آئیم و معنی آیات که فرموده است
هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ وَهُوَ بِكُلِّ
شَيْءٍ عَلِيمٌ و محققان چون بدین مقام رسیده اند گفته اند
شعر
جان مغز حقیقتست و تن پوست ببین
در کسوت روح صورت دوست ببین
هر چیز که او نشان هستی دارد
یا پرتو ذات اوست یا اوست ببین
اکنون بدانکه بجای افلاک و چهار عنصر پنج حس ظاهر است
در وجود آدم چنانکه گوش بجای افلاک است و چشم بجای
آتش و بینی بجای هوا و دهان بجای آب و دست بجای
خاک و این مناسبت را دلیل بسیار است از آنها یکی

آنستکه اگر افلاک نگردد از آب حیوان حاصل نگردد
و اگر گوش که بجای افلاکست نباشد در ذائقه که بجای
آبست نطق حاصل نشود بجهت آنکه اگر مادرزاد گنگ
باشد از آن سبب که هر حدیث که از راه سمع در نرود
بزبان بیرون نیاید و بجهة آنستکه هر کودکی که زبان دیلم
کودکی شنوده اند همان میدانند و آنچه نشنیده اند ندانند
چنانکه فرزند عرب هندی نداند و ترک عربی نداند تا
نشنود پس معلوم شد که کلام تا بسمع در نرود بیرون نیاید
یعنی اگر گوش نباشد سخن نباشد و همچنین اگر افلاک نباشد
حیوان نشود و دیگر مناسبت چشم با آتش آنستکه اگر آتش
نباشد هیچ نبات بکمال نرسد و همچنین اگر چشم نباشد
از دوست هیچ کفایت حاصل نشود و این خود در غایت
ظهور است پس درین عالم بزرگ بواسطه افلاک از آب
حیوان شود و نبات بواسطه آتش بکمال رسد و اینحالت
بیمیانجی هوا باشد همچنین در عالم کوچک نیز بواسطه
سمع و بصر و ذوق و لمس و نطق کفایت حاصل شود و
این نیز بیمیانجی بینی باشد اگر بینی نباشد نفس نتوان زدن
و اینحالت میسر نگردد پس بدین برهان ظاهر معلوم شد
که گوش بجای افلاکست و چشم بجای آتش و بینی بجای هوا

وذائقه بجای

و ذائقه بجای آب و دست بجای خاک اکنون بدانکه بجای
عدد یک انسانست و بجای عدد ده حیوان و بجای عدد
صد نبات و بجای عدد هزار معادن چنانکه از عددهای
دیگر یکی کمتر است انسان نیز نسبت با سایر حیوانات کمتر است
و همچنانکه ده از صد کمتر است حیوان از نبات کمتر است
وقس علی هذا پس معلوم شد که آنچه در عالم بزرگست
مطابق آنست که در عالم کوچکست و این عالم کوچک بحقیقت
نسخه عالم بزرگست چنانکه تقریر کرده شد و همچنین فکر
بجای عدد یکست و حفظ بجای عدد ده و نطق بجای عدد
صد و کتابت بجای عدد هزار بجهة آنکه چون چیزی را در
فکر وجود پیدا شود آن وجود را چندان بقا نباشد
چون بحفظ رسد آن چیز را وجود و بقا ده چندان شود و
چون بکتابت رسد وجود او هزار چندان شود که در
فکر بود و همچنین قوت نطق بجای جبرئیل است و کار جبرئیل
وحی گذاردنست نطق نیز از عالم باطن خبر میکند و قوت
کتابت بجای عزرائیل است و کار عزرائیل آنستکه روح
از تن جدا میکند و قوت کتابت نیز معنی را از لفظ جدا
میکند بصورت و لفظ معنی را بدیگری میرساند
و قوت حفظ بجای میکائیل است که حساب محافظت میکند

وحفظ نیز آنچه می‌رسد محافظت میکند و فکر بجای اسرافیل است
وکار اسرافیل اینست که دم صور خواهد دمید که اموات
سر از قبر برآورند و فکر نیز در مقامات تصرف میکند
و نتیجه بر مبادی بگیرد و انتقال را در آن مقام کافیست از مطابق
کردن عالمین با یکدیگر اکنون بدانکه در عالم بزرگ
اگر ملائکه نباشد افلاک و عناصر را تاثیر و تصرف نباشد
و بیکار باشند و ازین جهت جماد نفس نیز اگر نباشد از
آن انواع حیوانات پیدا نشود از ایشان بالاتفاق و اگر
پیدا شود چون مردگان بیخبر باشد همچنین در عالم کوچک
نیز اگر چشم و گوش و بینی و دهان نباشد این حواس نیز که
سامعه و باصره و شمه و ذوق و لمس‌اند فارغ و بیخبر باشند
و هیچ کاری از ایشان نیاید پس بقای حواس بدان قوتها
است و بقای قوتهای نفس انسانی همچنین بقای عالم
بزرگست بواسطه نفوس و عقول و بواسطه حس و همچنین اگر
با اجزا و اعضا و حواس و قوتهای جسمانی نظر کنیم درین
یک شخص کثرت بسیار و امتیاز بسیار الا آنکه یکی باشد همچنین چون در عالم
بزرگ نظر کنیم کثرت بسیار باشد بواسطه افلاک و عناصر و موالید
و جزویات و مرکبات اما چون نظر بدان کنیم همه در تصرف امر و قدرت
یکذات بینیم اینجا معنی وحدت روی نماید والسلام علی من اتبع الهدی

بسم الله

بسم الله الرحمن الرحیم

این رساله نور وحدت من تصنیفات حضرت قدوة المحققین
و برهان المدققین عارف بالله خواجه عبد الله المعروف بخواجه
حورد المتخلص بمغربی قدس الله سره و افاض علی الطالبین فتوح
شب جمعه مبارک در عرس خواجه بهاء الحق والدین المعروف
بنقشبندی قدس الله سره العزیز بیست و سیم ربیع الاول فی سنه ١٠٥٣
اتفاق شروع در اظهار این اسرار واقع شد الحمد لله که حقیقت
از آفتاب روشنتر است که جمال وحدت از مرآت کثرت بهمه
حال در نظر **ای سید** از حقیقت تو بسوی تو راهیست اگر
بچشم همت مطالعه فرمائی چنانکه دائم که از صورت بحقیقت
رسی و بعد موهوم از میانه برخیزد **ای سید**
یکی از بعد خبر دهد و آنرا وجهی بود و دیگری از قرب نشان
میدهد و آنرا سببی باشد حقیقت تو بزبان این رساله با تو

حرف میزنند بر وحدت اطلاع دهند که انجا نه نسبت و نه بعد
و چون آفتاب وحدت طلوع فرماید بعد و قرب عین وحدت
باشد **ای سیّد** هر فرقه با فرقهٔ دیگر در نزاع و
جدال است مگر اهل وحدت که ایشان با همه یکی اند
اگرچه هیچکدام با او یکی نیست **ای سیّد** اهل وحدت
از مذاهب مختلفهٔ متضادّه و مشارب متنوعهٔ متناقضه
مشرب خوب در لطف و روحانی و مذهب عام و شامل حال و
وجدانی انتزاع نمایند ایشان را جز این مذهبی خاص و مشربی
مخصوص نیز باشد چنانچه در گفتگو آید و گفته شود که
متکلم چنین گفت و حکیم چنین گفت و صوفی چنان
ای سیّد وحدت با کثرت نیست و کثرت ظاهر وحدت
و حقیقت در هر دو یکیست **ای سیّد** موجود یکیست
که بصورت موهوم متعدد می نماید **ای سیّد**
ترا از وحدت بکثرت آورده اند و از یگانگی بدوئی وا
نموده اند بجهت حکمتی او سبحانه داند و بندگان خواص
و نیز با علام او دانند و تو را چنان ساختند که از وحدت
سابقه هیچ خبری نداری و از اتحاد ازلی در تو پیدا نیست
بلکه تمام عالم را حق سبحانه و تعالی از وحدت بکثرت
آورده بعد از آن چندی از بندگان بواسطهٔ نجوی آشنا

کرده

کرده از کثرت بوحدت برده و راه وصول از کثرت بوحدت
را تعلیم فرموده بکثرت فرستاده چنانچه در کثرت و
حدت مبدیند و بایشان فرمود که بدیگران تعلیم
انطریقه نمایند ایشان امتثال امر نموده اعلام انطریقه
نمودند هر که بر آن راه عمل کرده و پیروی آن جماعت بزرگوار
نموده از کثرت بوحدت پیوسته و از دوگانگی بیگانگی
رسیده آن جماعت بزرگوار انبیا اند و آن راه وصول
شریعت و طریقت است **ای سیّد** شریعت عبارت
از فعل حمید و ترکی چند است که آن را در کتب فقهی فقها
بیان کرده اند و طریقت عبارت از تهذیب اخلاق است یعنی
تبدیل اوصاف ذمیمه باوصاف حمیده که آن را سفر در وطن
نیز گویند و بعضی بسلوک نامند و آن در کتب مشایخ مسطور
و در کتاب امام محمد غزالی بتفصیل مذکور است و بعضی
از آداب و اشغال که مشایخ آن را وضع کرده اند داخل طریقت
ای سیّد احکام شرعیه که مبنای آن شنیدنیست
بخاصیت موصل بوحدت نیست زیرا که آن را خداوند و خاصان
او میدانند بلی از اتصال اعمالی که مربوط بکثرت بود بسوی
وحدت اشارتیست بآنکه کثرت عین وحدت است **ای سیّد**
نماز و روزه و حج و زکوة و امثال اینها که موصل بوحدت

اند بالخاصیه وقتی است که خالصاً لله مؤدی شوند چنانچه
شرط کرده اند و معنی این همه کس را بفهم در نگنجد و هر کس را
تا چه معنی بخاطر رسد اما آنچه طالب وحدت را ضرور است
آنستکه تصور کند که نیت کردم نماز گذارم یا روزه
گیرم مثلاً برای حقیقت خود وجودان یعنی یافت و که
او را گم کرده ام و میخواهم که باین وسیلهٔ عبادت وحدت
که عین الله است طلوع نماید ای سید عابد او ست
و معبود او ست عابد است در مرتبهٔ تقیید و معبود است
در مرتبهٔ اطلاق و تمیز در مراتب از امور عقلیه است
و موجود نیست مگر یک حقیقت که هستی صرفست ای
سید چون سالک بنگری اخلاق ذمیمه که رفع
آنها در طریقت واجبست همه مبنی و مشعر است بر بیگانگی
و دوئی و اخلاق حمیده که تحصیل آنها لازم است همه
مخبر و معلم است از آشنائی و یگانگی پس طالب وحدت را چاره
نیست از شریعت و طریقت اگرچه ستر اتصال در اول او را
معلوم نباشد و در ثانی اگر تاملی نماید بشرط مناسبت غالباً
بفهمد چنانچه اشارتی بان کردیم ای سید اینهمه
اشغال و اذکار و مراقبات و توجهات و طرق سلوک
که مشایخ وضع نموده اند برای رفع اثنینیت موهوم است

پس بدانکه

بدانکه فاصل میان وحدت و کثرت بصورت کثرت مینماید
و یکیست که بسیار در نظر میاید چنانکه احول یکی را دو میبیند
و چنانچه نقطهٔ جواله بصورت دائره دیده میشود و چنانچه
قطرهٔ باران نازله بشکل خط در نظر در میاید پس وحدت
عین کثرت نیست و کثرت عین وحدت یعنی عابد که در کثرت
همان معبود است در وحدت بذات و صفات خود در
افعال و آثار ای سید عارفی که در هیچ مرتبه میسر مود
که در دوبینی تصحیح خیالست یعنی غیر حق در دل نماند الحق
خوب میسر مود ای سید چون حجاب بجز خیال نیست
رفع حجاب بجز خیال باید کرد و شب و روز در خیال وحدت
باید بود ای سید اگر سعادت میخواهی واحد باش
و واحد شدن آن نیست که از توهم دوئی برائی واحد بودن
آنست که در وحدت و بر وحدت همیشه باشی و تفرقهٔ خاطر
و غم و اندوه از دوئیست چون دوئی از دل برود آرام
و قرار میسر گردد چنانچه تا ابد هیچ غم مبتلا نگردد در دو
دو جهان سودی حاصل شود چه سود کی در عدم
شعر
در عدم افکندم آخر خویش را وا رهاندم جان تشویش را
ای سید چون بحقیقت توحید رسی
وحدت صفت تو گردد دانکه نیست تو بجو بعد از

از سلوک هیچ تغیر نکرده است همان نسبت است که پیش از
سلوک بوده بلکه نسبت تو مجو پیش از وجود و بعد از وجود
یکیست ای سیّد دانستی و پیدا کردی و بعضی
بهم رسانیدی که هیچ آب باتش زایل نگردد که از ازل تا ابد
حقیقتی موجود است و بس و هر که غیر یکی موجود شده
و به وهم باطل اعتباری ندارد زید را بیماری پیدا شده که
خود را عمرو دانسته و از مردم از اوصاف زید شنیده
در طلب او شد چون بعلاجهای خوب بیماری او رفع شد
عمرو هیچ جا نبود زید بود و بس سی مرغ قصد سی مرغ
نمودند چون بمنزلگاه سی مرغ رسیدند خود را سیمرغ
دیدند پس حقیقت خود را بصفتهای خود شناختند این
حقیقت عمرها است و بعد از آن با این صفتها خود را نمودند
انما الرب ثمه اینجا غیر کجاست و غیر کجا موجود شده ای
سیّد چون حقیقت کار را اینچنین دانستی معلوم تو شد
که قرب و بعد و مسافت همه از توهم تو است کی دوری
بود تا نزدیکی حاصل شود و کی جدائی داشتی که پیوستگی
پیدا کنی در عالم اگر هزار سال فکر کنی غیر از حقیقت مطلق
که عین وحدت است هیچ چیز نیابی بلکه هیچ ذاتی و هیچ صفتی
و هیچ جنسی هیچ چیز خارجی و چیز ذهنی و چیز وهمی نرسد

که غیر او

که غیر او بود همه اوست و همه ای سیّد هر چه در
ادراک میدرآید اوست و هر چه در ادراک نمیدرآید اوست و هم این
اجزای او را وجود گویند ظهور اوست و اجزا و قواعد گویند بطون
اوست اول اوست آخر اوست باطن اوست ظاهر اوست مطلق
اوست مقید اوست کلی اوست جزئی اوست منزه است و
مشبه اوست ای سیّد با آنکه همه اوست از همه پاک است
این اطلاق و نسبتی دیگر است غیر این اطلاق که او همه است
یا عین همه در این اطلاق هیچ کشفی و عقلی و فهمی نرسد و
یحذرکم الله نفسه اینجاست ای سیّد شهود
او در مراتب ظهور اوست گاهی از مراتب بیرون بود و این
شهود کالبرق الخاطف باشد و دوام او مستحیل است و
حصول او وعدا و مقتضای جامعیت انسان نیست که مظهر اسم
الله است ای سیّد عارف بالله از این مقامی
نیست و در این مقام فنای کلی و انعدام صرف نیست و این از
اقسام کلیه فنا منست ای سیّد این معارف در
این مقام بتقریب نوشته شد اینجا سالک را حضور و نسبتها
فکر وحدت است که بالا نوشته شد باید که شب و روز در
این سعی باشد که کثرت موهومه را که بعنوان غیریت در
نظر میدرآید از نظر ساقط شده مرتفع و حذف شود و

سالک

سالک جز یکی نبیند و جز یکی نخواند و جز یکی نداند ای
سید طریق دیگر اینست که لا اله یعنی این همه چیزها که
مشهود اند نیستند باین معنی که گویا اند در وحدت ذات
و مستهلکند در الا الله یعنی وحدت ذات بصورت
این چیزها ظاهر است و در نظرها مشهود پس اشیا باطن‌اند
و او ظاهر است در اشیا پس او هم ظاهر اشیا باشد و هم
باطن چیز دیگر نیست پس اشیا اشیا نباشد بلکه حق باشد
و تمام اشیا بر اشیا اعتباری بود که این نیز عین حق است
ای سید طریق مراقبه از کلمات سابقه بوجوه مختلفه
میتوان فهمید مراقبه عبارتست از ملاحظهٔ معنی وحدتست
هر چه که توان کرد اگر ملاحظهٔ الفاظ و تخیل آنها واسطهٔ
تعقل معانی گردد تا ذکر گویند الفاظ هر چه بود خواه
لا اله الا الله خواه الله تنها و اگر بی تخیل الفاظ تعقل
معانی کند مراقبه و توجه بود و وجوه او بسیار است
چنانچه از کتب بزرگان معلوم توان کرد و مقصود آنست که
معنی وحدت در دل قرار گیرد و ذکر لفظ الله چنانست که
بحقیقت قلبیه بتوسط تصور مضغهٔ صنوبریه متوجه
گشته ازین حیثیت که این حقیقت قلبیه مظهر حق است
تخیل لفظ بکند و بروی اطلاق نماید ای سید

اگر بخود

اگر بخود متوجه شوی و توانی این توجه را درست گردانی کار
باسانی صورت میگیرد ای سید بدن تو صورت و
مظهر تو است و غیر او نیست و این هر دو صورت جسمی و روحی
موهوم‌اند چون لفظ الله بخیال گوئی و بار حقیقت که بصورت
این دو موهوم ظاهر است متوجه گردی و ذاتی که من همان
امید است که شهود شهادت و وحدت در گرفتن میسر شود
و هر چه در نظر تو آید باید دانی که صورتی دارد و روحی
دارد و حقیقتی دارد چه صورت ملک و ناسوت و
و روح او ملکوت اوست و حقیقت او جبروت او که عبارت
از ذات و صفات است و لاهوت اوست که صفات غیر ذات
نیست ازین در کشف و شهود مغایرتی اعتباری روی
میدهد و آن در مقام حصول تجلیات صفاتی ذاتیه
است و تا اینجا ذات و صفات را در یکمرتبه اعتبار کرده‌ایم
بجهت عینیت ای سید عالم علم حق است که تجلی
ذات که الف اشارتست باوست ظهور نموده و علم عین ذاتست
ای سید حقیقت مطلقه ظهورات بی نهایت دارد
اما کلیات او پنج است ظهور اول ظهور علم اجمالی
است ظهور دویم ظهور علم تفصیلی است ظهور سیوم
ظهور صورت روحانیه است ظهور چهارم

ظهور

ظهور صور مثالیه است ظهور پنجم ظهور
صور جسمانیه است و اگر ظهور انسانیه را جدا بگیری
ظهورات کلیه شش بود این ظهورات را تنزلات خمسه و
یا ستّه گویند و حضرات نیز گویند ای سیّد
انسان جامع همه ظهوراتست و بیان اینجا معتنی بوجوه
کثیره میتوان کرد ای سیّد باید بدانیکه حقیقت
انسانی در همه مراتب بصورتیکه مناسب آن مرتبه باشد
ظهوری دارد همه حقایق و صور را حقیقتی است و این
مرتبه مقدم است بر همه حقایق اگرچه بظهور پایان از همه
افتاده است ای سیّد سوره فاتحه که اول قرآن مجید
است الحمد لله واقع شده و معنی آن اینستکه جنس حامدیّت
و محمودیّت مخصوص اوست یعنی حامد اوست و محمود او
بهر حال و بهر صفت و بهر جا و بهر صورت غیر او حامد و محمودی
نیست ای سیّد اول سوره بقره الم واقع شده الف
اشارتست باحدیّت که الف اول اوست و لام اشارتست
بعلم که لام وسط اوست و میم اشاره است بعالم که میم آخر
اوست یعنی احدیّت صورت علم گرفت و علم صورت عالم
ای سیّد اینجا تو را ضروریست تعقل معنی حدیث
و پیوسته در آن مراقب بودن و بتفصیل این معارف

وارسیدن

وارسیدن در اول امر هیچ در کار نیست چون بعنایت الهی
وحدت در دل نشیند و خیال دوئی مرتفع گردد نور
صفائی رو خواهد داد که همه علوم و حقایق بر تو منکشف
خواهد شد و خفیه نخواهد ماند تا اکثر را از نظر برفته
و تا توهم دوئی باقیست علوم صحیحه مشکلست که
روی نماید ای سیّد چند روزی ریاضتی بر
خود میباید گرفت و انفاس را مصروف این اندیشه باید
ساخت تا خیال باطل از میان بدر رود و خیال حق
بجای آن نشیند ای سیّد تا اینخیال در تو قرار
نگرفته و باطن ترا فرا نگرفته هیچ چیز متوجه نباید شد
و چون اینخیال قرار گرفت و تفرقه دوئی بر طرف شد
هیچ چیز تو را مزاحم نمیتواند شد چه نکته موهوم را طاقت
وجود حق نور را مزاحم نشود ای سیّد نسبت حق
بعالم چون نسبت اشک ببرف بلکه نزدیک تر از آن باید
دانست و یا چون نسبت طلا بزیورها که از آن درست
نمایند و یا چون نسبت گل بظروفیکه از او ساخته شود
و اینها همه یکی است ای سیّد رابطه میان
عالم و حق همین است چه عالم ازو ناشی است و باو بسته
وهم کلمه الی است چه عالم بسوی او راجع است و این صدق در

ورجوع هم در ازلست وهم در ابد وهم در جمیع اوقات زمان
چه در دهر ازین چون موج از دریا وهم کلمهٔ فی است چه عالم
در حق است وحق در عالم که بوجهی آن مظهر است و
بوجهی این مظهر است وهم کلمهٔ مع است چه معیت ذاتی
وصفاتی وفعلی بی شبهه متحقق است و هم کلمهٔ هو است
چه عالم عین حق است وحق عین عالم وهم کلمهٔ لیس است چه
بوجهی عالم عالم است وحق حق نه عالم حق است ونه حق عالم است
ای سید حق بوجهی از همه روابط منزه است ومیان
عالم وحق رابطه نیست باین اعتبار ورا لا تعین خوانند ای
سید هر که حق را باین وجه بشناسد حق را بوجهی ممکن
شناخته باشد ای سید اول سالک را باسم
ظاهر متوجه باید شد وبیقین باید دانست که او ست
بهمه صورت ومعانی و هیچ صورتی و هیچ معنی نیست که
جز او بود باین معنی مکرر نوشته ام بجهة تاکید باز می نویسم
ومقصود آن نیست که فکر وحدت لازم خود باید داشت
وخود را در این فکر کم می باید کرد چون در این فکر استغراق
حاصل شود از اسم باطن نیز بهره مندی خواهی یافت
ای سید اگر سالها بعبادت وطاعت واذکار
اشتغال نمائی واز وحدت غافل باشی از وصل محرومی

اگرچه احوال وکیفیات غریبه روی می نماید وانوار ولمعات جلوه
گر گردد ای سید حال را که اثر وصل تو هم کنی وثمرهٔ
انحال علم وحدت نباشد بحقیقت آن وصل نیست آنچه ظاهر
گشته مرتبه ایست از مراتب ظهور نه مقصود حقیقی که مطلق
است ظاهر در همه وعین همه تا جزئی ظاهر شود وبوجهی از
وجوه با شیئی از اشیا مغایرت دارد آن منزل ومقصود نیست
ای سید هرگاه حقیقت این چنین باشد از اول ترا
مراقبهٔ مطلق ضروری است تا مسافتی نماند ای سید
تفرقه وجدائی تا زمانیست که همه را یکی نمیدانی ونه میبینی
چون همه را یکی دانستی ودیدی از تفرقه ودوئی خلاص شدی
ای سید چون همه را یکی دیدی همه نماند بلکه یکی
ماند وبس ای سید میان تو ومقصود راهی نیست
که او را جدا از خود وغیر از خود میدانی چون دانستی که
تو نیستی او هست وبر راه نماند جمعیت وآزادی ومعرفت
نفس ومعرفت حق وغنای مطلق ووصل وکمال قرب اینجا
حاصل شد وکار تمام گشت ای سید چون باین مقام
رسیدی که خود را ندیدی واو را دیدی اول ودنیا
وآخرت در حق تو یکی شد وفنا وبقا وخیر وشر ووجود
وعدم وکفر واسلام وموت وحیوة وطاعت ومعصیت عقیب

ما اند بساط زمان ومکان در نوردیده شد ای سید
چون تمام نماندی هیچ چیز نماند که همه چیزها بتو وابسته بو
بازبسته است ای سید بدانکه همه چیز در تست
ست وهمه چیز بیرون از تو وجودی ندارد وچون خود
از همه چیز خالی کردی هیچ چیز نماند ای سید ترا
وجود در خود نیست وهمه چیزها در تو موجودند چون
خود را محو کردی دران دریای بیکران خود را انداختی
یعنی باین صفت انجا همه چیزها با تو دران دریا گم شد
ای سید اگر نیک دریابی انانیت که از تو سر میزند
از تو نیست وتو این جسم وروح نیستی در تمام عالم نیز یک
یک انا کوست که انانیت او در همه جا ظاهر وجلوه
گراست ای سید علامت وصول بحقیقت مطلقه
انستکه انانیت که از تو سر میزند از همه چیزها آن توانی
گفت اینجا معلوم شود که حجاب جز تعین انانیت نیست
ای سید همان یک ذاتست که ذاتها شده وهمان
ذاتست که اول علم خود شده ودیگر بار بصورت علمها
جهان شده وهمان ذاتست که از قدرت خود قدرتهاست
وهمان ذاتست که از ارادت خود ارادتهاست وهمان
ذاتست که بسمع خود سمعهاست وببصر خود بصرهاست

وبجان

وبجان خود جانهاست وبفعل خود فعلهاست وبکلام
خود کلامهاست وعلی هذا القیاس وهمان ذاتست که بهستی
خود هستیهاست ای سید هر چه بعالم ظهور
امده در ذات پوشیده بعد از ان ذات بصورت او
در علم خود اولا در عین خود ثانیا جلوه فرموده ذات
رنگ او گرفت واو رنگ ذات وانچه پوشیده بود در ذات
بالقطع عین ذات بود که غیر شیء در شیء نبود پس ان ذات
خود بخود معامله کرده وعاشقی ورزیده وبندگی و
خداوندی در میان اورده وکارخانه ازلی وابدی
برپا کرده ای سید تو خود را چنان خیال کن
که هنوز انجائیکه بودی در ازل بودی تا ازاد شوی ودیگر
روی تفرقه وغم وبلا نبینی ای سید روح تو
اوست که باو زنده ودل تو اوست که باو دانائی وبصر
تو اوست که باو بینائی وسمع تو اوست که باو میشنوی
ودست تو اوست که باو میگیری وپای تو اوست که باو
میروی ای سید هر جزو عضو تو از اجزا واعضا کلی
ظاهر وباطن تو اوست که تو باو وتوئی ای سید
اوئی وتوئی ومنی هر سه صفت اوست ودیگری در میان
نیست ای سید تو جمله صفت واحد است من

وبی نهایت

و تو با فنیت آشنا گشت توحید ای سید چون
تو در فنی فناست و چون او در میان آمد بقاست ای
سید سلوک سعی تست در رفع اثنینیت و جذبه
رفتن تست بوحدت ای سید سلوک و جذبه و فنا
و بقا اسم ولایت محقق است ای سید با همه اشیا
نیازمندی کن که عین مطلوب تواند و با دشمن دوستی
ورزی که او نیز عین مقصود تست ای سید
با خود نیز با نظر محبت ناظر باش که تو نیز عین محبوبی
ای سید اینها در سلوک ضرورتست ای سید
بد و نیک را در دریای وحدت انداز تا آشنای حقیقت
شوی ای سید سخن و حدیث را اگر بسیار گویم اندک است
و اگر اندک گویم بسیار است بدایت بمعرفت در نهایت
مندرج است و در نهایت و در بدایت تا چند گویم و
تا چند نویسم نه من میگویم و نه من مینویسم حقیقت خود
بخود در گفتگوست ای سید چون بخواب روی
نیت کن که بعالم بطون میروم و رجوع بحقیقت خود میکنم
چون بیدار شوی بدانکه بعالم ظهور آمدی و از بطون
بظهور تنزل نمودی و باید که در هر سحر بچیزی از استغفار

کنی و بگوئی که ای حقیقت من مرا بخود بکش و مرا از خود بیهوش
و نماز تهجد ترک نکنی و سوره یس اگر یاد داشته باشی در نماز
یا بعد از نماز بخوانی که مختار خواجه بهای دین و دنیای
ماست بعد از آن بفکر و حدیث مشغول باشی تا نماز صبح
برسد و چون از نماز صبح فارغ شوی تا بر آمدن آفتاب
خواهی نخواهی مستقبل القبله بمراقبه و حدیث باشی
چون آفتاب طلوع کند چهار رکعت نماز بدو سلام
گذارده سوره یس یکبار بخوانی و اگر در چهار رکعت از بر توانی
خواندن بهتر است همچنین بعد از ظهر نماز سوره یس یکبار بخوان
که فواید بسیار دارد اما در وقت طلوع فجر قرآن مجید
فکر و حدیث تست ای سید بدانکه خود عبادت خود
کند و خود کلام خود میخواند الا عند الضرورة و بگو که ای
حقیقت من مرا بخود بکش و مرا از من بیهوش و از دوئی برآر
ای سید سالک را هم آداب طریقت ضرور است
و تفصیل آن آداب در این رساله گنجایش ندارد اما از جهت
اختصاری ضرور است که گفته شود اما انچه طالب را
توان نوشت این است که خواب کمتر کند چون ضرور شود
و غالب بدان اندیشه که گفتیم خواب کند و طعام و شراب
باید که اندک باشد بخورد در شبانه روزی یکبار و

واگر صائم بود بهتر است و باید که از پریشانی لقمه احتراز کند
که از اسباب دوئی و بیگانگی است و هم باطل است و هرچه
در شرع منع است و هرچه در طریقت بد است همه این
چنین است این قاعده را نیکو یاد دار که ضروریست
ای سید باید سخن کمتر کنی و در خلوتها و صحراها
تنها مراقبه و ملاحظهٔ وحدت میکرده باشد ای سید
سخن بسیار کردن دل را در جنبش آرد و تفرقه باز دهد
و از کسب وحدت و یگانگی غافل سازد جز بضرورت حرف
مزن و هرچه گوئی مختصر گوی و اندیشهٔ وحدت را یک لمحه
از خود جدا مکن چون در مجالس بنشینی بیشتر مقید
مشو مبادا غفلتی واقع شود و سعی کن تا از کثرت
مرات وحدت شود و مقوی گردد ای سید
در اخفای این اندیشهٔ خود را تنها حسب الامکان سعی باید
کرد و این کلمات را به هیچکس نباید نمود مگر با مخصوصان خود ای
سید با اولاد و غلام و بیگانه و آشنا و دشمن و
دوست آشنائی و وحدت باید کرد و همه را بنظر اخلاص و
بچشم حقیقت بین باید دید ای سید نزاع و جدال
را از میان بردار و نکار را بالکلیه از میان بردار
تا وحدت ظهور نماید و بسیار سعی باید کرد تا خشم و غضب سخت

ظهور

ظهور نکند لب و درون هرچه گنجایش دارد همه معذور باید
داشت چه درون خانه چه بیرون خانه و با فرزندان و
متعلقان و بیگانگان مثل احباب باید بود و اگر
کسی با تو بدی کند زنهار از آن دل بد نکنی و نرنجی و او را
از خود خوش و رضا داری و مکافات بدی بنیکوئی کنی
کلیست و در طریقت تنها نشستن و تنها بودن دخل
تمام در جمعیت دارد ای سید حال طالب از دو
حال بیرون نیست یا از تعلقات ظاهر دارد یا ندارد اگر ندارد
معامله آن آسان است او را باید که از همه قطع کرده و در
خلوت یا در صحرا نشیند و بحقیقت خود متوجه شود
تا زمانیکه حقیقت متجلی شود و هم دوئی برخیزد از آن زمان
بهر روش که باشد گنجایش دارد و اگر تعلقات ظاهر دارد
و حقوق شرعی را متوجه است باید که بقدر ضرورت بان
پردازد اما باید که اجتناب تمام کند که خلاف شریعت و
طریقت واقع نشود و از ملاحظهٔ وحدت که حقیقت است
بالکلیه غفلت واقع نشود و مبادا که تنها در این کار
بسیار بکوشد در وقتیکه وحدت باشد و روزانه چند
ساعت برای این کار معین کند و روز بروز محافظ بود
باشد تا آنکه این معنی غلبه کند و از همه وارهاند ای سید

وقتیکه معنی وحدت غالب آید و لطف الهی ظهور نماید همه
حقوق از تو ادا خواهد شد و ترا با هیچکس و هیچ چیز کاری
نخواهد بود خدا وکیل تو خواهد شد و بجای تو او خواهد بود
و تو در میان نه ای سید صحبت نیاد در طریق سلوک
مضر است اما کسیکه گرفتار است و نمیتواند از آن قطع کردن
بضرورت اجتناب تمام نماید که چیزی واقع نشود که باعث
با طریقت یا حقیقت جنگ داشته باشد اگر تقصیر رود
باید که رجوع نموده تدارک نماید و ملاحظه وحدت هرگز
از دست نباید داد ای سید در لباس تکلف
نباید کرد و از لباس فقر با خود چیزی باید داشت ای سید
همیشه حاضر دل باید بود و از گذشته و آینده یاد نباید
کرد و از ملاحظه وحدت هرگز از دست نباید داد ای
سید بدانکه هیچ مرگی بدتر از غفلت وحدت نیست
و هیچ عذابی سخت تر از عذاب دوری از حقیقت خود نیز از
اینمرتبه و از این عذاب ترسان بوده متوجه وحدت باید بود
و یقین باید دانست که همه یکیست و غیر از یکی موجود نیست
هر قدر که اندیشه غالبست سعادت در اوست چون از
وهم دوئی بر آید قیامت بر او واقع شود و در جنت شهود
تا ابد الآبدین آسوده ای سید این چنین دولت

هرگاه در دنیا میسر شد نیست چون نیست که در آن سعی نمیکنی
و غافل مباشی ای سید قیامت بر همه کس و همه چیز
آمدنی است و آن رجوع همه است بوحدت اما بعد از آنکه
ظهور کل واقع شود اگرچه همه از اصل خود بر آمده باشند
لذتیکه مبادا به همه داروی ندهد مگر آنها که اینجا قیامت
بر آنها قیامت گذشته باشد لیکن باید که سعی کنی که آنچه
که موعود است ترا اینجا روی نماید تا آسوده گی حاصل شود
و لذتیکه مبادا بدست دهد ای سید مقصود
همین است که وهم دوئی برخیزد و تو نمانی و او ماند و بس
همه انبیا و اولیا بر این اتفاق کرده اند و در کتب معتبره حدیث
و کلمات اولیا دلائل این بسیار است و عظمای هر فرقه توحید
قائلند و همه بیکزبان باین رفته اند که غیر حق موجودی
نیست عالم صورت اوست و ظهور اوست و این بخاطر
هست که شواهد این مطالب در کتاب علیحده نوشته شود
و از دلایل عقلیه استنباط او کرده نیز یاد او کرده شود
انشاء الله سبحانه ای سید امروز که آخر الزمانست
و نزدیک رسیده که آفتاب حقیقت از مغرب خلقت
طلوع نماید از آنجا که پیش از طلوع آفتاب انوار و آثار ظاهر
میشود و اسرار توحید نیز از زبان خاص و عام باختیار

وبی اختیار فهمیده و نافهمیده سر میزند طالب را باید که
خود را جمع ساخته خود را از خود بنوشد و تا حقیقت
وحدت کما ینبغی بروی جلوه کر شود و بگفتگوی زبانی
اکتفا وامر نشود الله مطلق و محمد صلی الله علیه
واله برحق والحمد لله اولاً و آخراً و ظاهراً و باطناً
وصلی الله علی محمد واله الطاهرین
الأخیار الأبرار الأنجاب
تمة الکتاب بعون
الملک
الوهاب

بسم الله الرحمن الرحیم

تا ز طبعم راه وای دیگر است — بلبل جانرا نوای دیگر است
تا ز شبها ز دلم پرواز کرد — تا چه سر اسما بنکه باز آغاز کرد
این چه شور است آخر اندر خاطرم — ما به سودا بوده اند در سرم
در مشامم جه کل دارد خبر — این نسیم از باغ خلد آمد مگر

موج

موج دریای معانی میرسد — یا نشان از بی‌نشانی میرسد
طبع را الهام ربانیست این — یا مگر تلقین روحانیست این
از جهان جان فتوح است این سخن — ما ورای عقل و روح است این سخن
برتر است از عرش اعلی فرش — زانکه توحید خدایست اولش
کرچه کفتم اینچه از تقلید ماست — وحدتست او برتر از توحید ماست
برزبان حرف آید در دل خیال — برتر است از هر دو ملک لایزال
هیبتش مرغ خرد را پر بسوخت — طوطی اندیشها را لب بسوخت
دور از این اندیشها و بل همه — برتر از تشبیه و تمثیل همه
سر توحیدش نیابد فهم کس — حیرت آمد حاصل دانا و بس
عرش اندیشه مسمار زد کم — تا یقین اینجا در انکار زد
کفر و ایمان کفته در حیرت و درد — جل عن تشبیه یا رب الوری
هر چه هستش آشنایی میدهد — جمله بر وحدتش گواهی میدهد
تا نپنداری که او بیش و کمست — کین همه از نوع و جنس عالمست
پنج و چهار و شش نباشد ذات او — نفی هستیها بود اثبات او
چون نکشت آگه کس از سر قدم — علت و معلول را او کرد قلم
مبدع بیچون و بی آلت خداست — هر چه عقلت پی برد آنجا خطاست
کفر و ایمان عرصه میدان او — گوی دلها در خم چوگان او
آنچه در یابد همه زیبا نهاد — الذی هو قاهر فوق العباد
فعل او با فعل کس مانند نی — جز خوشی ز هر کی ماند همی

پرتو او داده و ما خرمی / ورنه چند و چیست اصل آدمی
صنع او چون لطف خود اظهار کرد / آب و گل را قابل دیدار کرد
کنت کنزاً تا چه حکمتهاست این / فیه من روحی چه نسبتهاست این
اینهمه آب حیات از جوی تو / عقل را سرگشته کرد در کوی تو
آتش شوقت جهانی سوخته / بی تو شمع هیچکس نفروخته
از صفات ذات پاکت نیک و بد / معترف گشته بنادانی خود
خطبه بر نام تو خوانند اینهمه / از تو جز نامی ندانند این همه
گرچه توحید تو میخوانیم ما / هم تو دانائی و نادانیم ما
ای پر از غوغای تو بازار دل / حیرت و سوداست با تو کار دل
عقل چون زایل شود هوش غافل / کی شناسد عمر تو این مشکلست
تا قبول فیض تو همره نشد / جان ز جان و دل ز دل آگه نشد
قدرت یکقبضه در حکمت مدد / جوهر و جسم و طبایع شد پدید
قسمت از امر تو آمد بیش و کم / گردش افلاک باشد متهم
زیر و بالا و نهان و آشکار / نیست جز آثار صنع کردگار
حضرتا و برترا الا و لاست / این مگس را از پی غوغای ماست
ای منزه از خیالات و گمان / ای منزه از اشارات و بیان
آدمی را کی رسد اثبات تو / ای وجود معروف و عارف ذات تو
گر دمی لطف تو ام تلقین کند / جبرئیل از فلک تحسین کند
چون کمال دانشم نادانیست / چاره کارم همه حیرانیست

یاد دیم تو فزوده تا هر نفس / بر زبان رانم همین حمد تو بس
این عروسی را که کشتم جلوه گر / تازه دارش پیش هر صاحب نظر
پرده بر دوش فرو هشتم بسی / تا نبیند خویشتن را هر کسی
مریم بکر آمد این پوشیده رو / همچو مریم بیگناه از گفت گو
یا رب از چشم بدانش دور دار / اهل دل را چشم از و پر نور دار
منکه حلقه بر در جان میزنم / ورد هستی چون سلیمان میزنم
بخششی کن تا بدان ملک دین / ملک معنی را کنم زیر نگین
مهر خود کن تا بخوانندش همه / داغ خود کن تا بدانندش همه
وارهان از محنت آب و گلم / تا شود هستی تو جان و دلم
کاشف اسرار و دانای ضمیر / چون ترا دانم خدایا دستگیر
بر سر کوی خودم خرسند کن / هر چه من بگسستهام پیوند کن
گر بگردد قبله معبود توئی / ور بماند قصه مقصود توئی
ای خدا هر چه نکردم قدرشناس / نعمتم دادی و کردی حق‌شناس
گر زبان گردم تو دید از صفت / صد یکی نتوانم از شکر تو گفت
گر بهر موئی دو صد سجده برم / شکر موئی ناورم چون بنگرم
بد بسی کردم نکو پنداشتم / هیچ جای آشتی نگذاشتم
اینک افزون سیه خزان راه / هیچ شب دارم دل نامه سیاه
حالت من گشته چون صبح سحر / بی نیاز و خود نما و نادرست
غافلم از کار و عقلم داده / من کز آنم تو در بگشاده

رحم کن بر غفلت و نادانیم   کی بخواند گر تو بیرون رانیم
ای امید ناامیدان کوی تو   هر دو عالم را اشارت سوی تو
زان عنایتهای بی علت که هست   این ز پا افتاده را مفکن ز دست
پیش از آن کز من توانایی رسد   رحمتی کن گر چه رسوایی رسد
دانشم از عالم تحقیق بخش   بر طریق مصطفی توفیق بخش

فی نعت النبی صلی الله علیه و آله

خواجهٔ کونین ختم مرسلین   صدر عالم رحمة للعالمین
صاحب شرع احمد مرسل که هست   تکیه گاه او ز همه بالاتر است
ذات او مقصود کونین آمده   مسند او قاب قوسین آمده
شعلهٔ بزم او افروخته   شهپر طاوس اکبر سوخته
همنشین پرده بدالملک دین   چار یارانش برتر از حق الیقین
سیر سری در طریقت یافته   سر ما اوحی حقیقت یافته
کشته دار الضیف خضر رهنما   بوده بر خوان خدا روزه گشا
هر که بر خوان حقیقت یافت دست   قرص مه را زود بتواند شکست
قرب او ادنی نموده بینشش   در مقام لی مع الله خلوتش
مشرق خورشید قربی وای او   مطلع شه بیت ولت کوی او
داد مسکین هوای وقت سحر   خشک مغزان دو عالم را جگر
در جواب خصم بگشاده عنان   هم زبان تیغ و هم تیغ زبان
صفحهٔ از دفتر ام الکتاب   ایت صاحب دل عالی جناب

گوهر اندر سنگ باشد این دو است   سنگ نااهلان در او گوهر جداست
خاک شهرش سجده گاه آدم است   نور پاکش بر روی عالم است
فاش گفتم سرمایهٔ احوال او   قم فانذر را حاکم اقوال او
جمله یارانش بدار الملک دین   هفت کشور را امیر المؤمنین
آن یکی از نور حقیقت سربلند   در مقام محرمیت بهره‌مند
پیرو آثار رهنما مردمند   آسمان شرع را چون انجمند
جمله غواصان دریای صفا   بلبلان باغ شرع مصطفی
پادشاه ملک و جانی همه   مخزن اسرار ربانی همه

در ثنای معرفت نصیحت گوید

هان چو شمعی این همه سوزی است   بر سرت بازارت این غوغا چراست
بشکن این گوهر که مقدارش نماند   در دو عالم یک خریدارش نماند
مرغ زیرک باش بگسل دام را   خاک ره بر سر فکن ایام را
آتش انگیز است بادی که هست   برکند زین محنت آباد دیگر هست
ای بغولستان سرای پر نهیب   مرد می خواهی ازین مردم مکیب
این نفس چه روبه پیر فنست   خواب خرگوشت دهد این روبه شنست
چون پلنگ آهوی را در زیر گرد   ای نهان بسته در این صحرا مگرد
بیشه پر شیر است از آن پرهیز کن   چون پلنگان سوی صحرا خیز کن
ای بسی خفته در نای هنوز   کاروان بگذشت در خوابی هنوز
آدمی خوارست چرخ خرکرد   تا نکردی غافل ای دانسته مرد

باکه کرد این چرخ سرگردان فنا | این طمع خام او این دانش خطا
یک قدح بی زخم مخموری کراست | هر گلی را زخم خاری در قفاست
این تماشاها بود در روزگار | میتوان دیدن بچشم اعتبار
با چنین گردندها لایتکه هست | دیده بر دوز از خیال لایتکه هست
بی تصرف باش در راه یقین | هر که بد باشد تو با او نیک بین
درد اگر قسمت تو باید نوش کن | صافش انکار و این سخن در گوش کن

حکایت

قصه خوان سر حرم رسید | گفت روزی شیخ عالم بو سعید
با مرید چند شد بیرون بگشت | از قضا بر آسیائی بر گذشت
در تحیر ماند زان سرگشتگی | با همه تیزی بدان آهستگی
با مریدان گفت پیر راز نهفت | با من این سنگ از زبان حال گفت
کین همه دام از پی بگذاشتن چیست | هیچ او باش این همه فسانه چیست
با همه سرگشتگی با رای بهشت | میدهم زرع اگرچه میبایم درشت
گر گرانی باشد از بار خویش | هم سبک روحم من اندر کار خویش
ای دل سنگین گرانجانی مکن | کار جانبازان بنادانی مکن
کم زسنگ آسیا کن در راه دین | کم زنی بیش از همه بانی یقین
کمتر از سنگ شو اگر داری خبر | این طریق کاملانست ای پسر
گر بورزی با کار خود کاری بدی | طاعت صد ساله زنار بدی
بی نیازی بر نهاید بود تو | تا ابن آتش نبارد عود تو

از تو بی منتی نمیاید نورا | زانکه در نفس تو فضلت همی باید ترا

در بیان معرفت عشق و تحقیق آن

چون سمند فکرم جولان نمود | گوی معنی از دو عالم در ربود
پر تو عشق آمد این افسانه چیست | آشنا داند که این بیگانه نیست
عالمی دانم بگفت گوی عشق | در میان نکشن ندارد بوی عشق
عشق بر چرخ حقیقت اختر است | از محبت یک قدم بالاتر است
عشق را با بودنی سودا کند | عشق در دو بر نهان غوغا کند
عشق را یکسان نماید کفر و دین | عشق را نبود غم شك و یقین
عشق شاهان را چه دربان فکند | خلوتی را در خرابات افکند
عشق غواصیست در دریای حق | مرکبش وحشت در دریای حق
شهسوار عشق چون لشکر کشد | خواجه را در خدمت چاکر کشد
در حقیقت حل مشکلهاست عشق | صیقل آیینهٔ دلهاست عشق
ضد عقل است اینکه آیت گو شد ترا | تا بعقل اندر نکوشی هوشدار
عقل گوید جبه و دستار گو | عشق گوید خانهٔ خمار کو
عقل هستی میکند کاین در خور است | عشق مستی میکند کاین خوشتر است
عقل میگوید پریشانی مکن | عشق میخندد که نادانی مکن
عقل گوید کارسازی میکنم | عشق گوید پاکبازی میکنم
عقل میسازد که این سود کسیست | عشق میسوزد که این آلوده کیست
عقل میخندد که این ننگست و نام | عشق میپرد که این دانه و دام ست

عقل گوید که خدائی میکنم / عشق گوید پادشاهی میکنم
عشق هم چون عشق است ای پسر / جا بجا تنها جای عشقست ای پسر
ملک عشق آمد ورای کائنات / فارغ از غوغای افعال و صفات
عشق و عاشق را قلم درکش تمام / تا همه معشوق ماند والسلام
گر ز معشوقت خیالی در سرست / نیست معشوق آن خیال دیگرست
هرچه در فهم تو آید آن توئی / برکند اینجا نمی‌گنجد دوئی
عشق را اکرم که در قرآن نگفت / عشق را در کنج ما اوحی نهفت
ربّ ارنی از زبان عشق گفت / لی مع الله از زبان عشق سفت
عشق نبود پیشهٔ هر بوالهوس / عشق راه عاشقان دانند و بس

در بیان معرفت اسلام و کیفیت آن

های و های ای گوهر کان خرد / دستهٔ بند از گلستان خرد
هر زمان پرسی که شرط راه چیست / ای برادر جاهدوا فی الله چیست
طفل راه خویش را تعلیم کن / چیست اسلام ای پسر تسلیم کن
همچو طفلان بستهٔ گهواره شو / بی تصرف بندهٔ بیچاره شو
قدرت حق بین و پس اقرار کن / هرچه دون حق بود انکار کن
گر سخن از دین احمد میکنی / با همه آن کن که با خود میکنی
هر کرا دست و زبان کوتاه نیست / در مسلمانی بعینش راه نیست
سینه را در کوی ایمان هر نفس / انشراح از نور اسلامست و بس
نقد هستی محو کن در لا اله / تا ببینی دار ملک پادشاه

غیرحق

غیر حق هر ذره کان مقصود نیست / غیر او هر کس گمان معبود نیست
گرچه الا گفتی ای نادان مرو / هرچه در فهم تو آید آن مرو
نفی و اثبات از برای گر هست / هرچه گوئی در این معنی هست
لا و الا را ز دفتر در تراش / اینجهان وحدت آهسته باش
در همه آمد در اینجا کفر و دین / دیده با پیر از نور یقین
لا اگر فرش و عرش را برهم زند / از فنا سوی بقا ره میبرد
لا اثر از نورهائی میدهد / با خدا آشنائی میدهد
لا نهنگ قلزم توحید نیست / این اشارت آنی بحر پیداست
لا چو در وحدت رسد الا شود / از الف تا لا از آن پیدا شود
لا چو الا گشت در راه یقین / اول و آخر یکی گردد ببین
لام هم لا بود آمد نفی شکی / نفی خود کن تا بماند جز یکی
چون تو خود را از میان برداشتی / غیر ما را در ورای افراشتی
تا دلت در حکم چون موم نیست / خالصاً مخلص را معلوم نیست
در شهادت چون درست آمد تمام / بر فراز بام عالم زن قدم

در بیان معرفت زکوة و کیفیت آن

مالها دار تو ای صاحب نصاب / حق درو گشاید کردن شتاب
سر این معنی نقد این دنیا بدان / آنچه ما رزقناهم بخوان
چیست دنیا با همه خشک و تر / گر همه عقل بر خیزد از سر
هرچه دادت نعمتی ز دنیا دهش / اندر این معنی گر از خاک مباش

گل شود بینند دلفروز — همچو آتش هر کرا باشد سوز
از جوانمردی برآمد نام مرد — حاتم طی بین که در هیجا چه کرد
اهل عشرت چون بهم آمیختند — جرعه بر خاک مجلس ریختند
مور اگر پای ملخ بر خوان نهاد — آنچه بودش در بر مهمان نهاد
گر نگیری خود جوانمردی بدید — در جهان نیز نبود نیز مرید
آنچه میباید مر او را جمله بیش — مایه دار است از زکوة بیش خویش
چون گدا را از توانگر میرسد — امتان را از پیمبر میرسد

در بیان معرفت روزه

تا تو باشی تشنه هر بیم و تاب — روزه دار ای صرفه تا نیست آب
ای تهی کرده شکم از غافلی — دل تهی کن این بود الصوم لی
خانه تن دربند ای کدخدای — پس روان هفت منظر برگشای
پای خود افسرده از گمرهی — چنگ در دنیا مزن تا وارهی
همچو ما تو چه سگا پای بند — گر بکه خیزی چو صبح خیره خند
گر تو افطار از هوای خود کنی — روزه خود را همه باطل کنی
روزه دار ار آنکه با خود کار نیست — جز بیاد خدا افطار نیست
هر نفس عیدی کن ای صاحب نظر — ماجرائی نیست بی مرد سفر

در بیان معرفت حج

بنگر این بنا هر که سر میزند — هر زمان صد حج اکبر میزند
از بنا باز هوا احرام گیر — پس طواف کعبه اسلام گیر

هر زمان

هر زمان ماسوی تو باید از صفا — در صفای مرده خو جفا
آتش اندر خرمن پندار زن — آنکه بی لبیک عاشق وار زن
چو پدید آمد حریم بارگاه — نفس خود قربان کن اندر پیشگاه
همچو موی بت ابنظر تو هوشمند — مو بمو از خود جدا باید فکند
زین سپس شعر کبت تو نیز کن — پس طواف کعبه تحقیق کن
از جهه بگذر که اینجا کبر باشد — خود بهر جا بنگری رو در خداست
کعبه مردان نه از آب و گل است — طالب دل شو که بیت الله دل است
گر ز معنی یابد سرمایه — بهره از دانش بیابی نیم مایه
آشنا باید درین دریا ز رف — یاد گیر این نکته حرفا بعد حرف

در بیان معرفت علم

ای گرامی گوهر عالی نسب — دانش آموز و شما سا طلب
رهنمایانی که بینا بوده اند — هم بدانش راه خود پیموده اند
مردم دانش وری عالمست — دیو مردم هم ز نسل آدم است
ای بداغ جهل خود را سوخته — جز فراموشی نه ات آموخته
سر برآر از خواب و یاد آر خویش — تا نمانی در پریشانی خویش
خالقی کز هر دو کونت برگزید — نی برای خواب و خورد آفرید
در پی دانش رو ای فرزانه مرد — نیست عذری روز بینا دام کرد
مرز جهلی چه سود و بی کلک — علم خوان تا زندگی یابد دلت
علم باید تا عمل گنجی بود — زانکه بی دانش عمل رنجی بود

علم بنا داست و طاعت خانه — بی اساسی کی بود کاشانه
چیست دانش آنکه بهتر تن بری — تا بدانی کار همه نادان بری
چون بنادانی خود دانا شوی — رو که بر بخت خود والا شوی
مردم از گفتن نه بیند جز زبان — دانش اندر دل بود نی در زبان
گر عمل با علم تو یار نیست — جبه و دستار دانشمند نیست
خود بوست بدانش عمل — شحنهٔ سلطان تو مرد خدل
قیل و قالت ره ندارد هیچ سو — معرفت حاصل کن ای بسیار گوی
گر تو علم صوفی داری بی شکی — بر لب دریای علمی چو خسی
در ز معنی اگر دانا شوی — چون صدف در قعر این دریا شوی
علم صورت پیشهٔ آب و گلست — علم معنی بهر جان و دلست
آنچه نگذارد تو را جز سود و سست — مغز دانش آن بود کن در پوست
جهد میکن تا ز خود یابی خبر — واجب این علمست اگر داری خبر
گر بجهد اینجا رسانی منزلت — آنچه مقصود است گردد حاصلت
کار دل باشد همه کشف عیان — شرح این معنی نگنجد در بیان
حالتی از غیب آید بد بد — جز بذوق این فراسوان شنید
گنج پنهانست علم معنوی — در تو این چون ز خود بیرون شوی
علم تو معلوم را در بر کشد — دفتر مقبول را در خط کشد
اول از علم شریعت بهره گیر — طفل را نبود غذایی به ز شیر
علم کسبی گر نباشد حاصلت — علم میراثی نیاید در دلت

زبده

زبدهٔ علمت حصول دین بود — اطلب العلم ای پسر در این بود
بندگی طاعت بود پندانی — علم دانستن بود گفتار نی

در بیان معرفت توحید

چون مسافر گشتی اندر راه دین — صدق باشد مرکبت همره یقین
باز کن چشم خرد را پیش و پس — عقل فرزانه تو را استاد بس
نفی کن اثبات هر موجود را — تا بدانی هستی معبود را
چون یقین شد کافرینش را خداست — ذات پاکش را مگو چون و چراست
حضرت او برتر از حد و مثال — در نگنجد صورت و وهم و خیال
بی بدایت بود ذات او نخست — بی نهایت همچنان باشد درست
وصف خود کرد و بدان موصوف شد — نام خود کرد و بدان معروف شد
او بخود هست و همه هستی از وست — نیست الا هر چه آمد جمله اوست
ذات او را نیست نقصان و زوال — فی سکون و فی تحرک لا محال
در کمال لایزالی کاملست — بی جهت هر جا که جویی حاصلست
در دو عالم هیچکس همتاش نیست — هیچ عالم دینی و بالاش نیست
دانش عامی ندارد زین گذر — اهل صورت را تمام است این قدر
رهروان گز ملک معنی آگهند — کشتگان خنجر الا الله اند
از دو کون آزاد و از خود بی نشان — در فنا کل شده دامن کشان
محو بینند آنچه غیر حق بود — نیستی با زین نسبت مطلق بود
هر چه باشد از نهان تا که هست — جمله را در نور حق یابند پس

از فنای خویشتن یکتا شده / جمله در حق هم بحق بینا شده
چون رسید اینجا همه گردد مرا / دور از این معنی حلول و اتحاد
هوشیار و مست گویا و خمُش / گاه جمله چشم گاهی جمله گوش
نور حق در سرّ او پیدا شده / او ز سرّ خویشتن یکتا شده
هرکه او از بند خود آزاد نیست / دار ملک وحدتش آباد نیست
سرّ توحید آنزمان گردد عیان / گر قفس یابد رهائی مرغ جان
بگذر از کلخن طبع و حواس / نی خیال و هم ببندی نی قیاس
نفس را یغما ببر دست و پا / عقل دوراندیش را مانده بجا
هر دو عالم با همه شادی و غم / غرقه گرداند بدریای عدم
چون بپا سود از گرامی مرکبش / در بر معشوق خود با داشتش
تا بدانی هرکه رفت آنجا رسید / یا کسی کو دیده دارد پدید
ای بنی دانا که گفت این سرگذشت / سر فرو او زد چرا دگذشت

در بیان تعریف عارف

چون بوحدت درگذشتی از دوئی / عارف اسرار توحیدش توئی
کس نداند شرح حال معرفت / عاجز آمد کمال معرفت
معرفت اصل شناسائی بود / چشم و دل را نور بینائی بود
گر تو بینائی بانوار یقین / عارف و معروف را جز حق مبین
عارف از خود هیچ کار درنیافت / زانکه حق را جز بحق نتوان شناخت
گر نبودی بخشش حق رهنمون / سرّ بیچون را که بی بهره برون

معرفت خورشید گشت و ذره جان / ذره از خورشید چون داند نشان
زین چمن در دست ماندن جز گلی / چیست از هر سو نفیر بلبلی
این گره را کی توان هرگز گشاد / چون سر رشته بدست کس نداد
راه را اینجا قدم سر نیافت / جز تحیر هیچ ره مرد درنیافت
آنکه چون ره گشت از این راز صفت / رب زدنی هم ز عجز خویش گفت
عارف او از جان خود گشته جدا / از امید و بیم و از فقر و غنا
گم شد از خود هرکه خود را باز یافت / سرّ او در هر دو عالم بر نتافت
در حریم آشنائی یار اوست / هرچه غیر حق بود زنار اوست
دیده و دانسته و نادان شده / جسته و دریافته حیران شده
سر بسر شرع قدم پیوند نیست / جز خدا بیننده و گوینده نیست
آه اگر یابی ز حال خود خبر / اینهمه افسانه گردد مختصر
چند ازین سرگشته بودن بی سبب / کان این گوهر توئی از خود طلب
همچو نابینا مزن هر سو دست / با تو در زیر گلیمست آنچه هست
ای یگانه چند ازین نقش دوئی / طالب خود شو که این جمله توئی
در طریق معرفت نائی درست / تا تو خود را باز نشناسی نخست

در بیان معرفت نفس گوید

چون تو نفس خویش را نشناختی / مرکب معنی بصحرا تاختی
ای ندانسته ز غفلت پیش و پس / با تو زین معنی همین نامست و بس
دانش نفست نه کار سرسریست / دور نی از عالم قهر است نفس

نفس نو آشوب و فعال خداست / نی ز وصف و دانش این معنی جداست
بهر این گفت آنکه بینای ره است / حق شناس است آنکه از خود آگه است
در حقیقت کی از آن دانا شوی / عیب او بشناس تا زیبا شوی
گر بطاعت کو بصد پاره زند / آتش اندر بار دل تا که زند
گر لباس بت پرستی بر کشد / که بدعوی خدائی سر کشد
جرعهٔ تا خورد مستیها کند / نیستی تا دیده هستیها کند
کو مراد خود نیابد از درت / جوهری گردد نفس اندرت
نفس را کردن بر فارغ نشین / من بیان کردم سلوک راه دین

در بیان نفس اماره گوید

از مقام سرکشی بیرون برش / مار اماره است مهر بر سرش
نفس بد فرمان از اینجا چون گذشت / در طریق بندگی لوامه گشت
گر رود در کوی طاعت نارسا / که شود فی الآتش بازار هوا
زین مقام ار نفس بالا شود / مطمئنه گردد و زیبا شود
چون برون شد از هوا خالی او / هر زمانش ارجعی مد خطاب
نفس را این هر سه وصف مدعیان / اینچه اسرار است نا یدبر زبان
گرچه گفتند این معانی ناروا است / تا بود رمزها گویم از کجاست
روح حیوان ابتدا اول نام او / در وجود آدمی آرام او
روح قدسی چون بدو سامان کند / شد ز الهام الهی سر بلند
گفته گویش داد نفس نام کرد / از بد و نیکش همه اعلام کرد

نفس نوبت مرکب جان و دلست / راه بی مرکب بریدن مشکلست
پاسبان مرکب خود باش و خیز / تا سوار آئی بروز رستخیز
دانش نفس ار نباشد حاصلت / کی خبر یابی تو از جان و دلت

در بیان معرفت دل گوید

دل چه باشد مخزن اسرار حق / خلوت جان بر سر بازار حق
دل همین بارگاه محرمی است / دل اساس کارگاه آدمی است
دل پدید آرنده عالم بهشت / دل بنای اینجه عرش اند سرشت
بلبل جان زان باغ او نشست / شاهباز معرفت او را بدست
روح قدسی همنشین در برش / عقل کل چون پاسبان بر سرش
وصف سلطانی و جاه اندر او / ملک ربانی و جاه و حشمت اندر او
ذوق روح است ار آب حیات / سیر او در معرفت دریای صفات
گاه انس و گاه قرب و گاه عین / چون فلک گردنده بین الاصبعین
چون نظرها دارد اندر کوی دل / نی هر چوگان در اندر کوی دل
آنکه در پهلوی چپ خوانی دلش / آن نه دل باشد ولیکن منزلش
در میان نفس و جانش مستقر / آن یکی چون مادر و دیگر پدر
روح نو ابست و نفست همچو خاک / زین دو جوهر زاید این فرزند پاک
سوی هر دو روی گردان بود / نام او قلب از برای آن بود
چون بهر دو جانبش فرمان دهی است / در وجودش مسند شاهنشهی است
هرکه او غواص دریای دلست / صد هزاران در معنی حاصلست

گر تو را معنی دل حاصل شود	آن زمان دل در وجود دل شود
ور کرا بمعنی ندای دست رس	دل بخوانش خانهٔ دیو است و بس
طالبی کاین راه پنهان باز یافت	گوهر کان را در این کان باز یافت
آسمان دل چو آمد در وجود	آفتاب جان در آن تابان بود

در بیان معرفت روح و منفعت پدید

شمع جان در لگن پنهان نهاد	قفل این گنجینه را شوان گشاد
جان با امر ز آمد در وجود	در عبادت بیش از این فرما نبود
جان نداد زندگی با آب و گل	عقل با بمعنی فرو ماند خجل
نور عزت اصل و جان آدمست	زان عزیز بارگاه محرمست
چون نقاب گنج کنز ابر فکند	شور و غوغا در همه کشور فکند
نامهٔ جان را بمهر خود نوشت	خاک آدم را بدست خود سرشت
چون بسر شد نور کار جان بسوح	بر سر قالب الله شاه روح
از جهان بنشان او و از نشان	در حریم خاص شد دامن کشان
چون کس از گنج نکه آگه نبود	هم بخود از خود نشانی وا نمود
گر نه این گوهر درین دریا بدی	ساحل این بحر ناپیدا بدی
گر نبودی نور حق در وجود	آب و گل را کی ملک کردی سجود
آفرینش را حیات از جام او	آدم معنی از آن شد نام او
عارفان را جز تست از نوبتی	زانکه نشناسد بحقیقت کسی
علم قدرت دارد و سمع و بصر	جز بچشم دل نیاید در نظر

در شبستان

در شبستان محبت یار او	در هوای دل بریدن کار او
چشم او را سرمهٔ حق الیقین	دست او نقد امانت را امین
رهروان را برتر از وی راه نیست	کاین جز او داند کسی آگاه نیست
او بهر صورت بر انداز نقاب	تا بدا ظاهرا بمعنی صواب
شهسواری کاندرین معنی رسید	داد او را داور از مورسید
خاص خاص است اینچنین فرزانهٔ	گر تو اندر رهٔ از اینجا دانهٔ
نفس او رسته ز بند آب و گل	از صفای خود گرفته جا بدل
دل بدید الملک جان سلطان شده	جان ندیم حضرت جانان شده
رو اینجا او هذا زما و من	بیش از این محرم بما شد سخن
آنچه مقصود است از وی با خبر	قطب عالم راست او نصب نظر
مرد کامل جهل را در هم قدم	زنده کرد آنچه روح الله بدم
وصف او از هر چه گویم برتر است	امت از مصطفای دیگر است
تر بغفلت هیچکابت بر خوری	باز کن چشم خرد تا بنگری

در بیان کیفیت عقل گوید

ای ز تو عقل گشته بهره مند	در همه عالم بدانش سربلند
دولت خطها بنام تست	اینهمه دانه برای دام تست
نجم الله است عقلت هوشدار	تا نباری هیچ عذر او زکار
پیش دارم منزلی در دور دراز	زیر هر گامی دو صد شیب و فراز
حلقه در تا زدم بسیار من	نیک شد سامان زخمت کار من

عالمی از نور شده جان و جگر   از قبول رد کس ناید خبر
رخ بنوشد کی عیان باید شگفت   انه لا تقنطوا هر چه گفت
لطف حق در عین قهر او ببین   این بود امید ارباب یقین
رهروان کین طبل شادی میزنند   از دل یا عبادی میزنند
از یقین اول مقام آمد رجا   ما کجا و سر این معنی کجا
تکیه بر امید بیم خوف دار   فضل حق دان هم بنا و هم مدار

در بیان معرفت توکل میفرماید

چون نور از عشق حق برتافتی   نقد اسرار توکل یافتی
این بنا را هر که میخواهد ثبات   مرده باید بود و از داد حیات
در پی تدبیر نفسانی مرو   بیخدا هر جا که میدانی مرو
روز و شب سود و زیان نیک و بد   خوب و زشتی چو حدیث دیگری
رفت تا امروز است اگر داری خبر   از غم فردا مخور خون جگر
گر تو خواهی ورنه خواهی روزی ده است   خو طلب کن یاد آن یار به است

حکایت ابراهیم ادهم علیه الرحمه با زاهد

رفت ادهم در یکی دیر کهن   راهبی دید آشنای این سخن
امتحان کردش که ای سرگشته مرد   پای بند این چنین جا تا که کرد
کرده این دیر کهن منزلگهی   پوشش و خور از کجا حاصل کنی
راهبش گفت این سخن از من خطاست   از خدا پرس اینکه روزی ده خداست
بندگان سر خط فرمان نهند   پوشش و خورشان خداوند دهند

این گره بگشا اگر پیوند بست   زانکه بند از توکل بند بست
رهروی بر سر گلی صد خار کش   امتحان کردن خدا را نیست خوش
بنده باش و هر چه آید دم مکن   جز رضا دادن طریق خود مکن

در بیان رضا و کیفیت آن میفرماید

از رضا خوبست هر منزلی   گوی این میدان بیابد هر دلی
اختیار خود بنه باری نخست   پس میان اندر رضا بربند چست
تا تو از علم حقیقی غافلی   از چنین دلها ادب بی حاصلی
چون نه فارغ زاندوه جهان   کی شود دانای این حرف نهان

حکایت در بیان رضا

عاشقی بر موج دریا میفتاد   عاقلی از ساحلش آواز داد
گفتش ای مسکین برو آرم ترا   با چنین سرگشتگی بگذارم ترا
پاسخش این داد کای روشن روان   گر ز من بهتر بدانی هم بران
بر مراد خود نخواهم یک نفس   زانکه مقصودم مراد دوست بس
چون ز حق گردی رضا نی خود طلب   حکم او را هم رضا ده روز و شب
گر رضا خویش میخواهی خطاست   چون تو راضی گشتی او هم راضیست
زهر ناکامی همی خور بی گله   هر کجا باشد کجا این حوصله
در طریقت منزل اعلاست این   منتهای جاه و فنا است این
چون نسیم این چمن پیدا شود   بلبل جان در قفس گویا شود
سالک از اول نه بشناسد مقام   انس او با طاعت و ذکر مدام

آنکه صاحب حال باشد نام او — با صفات حق بود آرام او
وانکه او را انس با نام خداست — بحر عکبر است غواص فناست

در بیان قرب و بعد و کیفیت آن

از حجاب نفس ظلمانی برای — تا شوی شایستهٔ قرب خدای
آفتاب از آسمان پیدا نمود — چشم نابینا نمی‌بیند چه سود
آنکه چشمش را بمعنی نور نیست — نزد حق شو خود ببند دور نیست
ای بما آزما بما نزدیکتر — داند آنکس کو ز خود دارد خبر
تا ز قرب و بعد بینی از نفس — زانکه این علت همه خار است و خس
این همه مغز است اینجا پوست نی — دوست را بر روی نام دوست نی
نور خورشید است لکن حس نیست — دید حق بین بباید از نخست
قرب جو دور تو است از بود خویش — بی زبان با خود نیابی سود خویش

در بیان قبض و بسط میفرماید

در محبت چون زدی گام نخست — قبض و بسط از گردش احوال تست
هر فتوحی کز بر جانان رسید — بیدلان را مژده درمان رسید
شکفته گلها ز باغ خوشدلی — روی دل گردد ز انده صیقلی
دل ز شادی چون شود مست و خراب — نفس را بوی رساند از شراب
شرط باشد هر که میگیرد بدست — خاک را از جرعه سازند مست
نفس را از جرعه دارد دور خوشی — دست بردارد ز هر سرکشی
عزت عشقش کشد پیچ و خم — آن همه شادی بدل گردد بغم

قسم او

قسم او گردد ز باغ روزگار — هر گلی را بر جگر صد گونه خار
بهر گل را باشد این معنی عیان — مرغ دل را برتر آمد آشیان
راست پرسی این همه هستی تست — اینهمه درد سر از مستی تست
این بود درد ار گر آگهی — در گریبان فنا کش تا رهی
نیستی چون لا نکه اهل دلست — شاهراه عاشقان کاملست
جان عاشق دوست را طالب شود — تو چو با هستیش غالب شود
گفت مردی کاندرین ره کاملست — نیستی را هست و هستی منزلست
ره محو فنا بغربت هر دری — جهد میکن تا از این ره بگذری
چون فنا گردی فنا اندر فنا — از بقای حق رسی اندر بقا

در بیان توفیق و شوق حق میفرماید

مرحبا ای شهسوار تیزگام — چون ز توفیقش گشتی رهنما
شاد باش ای مقبل فرخنده فال — گوی معنی بر همی بر سوی حال
ای گل خندان سر از غنچه برآر — باد نوروز است فصل نوبهار
خار غم بیرون کش از پای امید — چون نسیم صبحدم دادت نوید
غافلا جام حیات آمیز بین — حالت مردان شو آنگه ببین
کار خود کن ای اسیر خود فروش — عالم دیوانگان تنها خموش
از لب لعل شکر دوای مگس — رمز ما هم اهل ما دانند و بس

در بیان محبت میفرماید

هر که بر نطع محبت راه یافت — همچو فرزین دستبوس شاه یافت

مابهر دادی کاین گهر را معدنست | ای چو آتش نیز بودا منست
این سعادت هر کرا در بر گرفت | خاک با بشر افلک بر سر گرفت
بلبلی کاو لاف مطلق میزند | روز و شب تا بانک انا الحق میزند
اول از اول بر اهمک گفتگوی | ور نه خاکیرا که دادا این رو
هر که او از خود بکلی وا رست | تا مدش در یا ازین در یا بدست
که نه این نوبت ز اول ورد | بو عمران طبل زنی کی زدی
در محبت جستجوی خود خطاست | زانکه این وحدت بنا با آن فناست
چون محبت تیغ وحدت بر کشید | سر نه بیند هر که آنجا سر کشید
چون محبت فارغ از ما و منیست | هر که او واد ولت خود در وشنیست
دوستی نا بودن ایثار تست | در عبارت آن نماید درست
هر کرا تیغ محبت سر برید | در رضا قرب وادنی برسید
خونبهای او بجز دیدار نیست | هر دو عالم در این ره کار نیست
از محبت بر در محبوب شو | بی طلب در بوانه مطلوب شو
بی خیال دوستی بر خون دوست | دوستی را غیر دان آنجا که اوست

در بیان شوق محبت میفرماید

شوق شهبا محبت را پرست | در حریم انس جان را رهبرست
شوق دار خانه اهل بلاست | کلبه پر نور مشتاق خداست
شوق اگر چه بلند آمد مقام | نیست یکسان اندرو هر خاص و عام
دوستی بی شوق نبود کمال | وانکه بیچو کان نشد کوی جلال

سالکانرا

سالکانرا در طریقت هر زمان | همتی بخشد خداوند جهان
کو چه هر دم عشق را جولان کند | اشتیاق و قرب را قربان کند
در طلب با دنهایت نا رواست | زانکه مطلوب همه بی منتهاست

در بیان تفرید میفرماید

مرد فرد از نور وحدت بهره مند | بی قبول و رد خلقش پای بند
عرصه میدان او را حال نی | دیدن او را دیدن امثال نی
مرغ وحدت ز آشیان حق پرد | همچو برقا بدبرود بکذرد
بلبل جان از قفس پران شود | که بخندد مرد و که گریان شود
که جمال دوست بر دارد نقاب | که ز حسن عزتش گردد حجاب
جذبه حق در ربایدش از خود | تا بعلیین بر آرد مسندش
این سخن چون همه طالب شود | گاه مغلوب و گهی غالب شود
آنکه مغلوبست محبوس خود است | اندرین ره مشکل او بیحد است
آنکه غالب شد برید از دام خویش | در حریم قدس کرد آرام خویش
حال بینی در ملک ابتلاست | مهرها در ششد بازی غالبست
از پی شوق آنکه نوشد جام او | در جهان بالحق بود آرام او
هیبت حسنش چو بربود از خودش | پرده چشم تو بردارد ز پیش
هر چه غیر است از میان بیرون شود | پس مبدا از لبم مرد افزون شود
مجلس پر نقش آمد این مقام | عشق باز از انبساط لم مدام
عایه سودا ازین بازار خواست | پس کلیم الله ازین دیدار خواست

در بیان تجرید میفرماید

چیست تجرید از علایق پاک شو — در ره آزادگان چالاک شو
همچو مرغان بستهٔ دانه مباش — مبتلای خویش و بیگانه مباش
همچو گل خندان برون شو زین پوست — گر بنور معنی تجرید آرزوست
در لب دریا بغواصان نگر — کو بتجرید آورد چندان گهر
چون مجرد شد ز نقد تن مرد — او برآورد از فلک یکبار گرد
گر ز نای دل گرهی خواهی کمال — سرّ این معنی است نفق با بلال
هر که در تجرید بیدرد مرد نیست — در طریق اهل معنی مرد نیست

در بیان تلوین و تمکین میفرماید

چون بیارایند بزم انس را — برکشند از دام صید قدس را
میدهند او را از جام دوستی — تا برون آید ز دام نیستی
این قدح را هر دلی پیدا کشد — تشنه باشد گرچه صد دریا کشد
عاشق اینجا بس پریشانی کند — حالتش دعوی سبحانی کند
خستهٔ آن خنجر خونخوار بود — آنکه در کوی بلا بردار بود
این محل امنست و جای بیم — صد هزار اینجا بیکساعت دو نیم
دانشی در عین را نابیست این — منطقی از طرز سبحانیست این

در بیان غیبت و حضور میفرماید

محو کن نقش خود از روی ورق — تا بخوانی آیت اثبات حق
هان حسبنی قصه را کوتاه کن — بی حسبنی عزم آن درگاه کن

حاصل الامر انت خود هم توی — نور حق پیداست نامحرم توی
ای بریدی منده از بالا امیر بس — تیغ لا تا زنده از لا امیر بس
در کمال خود چو باشی پای بند — آخر از نور یقین شو بهره‌مند
عقل فرزانه چه هست همنشین — باز یابی نکتهٔ علم الیقین
چون کنی شوی در زر دانش نخست — خود ببینی آنچه دانستی نخست

در علم الیقین و عین الیقین میفرماید

دیدهٔ باطن اگر بینا شود — آنچه پنهان خوانده پیدا شود
سرّ وحدت را ببینی بی بیان — عین عین اینجا شد فرود در عیان
آنکه در بحر حقیقت راه یافت — گوهر حق الیقین ناگاه یافت
از دو کون آزاد و از خود هم برست — مرغ آن بر شاخ او ادنی نشست
آنچه علم و عین از دارد نشان — بی نشان شد نزد او دامن کشان
گنج حق را آن جا پالا و امین — این بود دیباچهٔ حق الیقین
خاص در علم الیقین و خاص خاص — دید در عین الیقین از خود خلاص
منظر حق الیقین والا ترست — این سعادت انبیا را در خورست
گر حقیقت برترست از حق الیقین — در مقام لی مع الله باز بین

در بیان قدر مقام تمکین

ای اسیر خود حجاب خود توی — پاک باید دامن از گرد دوی
جان چو پروانه بزن بر شمع باش — آنگهی در بزم وحدت جمع باش
یکدل و صد جا ز دنیش مشکلست — بگذر از دین تو چون یکدلست

هر کرا دل در پریشانی کشد زود بنیادش به ویرانی کشد
جان عاشق جمع در عین بقاست مرغ آزادست و باز آشناست
تفرقه در بندگی پیدا شود زانکه باز از رکب پرواز غوشود
تفرقه ز احوال حق آمد پدید جمع گشت آنکه با وصالش در رسید

در بیان تجلی صفات میفرماید

بند راه تو هم از اوصاف تست پردهای خویش بر دار از نخست
دل چه از سودای نفسانی برست بر سر تخت تجلی خوش نشست
چیست انوار تجلی را نشان آنچه از سر تو آید بی گمان
وهم و فهم اینجا نگنجد چون خیال نی عبارت را در اینمعنی مجال
که گشاید گنج اعمال و صفات که نماید پرتو انوار ذات

در بیان تجلی ذات میفرماید

چون برد آئینه صافی شد ز شک رونماید صورت انس و ملک
آنکه وقت خویشتن پوشد نظر وصف خالق گشت مازاغ البصر
تا تو با وقتی ز کار افتاده وقت اگر با تو بود آزاده
وقت اگر با تو نماید حال تست باز یابی نقد وقت خود درست
نیست وقت حال را چندان درنگ زین سبب گیرد لبت صد گونه رنگ

حکایت بایزید علیه الرحمه

شهره ای تا که برد با بایزید چون برآمد خانه را در بسته دید
حلقه بر در زد که مرغ دام کو رهبر عالم شه بسطام کو

بایزیدش گفت کی روشن روان سالها شد تا از و جویم نشان
در همه عمر این نوا او مراست بایزید اندر همه عالم کجاست
من بسی جستم نپیدا و نهفت کس نشان بایزیدم را نگفت
بارها زان ره چنین پیموده اند تا دمی بیخود ز خود آسوده اند
گر بپیوندی از خود در گذر بینشان شو تا نشان یابی مگر
تا تو گویم در رهش چون آمدی همچو ما از پوست بیرون آمدی

در بیان سماع و کیفیات آن میفرماید

صبحدم بر کف نهادم جام عشق تا شدم سرمست بی آرام عشق
دل که در دستم نیامد دامنش چون شفق در خون زدم پیراهنش
در مشام جانم آمد بوی دوست چون ملک چرخی زدم در کوی دوست
ساقی آمد جام جان افروز داد بلبلان را مژده نوروز داد
عندلیب باغ شوق از وصف اوست اهل مجلس را برون آرد ز پوست
هر یک از مستی نوائی ساخته غلغلی در عرش و فرش انداخته
گرد هستیها ز دامن دوخته پای همت بر دو عالم کوفته
از میان برخواسته گفت و شنود رهروان غیب در عین شهود
حاضران جمع یک رنگ آمده شیشه اغیار بر سنگ آمده
حاجیان کعبه صدق و صفا بسته احرام از بیابان وفا
در حریم قدس مرغان حرم کرده هنگام نوا از سر قدم
ای ندانسته بجز نام سماع حال بیحاصلت هنگام سماع

خوب گفتند آن خداوندان حال | نیست نفس بنده را این حلال
صد هزار آشفته اینجا گمره است | مبتدا را دیدن دو دیده است
نی سماع اندیشه طبع هواست | تا برون نایی از این ره کی رواست
بی تکلف چون زاهد رد مکن | حالت مستان بجهد خود مکن
تا بر عنا نکوبی دست و پا | زانکه این فتوا است در راه خدا
در سماع مژده جانان رسد | بوی پیراهن سوی کنعان رسد
این مفرح هر مخمور نیست | لایق آن جز دل پرنور نیست
این طربها کار زان خداست | نی محل مشت زرق بیحیاست
عالمی آشفته سودای اوست | پاک از این بدگوهران دنیا پرست
این گدایان را اگر بینی بخبر | خودپرستانند از اینها درگذر
مرد معنی را طلب کن زینهار | اهل صورت را نباشد اعتبار
این همه جعد این و پرنانند | از نوای بلبلان بیگانه اند
از تکلف خویشتن بر تافته | حاش لله گر نشانی یافته
رسم و عادت را روش بنداشته | مذهب مردان دین بگذاشته
حرفه را دام لقمه ساخته | هر زمانی دین و دنیا باخته
ای برادر نام رفته ننگشان | خصمشان روز قیامت ننگشان
دور از این صورت نمایان گدا | کو بمعنی یابد از راه خدا
دامن بگیرنده آزاده گیر | از حسینی این نصیحت یاد گیر
جهد میکن تا بگوش معنوی | هر چه من گفتم هم از خود بشنوی

بردرد

بر در دل معتکف باش ای پسر | تا دمیدارم من این پیر زین
علت این مشکل آمد بود تو | ورنه سهل است از تو تا مقصود تو

ساقیا جام صبوحی درخور است | گر نمی دوشین خمارم در سر است
وقت آن آمد که از آب و گلی | در هوا صبحدم سازی دلی
خیز تا یکدم دی جیحون در کشیم | خط می بر ربع مسکون در کشیم
قیل و قال ما ندارد رونقی | بحر میبینی دراکن زورقی
گر همه دریا درآید این ذوق خورد | باشد این کشتی بپایانی ببر
چون نه دریا ماند نه زورق | گوهری بخشد محیط مطلقت
عالمی بینی ز دل بشد همه | طالب دریا و بر ساحل همه
ساقیا می ده که این افسانه بود | هر چه گفتم وصف بتخانه بود
رطل ما بستان لبالب باز ده | پس سقاهم ربهم آواز ده
گر فتوحی بی تکلف میرسد | مدعی را کی تصرف میرسد
در خرابانی که این می میدهند | قیمت صد جان بیکجو میدهند
شب روی کردم در این راه و قوف | تا مگر یابم بسر حد وقوف
مرکب اندیشه فوق حق میساختم | جز بحیرت منزلی نشناختم
چون بدانستم که حیرت در ره است | این بگفتم شد که خواهم بهر است
طول و عرضی خواستم این نامه را
مصلحت نامد شکسته خامه را

اصول دین و فروع آن ظاهر و باطنی
نور علیشاه با سیر و
سلوک

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی خیر المرسلین محمد
وآله الطاهرین **اما بعد** بدانکه بر هر مکلفی واجب است
که سیاح نظر را در دریای بی انتهای فکرت غوطه ور سازد
بدیده بصیرت بعقد لآلی شناسائی ذات در صدف صفات
پردازد و سیاح فکرت را از وادی تحقیق مرحله پیمای مدارج و
معارج توفیق گرداند و محققانه خود را با قدم توفیق بسر منزل
تحقیق که مقام اهل حالت است رساند و لمحه با نظر تامل و تعقل
در نفس خود غور نماید که کیست و سبب آمدنش از دار الملک
عدم بشهر بند وجود که هستی عبارت از آنست چیست و عهد
ازل را بخاطر آورده دقیقه بی یاد او نباشد و تخم سعادت
بدست یاری عبادت بمزرعه دو کار نباشد و با ادب
تمام در حلقه اسلام در آمده پا از جاده شریعت
بیرون نگذارد و عاشقانه سر در طوق اطاعت نهاده
جز طریق بندگی نسپارد و ارکان خانه دین را

خانه دین را باصول و فروع که عبادت از آنهاست محکم
دارد و از پرده پندار بیرون آمده قول بزرگان را باز
نپندارد **نظم**

ای آنکه ز خود آمده در پرده پندار
بردار ز رخ پرده که طالب دیداری
محکم چو بنای دین ز احکام اصول آمد
رو با اصول او دگر کوش بدین رای

پس باید دانست که اصول
دین پنج است و در هر باب نهانی هزار گنج **اول توحید**
یعنی جناب قدس الهی بمضمون آیه وافی هدایه لو کان فیهما
آلهة الا الله لفسدتا یکیست و جز وجود نبود او و که او
واجبست هیچ موجودی از موجودات سزاوار پرستش نیست

نظم
سزاوار پرستش کی توان بود
شدن هر ناتوانی پیشرو با

توانائی که بنیاز در بارش جز جوهر ناتوانی نیست
دانائی که بنا را استانش جز جوهر ناتوانی نیست **حی لا یموت**
که شد با دخران در گلشن خیالش گذار ننموده **مریدی**
که صبا داراندش عوالم وجود را بخبر کاه اعتبار فرموده
مدرکی که ادراک عقول از درک ادراکش
عاجز است و مردود **قدیمی** که نسبت قدم بر ذاتش حادث
نتوان نمود **متکلمی** که کلامش محتاج بآلات و اصوات
نیست **صادقی** که کتب و اغراق در کلامش مجال ثبات نه
مقدسی که ترکیب اجزای عالمین نموده و خود از همه مبراست

بیمثلی که از مثل و مانند و زن و فرزند و جسم و جوهر
منزه است بیمحلّی که شخص حادث را در مکان بیمکانیش
بار نیست بیمانندی که هیچ بیننده جمال دلارایش را
مجال دیدار نیست بیشریکی که دست شرک بر دامن
کبریای احدیتش نارساست بینیازی که نسبت احتیاج
بر خزانهٔ بی انتهایش نارواست صورت آفرینی
که معانی زایده در ذات او روا نیست یعنی عالم ذات
او از مد و که صفات بریست قطعه ما کز کمال عز و جلال

برتر است از گمان و وهم و خیال | شرح ذاتش چسان کنم که بود
در ثنایش زبان ناطقه لال

دوم عدل یعنی عادل است
و ظالم نیست زیرا که از افراط و تفریط بریست و ظلم یا در افراط
یا تفریط است و او از همه منزه اگرچه بر همه محیط است نظم

عدالت جوهر تیغ تیز است | عدالت خنجر خونریز است
عدالت عاری از لاف و گزاف است | میان حق و باطل موشکاف است
عدالت نقد اسرار خدائیست | نهان در بارگاه کبریائیست

سیم نبوت یعنی فروزنده اختر برج فتوت و درخشنده
گوهر درج نبوت طوطی شکرخای سبحان الذی اسری بلبل
دستان وما ینطق عن الهوی تابنده مهر سپهر اصطفی
سرحلقهٔ عارفان پیغمبران با صفا دریای بی انتهای جود و الطاف

نامهٔ عنبر شمامهٔ سر بمهر عبد مناف محمد مصطفی علیه التحیة والثناء
پیغمبر بر حق و فرستادهٔ خداست بخلقان بر او راه و ختم پیغمبرانست نظم

نبوت نافذ احکام دین است | نبوت امر رب العالمین است
نبوت راهبر سوی اله است | نبوت رهروانرا شمع راه است
نبوت مرهم داغ جهانست | نبوت داروی ناسور جانهاست
نبوت دستگیر گمرهانست | نبوت چاره فرمای جهانست
نبوت مطلع انوار حق است | نبوت منبع اسرار حق است
نبوت شاخ و برگ مرسلین است | نبوت شمع راه متقین است
نبوت گوهر دریای سرمد | نبوت ختم آمد بر محمد
محمد ختم پیغمبرانست | محمد رهنمای انس و جانست
محمد مهبط تنزیل قرآن | از او محکم بنای دین و ایمان
محمد کاشف اسرار نهانی | از او ظاهر حدیث من رآنی
دلش آئینهٔ رخسار شاهیست | تجلی گاه انوار الهی است
همه گفتار او گفتار حق است | همه رفتار او رفتار حق است
بمحشر او شفیع المذنبین است | یقین دان رحمة للعالمین است
بظاهر گرچه نبی را است خاتم | بباطن بر همه باشد مقدم

چهارم امامت یعنی شیر بیشهٔ
شجاعت و نهنگ بحر شفاعت صدرنشین مسند هل اتی
یکه تاز عرصهٔ لافتی مرکز دایرهٔ هدایت و الی خطهٔ

ولایت اسدالله الغالب علی بن ابیطالب وصی و جانشین محمد مصطفی است امام برحق و هادی راه هدایت باید یازده فرزندش و فرزند یازدهم امام ثانی عشر و نایب مناب خیر البشر مرکز دایره امکان زبده کون و مکان صاحب الامر و العصر و الزمان صلوات الله الملک المنان انتظام عالم و قیام بنی ادم ببرکت وجود ذیجود او ست و او بامر پروردگار خود ظهور خواهد نمود و رفع ظلم و بیداد از جهانیان خواهد فرمود

نظم

امامت شمع فانوس یقین است   امامت نور قلب متقین است
امامت گوهر دریای جود است   امامت جوهر کون و وجود است
امامت جانب حق ره نمودن   امامت زنگ از دلها زدودن
امامت رهبری کردن بخالق   نمودن راه حق را بر خلایق
امامت ابر گوهر بار آمد   امامت قلزم زخار آمد
امامت حجت دین را است گوهر   امامت کان ایمان را است جوهر
امامت مقصد جن و بشر دان   امامت ختم بر اثنی عشر دان
بنا بر گوشه جن و بشر کیست   امام اول از اثنی عشر کیست
علی شیر خدا شاه ولایت   علی مفتاح مشکوة هدایت
علی دانای سر بود و نابود   علی دریای لطف و معدن جود
علی تابنده مهر برج ایمان   علی رخشنده در درج ایمان
علی مسند نشین بزم تحقیق   علی عزلت گزین کوی توفیق

صلوات الله علیهم اجمعین

علی در دهر حلال مشاکل   علی آرام جان و راحت دل
وصی و جانشین مصطفی او ست   ولی و محرم راز خدا او ست
بود اندر جهان ختم امامت   بر او و عترت او تا قیامت

پنجم معاد

یعنی در قیامت خدا تعالی مردگان را زنده خواهد کرد و ایشان را بسزا و جزای اعمال ایشان خواهد رسانید

معاد ایدوست عود است باصل   شب هجران گذشته روز وصل است
دمد نائی تا گل در دم صور   فرو گیرد جهان را فتنه و شور
تزلزل در بنای خاک افتد   ز هر سو رخنه در افلاک افتد
کند سیل فنا بنیاد عالم   فرو ریزد اساس چرخ اعظم
شود مفتاح باب خلد و نیران   عیان گردد صراط و حشر و میزان
فتد اندر میان انس و جان شور   ز هر سو مردگان خیزند از گور
سراسر نامه اعمال در دست   یکی هشیار گردد دیگری مست
گنه کیش و ثواب اندیش یکسر   همه حیران بکار خویش مضطر
یکی شاد و یکی غمگین ز احوال   بمیزان عمل سنجند اعمال
حسیب فرد کل چون کند طی   حساب نامه اعمال هر شی
یکی را در نعیم قرب خوانند   یکی را در جحیم بعد رانند
شود مر نور با نار نور مامن   بود مر نار را نار مسکن
بود آن روز روز کبریائی   که ظاهر میشود عدل خدائی

فصل در معتقدات و فروع چون معانی

اصول و ایمان و لآلی متلالئ نثر اصدف شکافی اکنون در
دانستن و عمل کردن فروع بکوش و صهبای سعادت ابدی از مینای
عبادت بنوش تا فردای محشر از بادهٔ کوثری نصیب نمانی
و مقبلانه خود را بسبحا کاه قبول رسانی **نظم** بکار در زمین
خویش تخم عبادت که حاصل کردد فردا سعادت ابد بس بدانکه
مقدمات فروع چهار است و در هر یک شروط بیشمار **اول**
عبادت است و عابد انرا کلید نجات و تقسیم ان شش است و در
هر یک بس جام بیغش است **اول** نماز است و عرض از با بیان
بی نیاز است و مقدمات ان هفت است و در هر یک کنجی نهفته است
اول تطهیر است و صفای آیینهٔ ضمیر **دویم** پاکی تن و
لباس و شکستن قفل وسواس **سیم** ستر عورت و پاکار را
بردهٔ عصمت **چهارم** پاکی مکان و غصبی نبودن ان
پنجم معرفت قبله و رو کردن بجانب کعبه **ششم**
وقت شناختن و دل از خلق بخدا پرداختن **هفتم**
عدد فرایض دانستن و باداء ان کمر همت بستن و ارکان نماز
پنج است یافتن راحت و نیافتن رنج است **نظم**

قیام و نیت و تکبیر احرام — رکوع است و سجودای نیکفرجام
و واجباتش با سه دیگر تمام — ان قراءت و تشهد و سلام است

دویم روزه بجا آوردن و از

عبر حق

و از غیر حق امساک کردن است **سیم** زکوة بمستحق دادن
و برات آزادی کرفتن است **چهارم** خمس دادن بسادات
و حاصل کردن مراد است **پنجم** آداب حج دانستن
و احرام طواف حرم دل بستن است **ششم** جهاد کفار است
وان در روزکار با امام روزکار است سه مقدمهٔ دیکر از فروع
ایقاعات و احکام و عقود است و شرط هر یک در کتاب
مشکوة النجاة معقود است جهد کن تا رکن ایمان بدست
آری با رکان خانهٔ کفر شکست آری در جهان هیچ هنر
از ایمان بیست سود بیست که هرکز و بر از ان بیست سر رشته
و لا المعرفت ایمانست شکفتن کلشن حقیقت از انست هر
بیت و الحمد بیست لا یزال ذرهٔ از ان بیضهٔ بیضا قطرهٔ از ان
قطرهٔ بیمنتهاست هر که را در دل ایمان نیست بحقیقت در جسم
جان نیست نور ایمان بدل هر کس که تافت راهی بسراپردهٔ
مقصود یافت الهی ایمانم کرامت کن و رستکار دم در قیامت
کن **رباعی**

یک ذرهٔ ز ایمان بدل هر که بتافت — بیخود بسراپردهٔ مقصود شتافت
و انرا که نتافت نور ایمان در دل — خود راه بسر منزل مقصود نیافت

ایضا

یا رب بتو ز ایمان بدلم نوری بخش — و ز نور رخ بدر منظور بخش
در جنت قرب خویش نزدیکی ده

ای کریم قدس بخشی مراد خود بعد فتح و دوزخ
چون معانی اصول و فروع را بیان بسی بادای آن کرمت
بستی اکنون دل را از پریشانی جمع کن و جان را پروانهٔ شمع
پای حجت بکذار دست حاجت بکشا کوش بهر بهر بند کوش
سر باز کن انقدر مخند که بر آغاز کن تیر معنی از کمان
میجهد هدف باش لآلی مثلا لی از ابر نیسان میچکد صدف
باش تصور نا کرده تصدیق مکن اصول و فروعی که
کذشت ظاهر بود حاصل از آن پریشانی جمعیت خاطر
بود باز با اصول و فروع باطن بکوش حقیقت بمجاز
مفروش آن کرده است این باب آن دو ده است این باب
اصول و فروع باطن یکیست معنی بسیار لفظ اندکیست
وان یکی نماز است زیرا که کار با بنیاز است و مقدمات
آن چهار است و در هر یک شرط بسیار است اول
توفیق دویم تحقیق سیم هادی چهارم
حضور مقدمهٔ اول توفیق است و کاید نفس تحقیق است
و شرط آن سه است و دو کننده و سوسه است اول
صدق و صدق آنست که دیو سکر اهد شهاب یقین خیر قدم
جز معراج راستی ننهای رو اوامر و نواهی را بحکمی بدانسته موعد
دروغ ننهاد بزن کرد شک بتیغ یقین بصدای معرفت مؤمن

دویم

دویم اخلاص و اخلاص آنست که زر کامل عیار دل را از کوره
از کورهٔ هستی بر آورده و با آتش نیستی در بوطهٔ صدق بکداز
و از غل و غش خواهش نفس اماره بکلی خالص ساز و پس بدار
الضرب مودت بنقش محبت مسکوک نمائی و نقد سیار در خزانه
بخزانهٔ انتهای خدا نظم از غل و غش نفس بکن نقد دل خلا
تا قابل خزینهٔ اخلاص خدا شود سیم نیت و نیت آنست که
احرام حرم صدق بندی و دست اخلاص از روی عجز کشائی
و با زبان ابنیبانی بجناب عزت بهار جدیست عرض نمائی
که خداوندا اگر من کنه کارم تو غفاری بتوفیق تو از من
نیاید کاری توفیق رفیق من کن خالصم ز سوا همی کن
تا از نهی گذشته امرت را بجای آرم و جز طریقهٔ بندگی
نسپارم خداوندا بکن توفیق یارم زجهل نفس اماره برارم
بدستم ده ز فضلت شمع راهی که بشناسم اوامر و نواهی
چون دل را از تفرقه جمع کردی و شرط نیت بجای آوردی
خدای تعالی هم ترا یاری کند و بتوفیقت مددکاری زیرا که
عادت الله و ظالم نیست ظلم قبیح و او از قبح بریست مقدمهٔ دویم
تحقیق است و معنی آن بتدقیق و شرط آن چهار است پایهٔ
مسند که با راست شرط اول طلب علم و طلب علم آنست که شمع
در دست تحقیق کرفته کاهی اشکار او کاهی هفته نا هیج

مناه

مناهج عرفان و مدارج معارج ایقان کردی پس بعقل
یقین زنگ ریب از آیینهٔ خاطر زدوده و فی الجمله معرفتی حاصل
نموده در اقالیم جهان سیاح و در بحرها مذاهب و ملل سباح
شوی سر موئی پای از جادهٔ طلب بیرون منهاده ای تا جواهر و
زواهر علم بچنگ آری نظم   نشینی چون زنان تا کی بخانه
نشانی بر سر شوهر انشانه   رخ از لهو و لعب تا کی بگردان
قدم از خانه بیرون نه چو مردان   مباش از طلب مباش دوار
بگرد مرکز دوران چو پرگار   نگردد تا علمت کام حاصل
مشو از جستجوی آنها غافل   دوم حلم و حلم آنستکه
سر تسلیم را گوی چوگان رضا سازی و دل را در عرصهٔ طلب بمجاهدهٔ
نفس بشاری از جفای دوران و جور خلق اندیشه نکنی جز
شیوهٔ استقامت و تمکین پیشه نکنی شیر باید بود نه روباه
کوه باید بود نه کاه   جهان گر چه بحری شود موج خیز بود
کوه را پای تمکین قرار   نبینی و زد گر رهی سوی کاه ز
دست شو و باید عنان خیال   سیم تمیز و آن گوهریست رخشان
در بحر علم و حلم نهان پس باید بعینک صدق و اخلاص را
بنیت درست در سر کشتی و بدست تحمل سپاری عنان
سر کشتی و باد در بادبان نهاده طالب گوهر گردی چون صدف
وارش بکنار و ودی در بازار عرفان کالای پس عزیز است

اثر خریدار است هر که تمیز است   تمیز گوهر بحرین علم و حلم آمد
چو کسیکه در این بحر غوطه خورد   کشتی عینک اخلاص و صدق بر سر
درون هر صدف طالب گوهر گردد   چهارم حکمت و آن اشیاست
در جیب اشیا و از زنگ کدورت ممتاز عکس پذیر صور
معانی کاشف اسرار نهانی شکنندهٔ طلسم اسما نمایندهٔ گنج
مسمی مد برد بر باید بمؤثر از ثری نظیر هر که از اد در بدبست
ارد بگانه جز برو بلاهت شکست آرد   نظم
ببین با دیدهٔ بینای حکمت   صرط حشر فر مز از دعلت
ولیکن هادیت باید در این راه   گر بنماید سر حکمت آگاه
بدست او بخشش شمع توفیق   بر آنکه نه قدم در راه تحقیق
بهر شهر و دیار شو مسافر   گهی در کیش مؤمن گاه کافر
بهر جا کاملی در زن جستی   مکن در خدمتش زنهار سستی
مقدمهٔ ستم ها دیست اول بند و از ادیست و التخصص
از جمیع علوم آگاه متصف بصفات الله مروج شریعت
مصطفوی مجدد طریقت مرتضوی چشمه گشای زلال معرفت
چهره نمای جمال حقیقت فروزندهٔ اختر برج تصرف بدر
گوهر درج تجرید شهسوار عرصهٔ فنا شهریار شهر بقا
تاجدار تخت عرفانی نشان نشان بی نشانی هلاک کننده
منافقان بتیغ لا جود هندهٔ موافقان از چشمهٔ الا هادی

وقت صاحب دوران نظم | نائب مهدی آخر الزمان
مرهم زخم سینهٔ ریشان | واشنای دل پریشان
یکدانه در محیط وحدت | مطلق ز نقود موج کثرت
محرم بحریم لی مع الله | از علم لدن بعین آگاه
آمر با وامر الهی | ناهی ز معاصی و نواهی
در بزم شهود شاهد غیب | با تیغ یقین کشندهٔ ریب
آئینهٔ ذات باشدش دل | در راه نجات شیخ کامل
سرحلقهٔ سالکان تجرید | قائم بمقام خاص توحید

ای درویش چون شمع توفیق در شبستان تحقیق افروختی و پروانهٔ تجرید آتش در زد بانهٔ آن بال و پر سوختی و شاهد بزم تحقیق را در زیر جمال با کمال انمشاهده نمودی و طوعا بر روی خود ابواب مجاهده کشودی یعنی چون حضرت هادی را یافتی و از اطاعتش سر نتافتی جامهٔ خودبینیت را از برت بر کنده و در آب توبه ات در آب سر غوطه ات دهد و از قماط شریعت جامه و فوطه محرم حریم حضور سازد و از قید محرمات دورت اندازد کمند صراط المستقیم را تعوید گردن جانت نماید و رو بکعبهٔ یقین روانت نماید ای درویش نظم

از انجا که در این ره پرخطر | قوی دشمنانند در رهگذر

بر جمله را کشودند دو دستی | بره غول در صورت دوستی
بظاهر همه یار شاطر ترا | بباطن همه بار خاطر ترا

موافقت ایشان مخالفت مقصود است و مخالفت ایشان سرمایهٔ سود حضرت هادی راه و رسم ایشان با جمیع و مسافران این راه را اهم جز مجاهده و مجادله چون با ایشان چاره نیست سلاح آماده داشتن نیکو چاره ایست شمشیر ذکر مدام را حمایل کند و سپر فکر تمام را مقابل دارد جوشن خدمت و ارادت را در بر و بجهان آئینهٔ توجه پوشد بر جوانب مقرر ستان توکل را در دست دهد و تعقل را بر بازو کمان دیانت را که زهها نیت در زه کش است بفرمان توسل قرار و بر مرکب تیز تک شوق سوار علم اعتقاد را برافراشته و سر اعتماد را بر بالای سر داشته نوبت الملک لله الواحد القهار بنوازش در آید از دهشت این نوادی و کشا بجنبش در آید ای درویش بعضی هالک و بعضی اندر سار در آیند همه در ره کنر نمانند چون با عشق هم و کمانند نظم

ز قید ظن شوی آنگاه مطلق | لان الظن لا یغنی من الحق

شهر بند شهر حضور که بدار السلطنهٔ یقین است مشهور و بحصار شهر یقین بحصار نیست کسی بخیمهٔ آن رسد که از توفیقش یاری برد زان شهر بیرون نیست و آن ملبوس وضو ز دان تا مان

شهر معرفتست قطرهٔ ازان بحر معرفتست چون سر با بحر کشتی
همکی بدست شد بدامن هادی وبزی و داخل شهر شوی
با غایت طرب انکیزی نظم
چو شد اهل یقین کرد فرض
کز نماز دل نمائی غرق نور
لیک میباید حضور در نماز
لا صلوة ثم الا بالحضور
مقدمهٔ چهارم حضور است
وان کنج مسطور است شریعت طلسمیست بر او وطریقت بند سیمی
ازو معرفت اندیشهٔ او وحقیقت بیشهٔ او وبحر نغز بدرا کوهر
کان بحر بد واجوهر نیستی هستی او وبلندی پستی او وطرفه
روانیست که کاه پریشان وکاه جمع مشکل حکایتیست که
کاه پروانه وکاه شمع است شمعی است که جانها پروانهٔ او
رنجیست که راحت خانهٔ اوست اتشی است روانها زبانهٔ او
بیضهٔ بیضا از جمالش ذرهٔ بحر لجی منتهای ازرلالش قطرهٔ
خزانه ایست که از اهفا دود ربندا ست هر قفلی را
کلیدی مضمر است وان در کف هادی مسطور است
مقدماتیکه کذشت مقدمه وبست قابقی که رفت تبقه
وبست کر بکشا او رسید وحقیقت تمهید با وسوسی
وا زخورسی اند بنا نو مولست ونماز مقبول نظم
الا ای پای بند خودپرستی
زکف بکشا کمند خودپرستی
فروبند بر سر تاج توفیق
بیابی زان رهی درکوی تحقیق

دران کو

درانکو خوش برون نی نشسته
بکش در بوانه در زنجیر بسته
زخالش نکتهٔ توحید پیدا
کمند عدل از زلفش هویدا
ببابش کاشف رمز نبوت
زبانش در زولا نبع مروت
بخط وعارض وابرو وقامت
صراط وخلد ومنبر وقیامت
زلعلش چشمهٔ کوثر دمیده
زبانهٔ دوزخ از خویش کشیده
ملایک واشده محو خاکش
زخواب خوش بیدار از پاکش
کند حسنش تجلی بالضروره
بهی بر اهل معنی کاه صورت
دلش خلوتکهٔ خاص خدائی
حریم بارکاه کبریائی
شده خم زیر وان او کمانها
نشان تیر کاشن سنانها
منور دید جانها بنورش
فروزان شمع دلها با حضورش
زنهی منکرات وزامر معروف
نماید با صفات الله موصوف
نه پیچی کر زطوق طاعتش سر
دهد غسلت زاب حوض کوثر
خواست زپریشانی کند جمع
فروزد از حضور اند دلت شمع
کند بیرون محراب نیازت
قبول حق شود اندم نمازت
ای درویش چون سر بطوق نهادی وبمفتاح دلکشا
مغلاق ابواب کشادی وطلسمات خودپرستی اشکستی وبا کنج
حضور دوستی پیوستی دائم بطواف حرم دوست در نماز روی
بمقام قرب نیازی دیر نیاسیر وسلوک نیزبا
نیاز رفتن میفرماید ای درویش دیر

وای آشنای بیهوش ساعتی خاموش باش و سر را بگوش از عمر گذشته روایتی دارم و از عیش باغ سرشته حکایتی در اول عمر و هنگام طفلی که بدایت عالم علو نسبت و نهایت سفلی ام دلسوزم طلسم هستی شکسته گنج جان شد و اجرام نیستی بسته در دل خاک پنهان و آب جان افروزم از گره روزگار در جهان سیاح نه امی داشتم و نه بابی نه خورد داشتم و نه خوابی نه جایی با رونه یاری دل آرام نه دلها قرار و نه در دل آرام گاهی چون زلف جانان پریشان و گاه جمع گاهی پروانه سوخته جان و گاهی شمع نظم

گهی با دام ماب بودم | گهی تنها اسیر غم نه امی تا کند غمخواری من
نه بابی تا کند غمخواری من | نه شب آرام و نه روز قراری
شبم در راه و روزم شد بر ری | زبس دل تنگ بود از دوستانم
بند هرگز هوای بوستانم | مدام خاطر دو و بران بود
بویرانه مدام خاطر بود | پریشان خاطر و آشفته احوال
یکی بودم شب و روز و مه و سال | بگویم گر غم دیدن روزگاران
یکی را گفته باشم از هزاران

ای درویش اگر صفحه افلاک و بحار مداد شود و اشجار قلم گردد میسر ذکر شمه از دردی با یام شرح و رقم نشود مدتی عمر عزیز در غم عزیزان تلف و سینه بکینه ام بناوک دل از هجران

هدف

هدف شد روزی خود اندیشه کردم که کیستی و از کجا آمده بکجا میروی آمد و رفتنت بهر چیست بعقل ناقص خود این قدر معلوم کردم که نیست بودم هست شدم هست و در دست بکیست نظم

امامم در اینجا تا که در شکوبام | نا مدام که در جهان غصه برم جز برم
قرار دادم که از دل طلب

در آمد بعلوم پی برم و شکری که از آن مقصود حاصل بلکه از پی برم رفتم بدبستانی گرفتم بدست مرا صفحه از صفحه باز کردم و بخواندن با آغاز دیدم صفحه الفی بمعنی یکی بصورت الفی بر سینه رمز الف چیست گفتند این نکته مخفی است گفتم الف را تا یافته بار چگونه میخوانید و علم علم خوانی نفر الحمه معنی قرآن چه دانید گفتند بظاهر مامورهیم و از باطن دوریم حاصل از بمعانی الفاظی است وکار ما سر بسر الفاظی گفتم لفظ صورت معنی است و هیچ صورت بمعنی نیست معنی گنجست صورت طلسم از مسما است این اسم باز گفتم اسم بمسما جکا و اید یا بد سمی جست که بکار اید مدتی بیشتر خواندن اسم بود و اندیشه ام شکستن طلسم روزی برهگذری میگذشتم تا که از دور دیدم نزدیک راهی فروزنده خورشیدی تابنده ماهی نظم

سرو قدی گل رخی نازک بدن | یاسمن پرورده زیر پیرهن

سنبلش بر روی گل افکنده تاب غمزه‌اش ناوک‌فشان بر آفتاب

از زلالش آب حیوان قطره‌ای وز جمالش مهر تابان ذره‌ای

گیسویش بگشاده دام از بلا بسته دست مهر را ابر قفا

چین زلفینش ز مشک اندر ختن نافه بخش نافهٔ آهوی ختن

با کمان ابروانش ماه نو باخته در ناوک افشانی گرو

ناوکی انداخت تا که بر دلم از نگاهی ساخت در ره بسملم

ای دریغ که نگاه بود تیر جانگاه بود متاع قلبم دل را دزد راه بود خانهٔ صبرم تاراج کرد و از دیار قرارم اخراج نه در دل خروشی و نه در سر جوشی ماند هوشم دارو بیهوشی از آن بیهوشی بهوش آمدم بلبلان در گلستان دل بخروش آمدم دیدم گل رفته و بوی مانده و از نرگس سحرآفرین جادویی مانده گفتم مگر اینجا دورا بطلسم اسم بگشایم و در طلب گنج مسمی بر آیم چون بجادو نظر کردم دیدم نوشته بود الفی در مکتب دل نشستم الفی بخواندم غیر الف حرفی تا که از غیب دریچهٔ بر دل وا شد قصر شهر ورا آیینهٔ جهان‌نما شد الف قدی را دیدم که هزاران الف بر صفحهٔ رخسارش نون گشته و با قلم معنی الف نقش بر لوح صورت در تخت خود با نون نوشته یعنی با آباء علویم و امهات سفلی در تحت من است من مردم و آن زنستا

همانا

همانا که آبستن است و نتیجهٔ آن نقطه اینست که هزاران خط از وی بوجود آید و از هر خطی هزاران سطح و از هر سطحی هزاران صفحه و از هر صفحه هزاران صحیفه و از هر صحیفه هزاران الف نوشته و بر الفی الفی حیران شدم معنی آن نمیدانستم گفتم سبحان الله از نگاهی مرا تسلیم کرد و از الفی تمام علوم تعلیم طلسم اسم بمفتاح جادو وا شد و گنج مسما که نهان بود پیدا معلوم شد که الف نشان حد گشت و با آء کثرت

ای که بند طلسم الفاظی کار تو نیست غیر لفاظی

گنج لفظت طلسم معنی شد گنج معنی بلفظ مخفی شد

در طلسم صفات گر بندی کی تو از گنج ذات خورسندی

بشکن از جادوی نظاره بار این طلسم و خزانه دست آر

که نباشد نهایتی آنرا کس ندیده بدایتی آنرا

آنکه گر خوانیش حساب الفی نشکافی ز دفترش الفی

ای بیخبر از آغاز و انجامت بگذر از اینکه سخن بطول انجامد گنج معنی بدست آر و به طلسم صورت شکست آر

نظم

بگذر از لفظ و معانی بیشتر کن اول و آخر دمی اندیشه کن

خالق تو کیست و تو کیستی از عدم موجود گشته چیستی

تا بکی با آب و امی در گرو روز و شب هستی بفکر کاه و جو

اب و امت مؤمنند ار کافرند کی تو را جویا بروز محشرند

کانرو مؤمن هنگام حساب
میکنند از خویشتن هم اجتناب
از زن و فرزند کیا داورند
جمله در ماتم گرفتار داورند
ماتم خود گیر و امروز و بمیر
تا شوی فردا ترا آن دستگیر
موتوا قبل ان تموتوا یاری بخوان
لفظ را بگذار و معنی را بدان
بگذر از این قیل و قال مدرسه
زانکه نبود حاصلش جز وسوسه
رو علوم عشقبازی یاد گیر
دلبر پیدا کن و پیشش بمیر
تا حیات جاودانی بخشدت
در دو عالم زندگانی بخشدت

ای درویش آن دلبر از دیدها مخفی است دلربا با همه صورتها و معنی است لیکن او را آئینه الف است ام ظهور الفی فیض خاص و عام وان در جیب حسن پنهانست خرق سینه چاک نمایند آن تا الف وار جریده از شک و گمان نشوی بیقین قابل دیدار آن نشوی چند در پی اب و ام گردی جهد کن که از خود گم گردی تا از بند علائق و جسم الف تو و بیزار از خوردن آب و علف چون از همه رسته الف شدی اب و ام خود خود دیگر اگر الف گردد گم ز اب میبا ننشینی ام چون الف وار از همه رستی و با عشق سینه چاک پیوسته بجیب حسن برسید قابل آینه الف تام شوی و تجلی ذات را مظهر تمام و از جمیع علوم آگاه گردی و متصف بصفات الله گردی مجاز بگذر منظر حقیقت است اینست خوشا کسیکه

اینش اینست **حکایت مرموزه** روزی با دل پر درد و جان زغم پرورد در دار العلم شیراز از روی عجز و نیاز بکوچه میگذشتم و با بدن خاکسار سرشتم زنده پوشی را دیدم جامه عریانی در بر و کلاه پریشانی بر سر از ناصیه اش نور سیادت تابان و از جبهه اش نجم سعادت نمایان رشته تدبیر در کف تقدیر سپرده سر تسلیم در جیب رضا برده جمعی از اطفال پریشان حال گرد او و جمعی از رجال بیخبر او آگاه و نه از شمع از هر طرف سنگی بپای مبارکش میانداختند و بر جهالت ایشان از روی نادانی میباختند و آن فروزنده اختر برج دانائی و درخشنده گوهر درج یکتائی گلبن چو غنچه به تبسم گشوده بلبل آسا باین بیت مترنم بود نظم

سر از سنگ طفلان لاله زار است
چنین گل کرده ایام بهار است
چو اینحال را از آن مشاهده کردم
یکی بر هزار شد درد دم
زمام اختیار از دست شد
و عقل و هشیارم سر مست
خواستم خدمتش برسم
ولیکن حال پرسم جرأت نا

کرده با قدم حیرت بسوی خانه رفتم و جز بستر بیداری و بیقراری در آن شب نخفتم تا که صبح طالع شد شعشعه مهر جهانتاب ساطع و کمر همت بر میان بستم از خانه بیرون آمدم و از در طلب بجستجوی در آمدم کوچه بکوچه دویدم

وخانه بخوانم برسیدم اثری از دود در شهر نیافتم رو بجانب صحرا
شتافتم ناگاه از گوشهٔ آوازی رسید بگوشم که ای دیوانه
سرگشته وای مست هشیار دانم که دل آشفته و شوری در سر
داری بگو که مطلب چیست و در چه کاری تمنین ادب بوده سید
پیشش رفتم و بهر دو دست دامن پاکش گرفتم عرض کردم
که تو از مطلب من آگاهی از حال تو خواهم آگاهی لعل گوهر
بار گشود و با لطف بیشمار فرمود تا از علایق و عوایق
بر نیائی و در سلک مجردان درنیائی صاحبدل نشوی
اینحال را قابل نشوی عرض کردم که چگونه صاحب دل
توانم شد فرمود سیاحت کن در عالم خود باز گفتم از
انعالم بیخبرم تو آگاهی باش راهبرم ای درویش
تو توفیق رفیق من گردید و ناوک عرضم بهدف اجابت رسید
دستم را گرفته جامهٔ جوهر آرا از برم کنده سه مرتبه باب
توبه ام در افکند بعد اسمی بتعلیم و لوحی بتسلیم و تیمنی دست
چپ راهی نمودار است فرمود در این راه شهرهاست بلد
هر شهری که رسیدی این اسماء خوانده داخل شو که در آنجا
عجائب بسیار و غرائب بیشمار رخ خواهد نمود بر این لوح
نظر کن و از آنشهر گذر کن چون همهٔ شهرها دیدی بدرون
دل رسیدی در آنجا پیریست روشن ضمیر هر سراغی که خواهی

ازو بکبر

ازو بکبر بخاک افتاده پای مبارکش را بوسه دادم و بسمله برخواسته
رو براه نهادم ابتدا بشهر رسیدم دیدم درگی بسته و در
و دربانی نشسته هر چند خواستم تشخیص صورت او دهم
نتوانستم بهمه صورتی شبیه بود غیر دیدم گفتم دربان در باز کن
تا داخل شوم گفت این در باز نمیشود و کسی باین شهر
نمیرود مگر بقوهٔ اسم اعظم و لوح مکرم اسم را خوانده
لوح را نظر نموده داخل شهر شدم خلقی بسیار دیدم با آثار
انسان و پیکر حیوانات همه سرگرم قیل و قال بیخبر از وجد
و حال قصد بقشان از تصور سر از تحقیقشان از حقیقت
معرا گروهی بهده برده از و باوه گوی از سحر خود بیشا مثال
زسنده بوی

نظم

معصا و عرها و معمم
بقیل اهل دل گشته مصمم / همه بر بار و خوار و سلک طبیعت
ندیده راه و رسم آدمیتا / از ایشان خواستم پرسم سوالی
دمی بجانداد نکرم مجالی / چون مجال سوال نیافتم
قدمی پیشتر شتافتم / گروهی را دیدم همه کر و کور
تا کمان نزدیک و از یقین دور / نه ز جوهر آگه و نه از عرض
فی الاشارات شفاهم بالمرض / گاه گاهی با عصا پای نهند
در یقین باطن خود سستی / حق بر یشان همه هم جا
خویشتن را فرض کرده اهل حال / نه خبر شان از عروج و نزول

از فضولی جمله در رد و قبول خواستم دادم بایشان صحیحی
خود نداد ندم زمان فرصتی چون فرصت صحبت ندیدم
پیش رفتم دیدم جمعی را از جرعهٔ می مدهوش با شاهد
فسق و فجور هم آغوش پردهٔ عصمت را از میان برداشته
و دامن شهوت را در هر کرانی برافراخته همه در بستر هوی و هوس
خفته زن بیگانه را کرفته دختران مکار پیران
غدار را آغاز یاد و نه و انجام شان سراسر بغفلت سر
انجامشان نیاورده فکر خدا در ضمیر **نظم**

بفسق و فجور اند برنا و پیر | خزف شمرده بجای کهر
بدنبال لهو و لعب غوطه‌ور | سیأتی زمان علی امتی
باطوار و کردارشان ابیی | گریزان از آن قوم گشتم روان
چو عیسی که بگریخت از احمقان | چون از آن طایفه گریختم بقوم

دیگر انجم بعضی باطوار موش و برخی بکردار خرگوش
یکی بصورت مار یکی بسیرت کژدم آن از دندان میکند این از دم

نظم

جمله انواع از صغیر و کبیر | بد یکی گرگ و دیگری خنزیر
آن یکی بد پلنگ در اطوار | وان دیگر چو نهنگ در کردار
کلب و بوزینه و شغال همه | زشت کردار و بدسگال همه
همه بی رو و هم بخونخواری | حمله آور برای مرداری
خواستندم روان هلاک کنند | سینه از چنگ کینه چاک کنند

خوش کشیدم

خوش کشیدم کمان بدبیری | جستم از چنگ جمله چون تیری
باز قوم دیگر هویدا شد | هر طرف دد و دیو پیدا شد
آن یکی سر کشیده تا افلاک | زان دیگر میکشید دم بر خاک
هر یکی را بتن هزاران سر | هر سری را هزار شاخ اندر
دهن جمله خانهٔ آتش | برگشاده دهان پر از جوش
زان میان نعره یکی در داد | لرزه بر هفتم آسمان افتاد
خواستم تا روان بپرهیزم | خود نبد جا که تا بگریزم
بودم اندر تحیر و تدبیر | کامد از هاتفم بگوش صفیر
که تو را اینهمه تحیر چیست | بجز از گریختن تدبیر چیست

گفتم نام این شهر چیست و شهریار کیست گفت شهر طبیعت
و شهریار جهل مرکب و همچنین ورا است شهرهای بسیار
و سپاهای بیشمار اگر اسم اعظم و لوح مکرم داری از چنگ
او گذر توان کردن باری اسم را خوانده و لوح را نظر کرده
از جمیع شهرهای جهل درگذشتم تا دیده بینا دیده ناگه بنا
در نوشتم تا بشهر فضیلت رسیدم و عقل با حکمت را که در
انجا حاکم است دیدم با وهم دل نیز بسته بطرفه العینی هشتاد
و چهار هزار شهر طی کردم تا بدوازده شهر دل پی بردم
تا که دیدم از دور و نزدیک آن درختی از نور و چهار تن
چون ماه دو هفته چهار پایهٔ آن تخت را گرفته و نشسته

نشست و سکون برد و گوش حلقه بسته و پیری و گوش ضمیر برای استماع بسته

چه پیری با بشره وجه الهی / گرفته خشتش از مه تا بماهی
تجلی گاه نور حق جمالش / حیات خضر بخشنده زلالش
فروزان از رخش نور سیادت / عیان از جبهه اش نجم سعادت
الف قدی که پیدا از خلا بود / چه پیری جسته از قوس عبود
بیانش موشکاف اندر معانی / زبانش کاشف سر نهانی
لبش روح نمای کشته ساقی / رخش کرده بیان را جام باقی
نهاده سر بزانوی تفکر / باسماء الهی در تذکر
فکنده از دور سوی من نگاهی / بسوی خود مرا بنمود راهی
شدم نزدیک و بر خاک او فتادم / سری بر پای بخشش نهادم
ازو میخواستم کرم سراغی / لبالب داد در دستم ایاغی
بلب بنهاده کردم از دو نوشش / چو نوشیدم فتادم مست و مدهوش

دران بیهوشی روزنه بیرون واشد و نه تجلی که در بیهوشی پیدا
در هر تجلی بر فلکی با اهل آسمان و با ملکی چند در عبادت
یار بودم چون از این تجلیات درگذشتم و افلاک عالم
را یک یک درنوشتم چهار عنصر رخ نمود و در هر واقعه
عوالمی بود که اگر شرح خواهم نمایم هر اینه عمری باید کسی
تاب شنیدن نیارد و اگر بشنود به بیند بانکار برآید
چون از این اوصاف رستم بچهار رحال دیگر پیوستم در حال

اوّل مبدء و معاد خود را دیدم و بحقیقت هر چه زودی از آن بحث
رسیدم و در حال دویم عالم را دیدم ادمی مجسم و خود را جان
آن ادم و در حال سیم دیدم جانی هستم بجسم و تمامی جسم
حال چهارم حالیست وجدانی با خود عین وحدانیت
نه در تقریر در اید و نه در تحریر قلم اینجا رسید سر بشکست
ناطقه جمله انکسار آمد ای درویش تو نیز چون من
دیدم بخاک افتاده ام و سر بپای آن تخت نهاده و آن پیر
روشن ضمیر فرمود سر عالم را دیدی اگر میخواستی این تو اکنون
پیام مرا بخلق برسان و این با دوستان جرعه بخشان عرض کردم
که تو کیستی و نور این نام است و این جام که بر من پیمودی از
مدام است و فرمود منم آینه الفام که مظهر الهی و فیض خاص
و عام است و مدام حقیقتم مدام بجام است و آن تا ابد نامها
هر چند میخواهم پیام و برا بخلق برسانم و از آن شراب حقیقت
جرعه بکامشان بچکانم سکر دنیا چنانشان مست کرده
و زمام اختیار از دست برده که هنوز سخن اول نگفته و نماند
و بکنه آن نرسیده رد میکنند جرعه از این جام ناچشیده
بشیشه ام سنگ ملامت میزنند گاهی خوانده ام تا راح میکنند
و گاهی از ندیاوه اخراج نظم

بقتلم گاه کردند مصمم / زمانی با هلاکم گشته توام
گهی خواهند از کین بر من ستم

ز رندنا حق پای دارم کنون زان زنده پوشم پا امد
ان هر لحظه ام جانی فزاید خداوندا تو آگاهی ز حالم
میدانی چه باشد در خیالم ظهور صاحب ملسا ز نزدیک
بکن روشن چه روز این شام تاریک زیمن مقدم آن شاه عادل
جدا گردد ز هم تا حق و باطل

والله اعلم بالصواب
والیه المرجع والمآب
سنه ۱۲۸۳

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس بی قیاس و حمد بی حد مر آن کنز خفا را باد سرمد
که چون روز ازل از حب دم زد ز خلوتخانه در بیرون قدم زد
پی اظهار حسن آینها ساخت بهر آیینه عکسی بر تو انداخت
چو حسنش کرد در آیینه‌ها تاب شد از عکسش جهان آیینه خانه
در این آیینه خانه جلوه گر است ز حسن دلربا با آن عشوه گر است
بسر بنهاده تاج کبریایی ببر کرده قبای دلربایی

زخال و خط فکنده دام دانه که سازد صید دلها زین بهانه
بدام شوق زنخ تر زدن کام بود آزادی از زهر دانه دام
تعالی الله زهی احسان و یاری که بخشد بسته کان را رستگاری
اهل معرفت گویند که حسن علت غائی ایجاد است و عشق اساس
حسن را بنیاد و بر هر ذی عقلی ظاهر است که حسن غیر عشق نیست
اگرچه در عبارت دو است بمعنی یکیست و آن یکی نوریست
سرمدی یعنی حقیقت است محمدی صلی و انبیاء کرام و اولیاء ذوی
الاحترام همگی مظهر حسنند و آیینه دیدار تاج سروری را
بر سر و قبای دلبری را در بر همه سزاوار و خال و خط ایشان
نقطهٔ وحدت و دایرهٔ کثرت بلکه خود عین دایره اند و حسن نقطه الست
که در این دایره هیچی است پیدا است که مدار هستی دایره جز
با نقطه ها وجود نقطه نیست نقطه یکتا نظر و بنگر بر خال و خط خوب
بین نقطه وحدت را در دایره کثرت و همچنین این دایره نقطه
دایرهٔ دیگر است که مظهریت این دایره را در خور است نقطه
قس علی هذا علی هذا القیاس دایره بر دایره بین بی قیاس
همچنین بین نقطه‌ها بی حصر و عد گرچه تا یک نقطه هرگز در نعد
لیکن وجود این نقاط و دوایر قائم بنقطهٔ اولست و قائم بذات
و جز این هر که بداند در زمرهٔ اهل توحید احولست و بی خبر از
طریق نجات پس هر که در دایرهٔ هستی دایر گشت و آن نقطه را

بحقیقت شناخت در بارگاه وجود لوای من عرف نفسه
فقد عرف ربه افراخت پس اگر حسن عین ذات و نقطهٔ
دایرهٔ صفات **قطعه**

حسن ازل پرده ز رخ باز کرد
فاش و نهان جلوه آغاز کرد
نور و ظلم شد همه ظاهر از او
گشت عیان جمله مظاهر از او
دایره بود و کره افلاک ساخت
مرکز هر دایره از خاک ساخت
یافت هم سلسلهٔ جزو و کل
یافت از آن مرتبه هر جا و کل
فاش و نهان هر چه بود در نظر
مظهر حسنند همه سربسر
حسن ازل را آینه در جیب و

صورت اعیان در غیب بود از آنجا که تقاضای حسن را تاب مستوری
نیست و تمنای عشق را طاقت صبوری نه آفتاب جهان افروز
حسن از مطلع کرشمه و ناز طالع گردید و برق جانسوز عشق
از ملمع عجز و نیاز لامع جلوه ذرات کونیه از مکمن غیب
ظاهر شد و ظهور تجلیات ذات و صفات در مظاهر بعضی از او
دست عشق گریبان چاک کرد و برخی جلوه حسن بسته فتراک

چون از کنج خفا کرد رخ پیدا
همه ذرات عالم شد هویدا
بگیرا عشق زد در جیب جان چاک
بگیرا حسن و دل بستش بفتراک

عشق آینه حسن است و حسن پیدا کننده عشق این آینست
و آن آینه آیین بی آینه نیست هر آینه حسن در عشق تجلی نمود

آینه صورت معنی نمود
عشق همه آینه سازی کند

حسن در آ

حسن در آن جلوه طرازی کند
گر نظرت هست دلا شو حسن
در نظر آینه از نور حسن
عشق بود آینه رخشان کند
حسن در آن جلوه نما یار کند
تا شهنشاه فاحببت در عرصه

گاه محبت علم بنفراشت شاهد کنت کنزاً مخفیاً در بارگاه کن
فیکون قدم نگذاشت تا آتش جانسوز عشق زبانه نکشید پروانه
سا جان زلیخا دامن نسوخت حسن دل افروز یوسفی
از هر کرانه ندمید و در مصر وجود بر انجمن شمع تجلی بنفروخت

عشق آینه جمال حسنست
وز عشق عیان کمال حسنست
از عشق نمود هستی حسن
وز عشق فزود مستی حسن
تا عشق نکرد حسن ظاهر
پیدا نشدی همه مظاهر
عشق است کلید هر طلسمی
بی عشق نه جان بود نه جسمی
هم مهر جهان فروز عشق است
هم ذره تیره روز عشق است
اول که نه نقش بیش و کم بود
ذرات وجود در عدم بود
بد عشق و نبود هیچ غیری
نه کعبه در میان نه دیری
در ملکت غیب بود مستور
در خلوت کنت کنز مستور
تا که بتقاضای خویش دم زد
در بارگه قدم قدم زد
افراشت لوای کبریایی
پوشید قبای خودنمایی
بگشود در خزانه غیب
آورد برون دفینه غیب
خورشید وجود گشت تابان
ذرات شهود شد شتابان

مظاهر

عشق

حسنش هزار عشوه و ناز ... آغاز کرشمه کرد آغاز
چون کرد بنا اساس عالم ... زد خیمهٔ جان بخاک آدم
بسپرد بخاک پس امانت ... شد خاک امین با دیانت
کز قالب آدمی طین شد ... گنجینهٔ عشق را امین شد

الهی این ذرهٔ خاک را بار امانتی که افلاک از حمل آن نالهٔ اشفاق بر آوردند بر پشت نهادی و در بیابانی که هر غول بی باک و دیو سفاک در ره غولهای نفاق و نفاق دارند وی را دادی یاری کن تا چون شهاب ساطع از این میانه کذارد و مدد کاری کن که چون نجم لامع از این ظلمت بیکرانه قدم بر کنار کذارد **الهی** این مرغ حزین را در نهال امانت آشیان حاصل کردی و مار مبین نفس خیانت آیین را بعد در مقابل آن آوردی از کلزار توفیق کلی کرامت کن که در کام این مار بد انجام خار هلاکت زنم و از جنگ خیانت آن سامان ایمان بیرون افکنم

حکایت مرغ خوش خط و خالی در شکنجهای اشنا درختی داشت و جوجهٔ نیز بر بالای ذر آشیان نهان نهاده بود ماری دندان طمع کشاده قصد جوجهٔ وی کرد مرغ از زیرکی و فراست در یافت و خاری تمام نیشی در منقار گرفته بکنج غنود مار سینه مال خود را بنهال کشید

تا بلب آشیان

تا بلب آشیان رسید دهان باز کرد و قصد کردن آغاز مرغ مرغ از جا بکی خود را جالاک ساخت و خار را در دهان مار انداخت جراحت خار از دهان مار سر کرد و بنیاد هستیش را زیر و زبر از اوج نهال بحضیض و بال افتاد و چندان سر بر سنگ زد که جان بهلاکت داد **قطعه**

مرغ باشد سالک راه هدا ... آشیانش منزل فقر و فنا
جوجه اندر بحر معرفت ... خوش گرفته زیر پر طا صفت
نفس اماره مر او را بود مار ... ناوک توفیق در منقار خار
تا نکوئی در دهان از خار داشت ... کان کل توفیق در منقار داشت
خار بود آن لیک هر ما بود ... مرغ زیرک را کل و کلزار بود
کر تو هستی سالک درکاه حق ... مرغ زیرک باش تا یابی سبق

الهی این چه داغیست که سوختن مرهم اوست و این چه باغیست که از وزیدن شبنم اوست چه سودا است که سود همه زیانست چه ماجراست که دردش همه درمانست

چه شمع است اینکه جان پروانهٔ اوست ... چه کنج است اینکه دل ویرانهٔ اوست
چه زخم است اینکه داغش مرهم آمد ... چه نور است اینکه تاریش همدم آمد
چه عیش است اینکه با ماتم قرین است ... چه ورد است اینکه خارش همنشین است
چه بادست اینکه خاکم بر سر بیخت ... چه آبست اینکه در دل آتش انگیخت
چه جام است اینکه عقلم کرد مخمور ... چه فرّیست اینکه از خود ساختم دور

هر هوش است اینکه در بیهوا آمد   چه گفتست اینکه در خود موسی
الهی پروانه سا جان ما را از آتش حیرت سوختی و در محفل
دل شمع معرفت افروختی بخار زار محنت گرفتار کردی و
در گلزار محبت هزار کاسه زهر بر لب نهادی که این عقد
نوش است بنوش بناخن جفا سینه خراشیدی که این شرط
وفاست مخروش رباعی بر پا هیم بند که آزادی نیست
در دست غم ده که غمناکی نیست   بیدا کنی بدل که
دادت دادم   داد دل من بده که دل دادی نیست
رباعی زهرم بچشا بنکه نبابت دادم   جانم بستان
که حیاتت دادم   در خاک کنی پست چو نقش قدم
یعنی که با علا درجاتت دادم   اری تحمل گل بی تحمل خار
ممکن نیست   بلبل داند که در بلبله چیست پروانه
تا آتش حرمان نسوخت   شمع وصل نیفروخت نیاز
عاشق جا نیاز نیست   و ناز معشوق بی نیازی اینجا همه
نیاز است و انجا ناز بی نیاز را چه ناز   قطعه
مریش ناز تو چو بنیازی   بهر جان بستم جانا نیازی
بکن یاری قبول این نیازم   بناز خویش فرما سرفرازم
بزن تیغ نازت جانا نفشانی   مرا باشد چه جوه جاودانی
بکش از ناز تیغ و کن شهیدم   بساغر و به صهبای امیدم

ازین

ازین بیشم مهجر باید و میپسند   مرا از وصل خود بس ساز خورسند
هر که نازکش شد نیاز با او است ناز دار وی نیاز مبند
را جان باختن دشوار است و منتهی را آسان جهدی کن
و خود را باین مقام برسان آیتی که کاشف این اسرار است
چندن بدن یعنی مه پیکر زبان هندو مهیار است حکایت
دختر را جای در هند بود چندن بدن نام بغایت خوبروی
و خوش اندام طره مشک فامش دلهای مسلمانان را دام و خال
عنبر فشانش دانه سحر نرگس فتانش راهزن ایمان و غمزه غمازش
دیوانه ساز هر فرزانه از لعل گوهر بارش رونق شکن بازار
و مرجان و از گونه رخسارش بر هم زن هنگام مهر درخشان
قد دلارایش نخل چمن رعنائی و خد روح افزایش گل گلشن
زیبائی   سر بسر فراز خیابان حسن   جان بهوای او فاخته
آمده در عرصه جان یکه تاز   بکسته بر قلب دلش تاخته
زابروی کج تیغ مهند بنماز   بر رخ ارباب نیاز آخته
غمزه زهر کان سنان کرده راست   سینه عشاق سپر ساخته
در خم گیسوش دو صد گره دره   هر قدمی بسته و انداخته
هندوی خالش زه شکنهای زلف   جز تحمل سر افراخته
چو سلطان بهار بسالی یکبار بزهره کان صحرای خرم نازا
برخوان دید از صلا در دادی و بعزم پرستش صنم از

از حرم قدم عزم به بیت الصنم بت پرستش صنم نهاده بهر کاری
هزاران جانانرا غارت جان کردی و هزار مسلمانرا تا
تاراج ایمان هر جانب که از گوشهٔ چشم نظر افکندی
زنار بر گردن دیدی هزاران بندی قطعه

چو سرو آزاد بر سرفرازان / هر سو نشانده در بند فرمان
از کفر زلفش هر دو ره را / زنار بستی بر گردن جان
خوبت پرست و در بت پرستیش / بر هر کناری چندین مسلمان

بر فلک حسن و معشوقی خورشید تابان لامع الانوار و
عشاق در هوای آن ذره وار بیحد و شمار اتفاقاً
در روز طلوع آن خورشید سپهر جان نوجوانی
چون ماه شب چهارده در حسن تمام و مهر جهان
افروز بر در دروازه رایش کینه غلام حشمتشان
در بزم حسنش دردکش جام خورشید تابان دابون
دلبریش خشتی بر لب بام در جهان سوزیش مهر همراه
و در جان افروزیش مه با راسم با مسمایش مهیار درمیان
خیل عشاق در کناری ایستاده و چشم تماشا گشاده
بود که آن سرمست حریف پیمانهٔ دلربائی وان بت پرست
بتخانهٔ دل آرائی قطعه

با بینی که باشد دلبرانرا / باید ز نگار جانانراست زیبا
خرامان گشتی چو سرو خرامان

گل افشان از گریبان تا بدامان / بهر سو گشته سرگرم نظاره
هزاران مهر و مه هر راستاره / چه دید آن مهر را مهپاره ناگاه
بکرد ماه زد از راه خرگاه / عنان عقل و دینش رفت از دست
به یکجام نظاره گشت سرمست / بحیرت شد فرو چون شخص تمثال
بنزدیک آمدش آن بت بر احوال / بخنده قند را با گل در آمیخت
ز یاقوت لبان قوت روان ریخت / ز ناز و دلبری گفتا بمهیار
تو دیوانه شدی ای مرد هشیار / این بگفت و روان از در گذشت
مهیار را تو دیوانه شدی ورد زبان و ذکر جان گشت نظم
نهاده رو بصحرا و در و دشت / تو دیوانه شدی میگفت و میگشت
قدم زن راه پیما هر کناری / قضا او ورد او را در دیار
بعزم صید شاه آن ولایت / بصحرا بود بر پا کرده رایت
شدش صید نظاره شخص مهیار / ز همراهان خود گشتش طلبکار
یکی از طلب انداخت سویش / شتابان تاخت تا شد روبرویش
بدو گفتا چه نامی و ز کجائی / در این بیدا چنین حیران چرائی
تهی شد ترکش از تیر خطابش / تو دیوانه شدی آمد جوابش
بغیر از این سخن زو حرف نشنید / عنان عزم سوی شاه پیچید
ز الماس زبان دُر بیان سفت / بخدام ملک بشنیده را گفت
ملک وزیرانرا حاضران امر فرمود او نیز جز تو دیوانه
شدی از دیوانه حرفی نشنود بخدمت ملک عرض نمود شاه

باب حیرت بر روی خود گشود عنان عزیمت سوی دیوانه تافت
هرچه سؤال کرده بود دیوانه شد که جواب یافت معلوم شد
که دیوانهٔ مهرپرور و پیوستهٔ سلسلهٔ زلف عنبرین
موئی از آنجا که پادشاهان از فتوت شعار است و مروت دثار
گفت از مروت دور است که سرگشتهٔ حیرانی را دور از یار
و دیار در این بیابان هلاک گذارم و از فتوت دور
است که قرار نگیرم تا یار این دل فگار را در کنارش آرم
فرمود تا انصح ایام البشهر کرا آوردند و در خانهٔ خاص
وعا بتماشا روان کردند نظم

بسی خورشید خساران در آن شهر
که بردند از جمال آن شمع ملک بهر
باو چندانکه عرض حسن دادند
برویش باب معشوقی گشادند
ز جام عشق آمد هوش سرمست
نبود دیوانه شد می‌گفت پیوست
چنین تا در حریم شاه آمد
نبود دیوانه شد که همراه آمد
چه شد معلوم کو را یار جانی
درین ملکت نمی‌باشد مکانی
همانساعت بحکم شاه عادل
سران سفر کردند کامل
برون آمد شه و دیوانه از پیش
عساکر از تعاقب پیش از پیش
بیابان تا بیابان ره بریدند
سواد خطهٔ آن دود بدیدند
چه سود آسواد شهر را دید
بشادی یار شد خوش گردید
روانش جان و دل در رقص آمد
چو عاشق کانسوی جانان خرامد
شاه دانست که ماهی که دیوانه

از تاب مهرش بی تاب است در این شهر است چون نازد بداد دیوانش
دیوانه را اینهمه شادمانی بهره است بحوالی آن شهر خرگاه بر
پا ساخت و در تفتیش و بجستن پرداخت قصه چند بدو
سر بسر بشنید و از قصه حسب الواقع مخبر گردید نامه نوشتن
به پدر چند ربودن آغاز کرد و بمبارک مواصلت ساز همایون چتر
برفرق ملا در عرصهٔ انشا افراخت درخشان مهر از
مشرق انشا در ساحت مدعا پرتو انداخت خلاصهٔ مدعا
و خاصهٔ انشا آنکه در عرصهٔ جلالت و سلطنت یادگار
دودمان ما را از صلب خود سواریست بکشند در میدان
حسن و جمال و فضل و کمال کرم و جولان مدتیست که علم عاشقی
بر گوشه بام دل افراخته و گسسته مهر ماه روئی که شمسه
ایوان خاندان شماست نثار کردن جان ساخته مست
شراب از آن بت طناز شده و از خورد و خواب یکبارگی بینیاز
شیوهٔ امتنان و روش احسان که پادشاهان را سزاوار است
و خسروان را در خور دور از آنست که سرگشتگان وادی
هجران بملک وصل جانان رسانند و لب تشنگان بوادی
حرمان را زلال امید بکام جان چکانند خواهش والتماس
ما مواصلت را هیئت اساس است تا فرمایش شما بر چه نو
وفا سزاست چون برین بسیر بیع البشر ناصر وا تزدید چند بدن

رسانند گوهر تعظیم و تکریم بر فرق برید و نامه بسی افشاندند
منشی سر نامه باز کرد و خواندن آغاز نمود مضمون چو شاه را
اطلاع حاصل شد در جواب بدین مقوله قائل شد که شاه را
کلام آشنائی ملوکانه است لیکن افسوس افسوس که از کیش
ما بیگانه است ما را صنم پرستی و طواف سومنات کار است
و او را سجده صمد و وقوف عرفات رفتار **نظم**

بعید وصلت ما نزد عقل و فرهنگ است | ز دیر تا بحر صد هزار فرسنگ است
جز این تمنا هر چه خواهد گو بخواه | من بنده فرمانبردارم و او شاه

برید مراجعت نمود و ماجرا را بعرض رسانید زود و چون
قفل تمنا را بکلید مصالحه نگشود مقاتله را مهیا شدن
امر فرمود در این بین صبح پرستش صنم از افق زمان طالع
و خورشید جمال چندر بدن از مشرق جهان ساطع
گردید مهپا ذره وار خود را در پرتو نوران رسانید
چون تیر نگاه چندر بدن را نشانه شد از فرط جسم سبک

بدان گفتار معشوقی موافق | نمرد بی هم‌نوای مرد عاشق
چو بشنید این سخن زان یار جانی | روان گردید گرم جانفشانی
ز پا افتاد همچون سرو آزاد | بپای یار سر بنهاد و جان داد
حیات عاریت را کرد بدرود | حیات جاودان را کشته بدرود
اگر خواهی حیات جاودانی | بپای دلبری کن جانفشانی

که گلنار

که گلنار جمالش ز خزان نیست | وصالش جز حیات جاودان نیست

خبر بشاه دین دار رسید که مهپا بوصال یار رسید و جرعه
ممات چون زلال حیات بنوشید و خلعت نجات از وبال
زوال بپوشید شاه گریبان در ماتم او چاک کرد و بر سر
در عزا خاک مشغول غسل و تکفین گشتند با آب دیده
خاک را بسی سرشتند چون تابوت تخت عاشق شد و آن
بسوی قصر معشوق موافق شد چون بر در قصر چندر بدن رسید
تابوت ایستاد چندانکه سعی در بردن آن کردند مفید
نیفتاد **رباعی**

در رهگذرت ز بیم نگاهی ناگاه | افتادم جانا نگردم از جا
تابوت من از کوی تو چون گردد | لا حول و لا قوة الا بالله

چندر بدن از دریای وفا در
موج زن گردید و کشتی شکیبائی قرین شکستن دید طلب مرد
راه نزد شاه فرستاد شاه نزد او مرد راه فرستاد جامه
کفر بر تن چاک زد و از بت پرستی دست بازکشید علم
ایمان بر بام افلاک زد و قائل بیکی گردید مهپا بسوی سر عجلا

هر کس که شهید غمزهٔ یار شود | در جان بخشی پایان یار شود
از پا رهمان یاد بت کرد و بس | تا پا را ز پیچها چو مهپا شود

چندر بدن را با بیز اهل ایمان غسل داده کفن کردند و از
قصرش در آوردند تابوت آن با تابوت مهپا هم راه بر رفتار آمد

تا قبر را بر کنار آمدند تابوت چند بدن را گشودند فا
او را دیدند تعجب نمودند بسوی تابوت مهتا شتافتند
هر دو را در آغوش هم یافتند هر چند خواستند از یکدیگر
شان جدا کنند نتوانستند در یک قبر شان نهادند و صورت
قبر نبشتند **رباعی** هر کس که شهید عشق جانان گردد
او بند جهان بر بدن جان گردد

الهی این چه حسنست که ریزو
این شمع محبت افروختی و پروانهٔ جان محبان را در زبانهٔ انبال
و بر سوختی و این چه صوتست که هر که نغمهٔ از آن بجز وش
آمد جان مهجوران بینوا را مژدهٔ وصال بگوش آمد چه حسنست

چه حسنست اینکه شمع جانشمع افروخت / پر پروانهٔ جانها همه سوخت
چه صوتست اینکه از یک نغمهٔ آن دل / ببزم وصل جانان کرد منزل

عجب را مدا نقد جان در بوتهٔ محبت بگدازاست و گوش دل
پیام وصال المحبوب باز نظر نکند جز بجلوهٔ جمال و خبر نشنود
جز مژدهٔ وصال عجب حکایتیست و عجب روایتی که هر کرد
تابش جمال برافروزند تا آتش جلال بسوزند و هر کرا مژده
وصال رسانند بجزای آن جان بستانند **نظم**

تابش حسن آتش افروزاست / درون عاشقان را آن سوزست
مژدهٔ وصل میرسد از دوست / جان فدا کن که مژده کانی اوست

حکایت پادشاهی را غلامی بود بدیع الجمال و خوش آواز

عشاق بینوا را با نغمهٔ داودی نواساز خسرو خاوری بدر
دربار حسنش کمینه چاکری و زهرهٔ چنگی در مقام نواسنجی
صوتش مشتری اتفاقا روزی بر در دولتسرای شاه نشسته
بود و غزل عاشقانه بصوت حزین میسرود **قطعه**

نالهٔ سر کرد مطرب دستان / بلبلان با نوایش همدستان
صیت صوتش گرفته ملک و ملک / زهره در رقص بر بساط فلک
دل شد از نغمه اش بشاد رجعت / در نشاط آمد و فصیح گفت
نغمهٔ داودیست این مخروش / یا رسید مژدهٔ وصال بگوش

ناگاه دلدادهٔ از بند علایق و عوایق آزاده بر او بگذشت
از جلوهٔ حسن و از نغمهٔ صوتش مدهوش گشت پس از لمحهٔ اثر در
نهادش را فروخت و شعلهٔ هستیش سر تا سوخت از بنیاد ذاتش
نماند اثری جز مشت خاکستری غلام از مشاهدهٔ اینحال متحیر شده
خواست خاکسترش بباد دهد تا افشای راز آن سوخته جان نشود
در میان خاکستر نظرش بر دانهٔ یاقوتی افتاد با عزاز تمام
برداشت در جیب نهاد ناگاه آوازی شنیدش بگوش جان

کز آنجانم رسد صد چو من بیجانما / چون بجانم شمع وصل افروختی
همچو پروانه ز وانم سوختی / یادگاری از خودم بر سرم
زادی اند تا در خورش خاکستر / دانهٔ یاقوت دل آن نوشد
نکهت حال کریبان نوشد / چون مدتی بر آن واقعه بگذرد

غلام را وجهی ضرور گشت آن دانه را در بازار جوهریان بفروخت
و از قیمت گرانمایهٔ آن مالی وافر یافت و چون عاقبة الامر آن دانه
بدست شاه افتاد در تاج خویش نموده بسر نهاد شبی بر مسند
کامرانی تکیه زده لعل گوهربار را بگشود و غلام را طلب کرده
بترنم امر فرمود غلام زمزمه و سرود ساز کرد و نغمهٔ داودی
آغاز نهاد ناگاه تزلزلی بدانه رسید و قطرهٔ خونی شد بر رخسار شاه
چکید غلام از دیدن آن مدهوش شد و از نغمهٔ غزلسرائی
خاموش شاه ازین واقعهٔ غریب متعجب گردید و سبب سکوت
غلام پرسید گفت اگر ساکت نگردم میترسم ازین قطرهٔ خون
آتشی افروزد و هر خشک و تری که درین مجلس است بسوزد
گفته مگر این دانهٔ یاقوت جوهر چکانست که گاه آتش سوزنده
و گاه خون روانست غلام راز نهانی که در پردهٔ دل داشت
عیان ساخت و شرح حال آن سوخته جان را بکلی بیان شاه از سخن
غلام متفکر شد فرمود تو هر صبح و شام بلکه علی الدوام زمزمه
سازی و نغمه پردازی چرا باید که در دل ما اثر نمیکند و شرر آن
درون ما نمیزند غلام ساعتی در بحر مراقبت غوطه ور گردید
و بعد سکون لآلی فکرت بر رشتهٔ بیان کشید **قطعه**

بر آینهٔ دل ار ز زنگار بود — در آن نکند عکس دلدار
شود تا سترم محنت عیانت — تجلی را ز گردد ظهور جانت

رسد

رسد از حق ترا هر دم ندائی — بگوش جان ز هر صوت صدائی
بلی شمع وصالت بر فروزد — چو پروانه پر و بالت بسوزد

در مشاهدهٔ اسرار عالم صغیر و کبیر عالم اگر چه خانه
ایست پر از نقش و نگار و عالم را آئینه ایست خالی از زنگ و غبار
هر رنگ و بدی که در آن نمایانست صورتیست که در باطن
تو پنهانست چشمی که بی عیبست نظر بعیب این و آن نکند
دلی که لاریب است آلودهٔ شک و گمان نشود این پردهٔ گره
ترا بر چشم است موجب دلتنگی و خشم است و این شجر بند
که در دل کاری غرض همه ذلت و خواری پردهٔ پندار
تا از عیب برهی بیندار بگذار تا از ریب بجهی چون چنین کردی
عارف یقین گردی آنگه هر ذره که ترا در نظر آید مهر سپهر
که از مطلع انوار برآید و هر فکری که ترا در دل رخ نماید خزانهٔ
اسرار برادر بگشاید نه نقش بینی و نه نگار نه زنگ بینی و نه غبار
خالص شوی از هر رنگی رسی بعالم بیرنگی **رباعی**

بیرنگ چو گشتی و نماند رنگی — در آینهٔ جهان نبینی زنگی
عیب از نظر و ریب ز دل دور شود — نه صلح بکس ماند و نه جنگی

حکایت وقتی گذشتم بر کلیسائی دیدم بکاخ ترسائی
دو تصویر دیدم بر دیوار آن کاخ یکی را در چشم خالی بود
و دیگری را در سر شاخ هر دو مقابل ایستاده و انگشت انما

گشاده با خود گفتم این دو نقش عجیب بیحکمتی نیست باید
دانست که ایماء ایشان در چیست ساعتی سر بجیب تفکر فرو
کردم شفائی از آن حاصل کردم معلوم شد که زبان ملامت
گشوده و کمر عداوت بسته بیخبر از معیوبی خود در مقام
عیبجوئی نشسته یکی خال ظاهر میکرد و یکی شاخ هر دو
هم از نادانی در جهل گستاخ **قطعه** آن یکی را خال اندر چشم بود

در ملامت تنگ بر بسته کمر / میزد او را طعن بر خال بصر
وان دگر گستاخ گشته در فتن / بیخبر از خال چشم خویشتن
دست طعن انداخته بر شاخ وی / بر بساط عیبجوئی برده پی
گشت از احوال ایشانم عیان / صورت افعال خلق این جهان
که همه هستند با هم عیبجوی / بیخبر از عیب خود در جستجوی
کرد نا هوشی خموشی گزین / عیب کس منگر بعیب خود ببین

الهی دیده ما را از عیب مغرور اکن و سینه ما را از زنگ
عیبی عنایت فرما که هر چه در نظر آید مطلع انوار شود دلی
کرامت نما که آنچه بخواطر رسد مخزن اسرار گردد بیرنگ نور
خود با رای نظر غفاری بر کن کاری بگشای و بصیقل رحمت
زنگ معصیت از آئینه ضمیر ما ان بزدای از چنگ هر رنگ
و بوی آزاد کن و بجنگ بیرنگی دلشاد تا هر رنگ و بوی که
بینم از خود بینم و هر رنج و راحتی که پیش آید همه بر خود گزینم

فی غلط

فی غلط گفتم هر که از باده بیرنگی جرعه نوش کرد بود و نبود
خود یکبارگی فراموش کرد از انجا رنگ و بو را چه مجال و از رنج
و راحت چه ملال **قطعه** در این میخانه جامی گر کشی تو

گر کشی بو نبود خود فراموش / شوی آسوده از هر بو و رنگی
نشینی فارغ از هر صلح و جنگی / نماند رنگ و بو خود مجالی
ز رنج و راحت نبود ملالی / تشنه کام باده عشق را

گونه هستی بسنگ نیستی بشکند زلال لطف و بقا از چشمه
امید بجوشد و تا از چنگ نیرنگ هندوی نفس پر مکر و فسون
زهد از هر رنگ و بوئی ممتاز نشود خلعت بیرنگی نپوشد گو
هستی بشکن و زلال لطف و بقا بنوش نفس سر کش را آرام کن و خلعت
بیرنگی بپوش **قطعه**

گو سبوی هستیت زالا بسنگ / تا فتد مینای امیدت بچنگ
جرعهٔ از تشنه کامی نوش کن / از کف ساقی بصوت نای و چنگ
هندوی نیرنگ سا نفس را / رام گردان نیز بگردن پالهنگ
تا ز بیرنگی بپوشی خلعتی / بو کنی از بر لباس بو و رنگ

حکایت وقتی در مشهد
مقدس مسافر بودم و در کاروانسرائی بیکس و غریب و مجاور
شبی با دل شکسته و خواطر خسته در بستر بیتابی و بیخوابی
غنوده طایفهٔ از هنود برابرم نشسته قفل بیان بمفتاح زبان
گشوده از آنجا که جلوه حسن معشوق پیوسته شمع تجلی را

افروده

افروخته خواهد پروانهٔ جان عشاق در زبانهٔ او بال و پر
سوخته آفتاب در دل شب بود و ماه در دهان ماهی زحل
بزغاله میفروخت مشتری خریدار برهٔ مریخ در دو کره عطارد
خوشه چین زهره را با شاه قربی بود و شاه را با زهره
نظری فراش قضا مروحهٔ طاوسی فلک را در دست گرفته
مرغ هوا را در منقل نار کباب میکرد و قطرهٔ آب حیوان نا
یاب بود که خاکسار زمین از تشنگی اشک یتیمان تصور
آب مینمود آتش هجران سوز عشق بر دل غالب و دل جان بلب رسید
بر قطرهٔ آبی طالب سبوئی بی آب در بغل داشتم و یارای آب
کردن نداشتم سحاب رحمت از دریای قدرت خروشیدن
گرفت و زلال جاوید از چشمهٔ امید جوشید آب زری از
در سخا در آمد سبو بر گرفت و از زلال کرم پر نموده بنهاد
و برفت دست قضا آستین فشان قانون قدس ساز کرد
و کبکهای کوهان در طرب آمد جستن آغاز و ولوله از زمین
خواست غلغله بسبو نشست آب بریخت و سبو بشکست گوهرا
نابرهی و آبا تره خون بالا شفتم و شربت تشنه کام صبرا
نوشید ظمی ابدا گفتم نظمه بصحرای فنا در دل سود

خیال آب ناجستن تخامیست | اگر لب تشنهٔ آب حیاتی
زلال زندگی در تشنه کامیست | خط لب معشوق از آن کرده برات

برچشمهٔ تشنه کامم آب حیات | از تیغ ستم گر کشد زنده کند
ور سمّ جفا بنوشد هست نبات | زو سر طائفهٔ هنود را از اثر

این سخن شعله در سر گرفت و دیدهٔ جان بنور ایمان منور
دل از ظلمتکدهٔ کفر بر گرفت مغلوب شد که درستی سبو در
شکستن آن بود و زلال امید در چشمهٔ نومیدی پنهان بیت

زنومیدی بسی امید خیزد | ز جیب تیره شب خورشید خیزد
شهید عشق جانان زنده باشد | پس از هر گریه صد خنده باشد
گرت با آب حیوان هست کامی | بود سر چشمه اش در تشنه کامی

چون هندو جامهٔ کفر بر تن درید بتشریف ایمان مشرف
گردید گفتم از نیرنگ فنون چه داری بیان کن باری
گفت چو پای نیرنگی در میان آید نیرنگ را رنگی نماند بیت

هندو نفس کافر کیش تو | خوش تشنه و نیش تو در
میکشد هر دم به نیرنگی ترا | مینماید هر زمان رنگی ترا
گاه آرایدت لباس فاخرت | بر نشاند گاه بر پشت خرت
گاه رخشی زیر زینت میکشد | گاه از زین بر زمینت میکشد
گاه سازد قصرها از زر نگار | صف کشیده چاکران در دو بر
گاه سازد بند فرزند و زنت | طوق لعنت را نهد بر گردنت
گه زند زخم و کند گاه از بهشت | گه بنعمت راند گاهی بکشت
گه بشهر و گه بصحرا خواندت | گه بساحل گه بدریا راندت

که گدا را دهد تاج شاهی بر سرت | که دواند چون گدا بر هر درت
که بصلحت او دو گاهی بجنگ | که بنامت میکشد گاهی بسنگ
گر ز عزت در طمع اندازدت | تا بذلت در طمع مع سازدت
هر زمانی بنمایدت رنگی دیگر | سازد از مهر تو نیرنگی دیگر
تا نماید فرع اینش تو اصل | سازدت مهجور از دربار وصل

فرع نمود نیست فانی و اصل بود نیست باقی گر طالب وصلی باصل کوش و از فرع دیده بپوش هندوی نفس را مسلمان کن تا از جنگ نیرنگ برائی جمعیت افکار مکرر را از دل نثار بر کن تا از دیو نیرنگی رهائی

نظم

پای نیرنگی چه آمد در میان | لیک تا در دل بکاری تخم ریا
رنگ و نیرنگت همه شد کارا | این همه رنگ نتواند کف دلا
حاصلی جز رنگ نکاری بچنگ | دست و پا از این حنا کن شست و شو
بگذر و روی بپیش نه چون حنا | تا رسد هجر ازادت کند
رنگ را بگذار و نیرنگی بجوی | در کمند وصل دلشادت کند

حکایت

شنیدم دیوانه در هندوستان نه هوای باغ بودش و نه هوای بوستان بیشه در دور برانها بسر بردی و گیاه بیابانها خوردی روزی تشنگی گذشت درختی دید بر دامان دشت آتش جنون بجروش امد دیگ سودا در جوش اره بدست آورده پا بر سر درخت نهاد ساعتی برو نشسته خواست تا او برا ببرد بنیاد صاحبدلی

رسید گفت ای که بر سر درختی از بدبختی نشسته بیخ مبر که از پا درافتی و ریشه هستی را کنده بخاک نیستی بسر افتی از انجا که دیوانه کمان قضا را قربان بود و ناوک قدر را نشان شربت نصیحت در مذاقش تلخ افتاد و غره غرا در سلخ های های کنان خندید آغاز کرد و برگ برید ساز

قطعه

ای قضا را بجان شده همدوش | با قدر گشته دست در آغوش
پای بر فرق فهر نهال منه | تکیه بر بال تر و بال مده
بر مکن ریشه درختان را | بشنو پند نیک بختان را
دار روی ناصحان سکر دانی | اره بر پای خود منه هیچ
اره بر دار و پند من بشنو | بیخ خود بر مکن سخن بشنو
گوش دیوانه پند در نگرفت | بیخ بر بید و اره بر نگرفت
تا کدا افتاد سر نگون بر جا | سینه مجروح گشتش از خارا
ریشه بر کند نخل راحت را | سر فرو کوفت استراحت را
عاقبت بیخ شادمانی باره

تا دانی برید و نهال درد مند برادر دل مستمند نشانا چون دید ساعد توانائی مجروح شد و جراحت ناتوانی از آستین بر بخت پای اطاعت در راه ارادت نهاد و دست بدامن استدعا و بخت دو گمنا بسوی صاحبدل کرد و ائینه دید بندارش مقابل بسر از گریه بسبا سر از جیب کمنا

براورد و گفت **رباعی** | ای سر عیان بر تو عیان دار عیان
دانم که توئی کاشف اسرار نهان | جائی بنما مرا در آنجا که توئی
وسیمی نزد و منزل خود ساز عیان | صاحبدلرا از صحبت دیوانه
بهجی بو نمود و فرمود **رباعی** | غسلی بکن و ساز خود دعوت غره
پس جامه بتن همچو کفن میکن چاک | کو رسم و ره منزل من میپرسی
مردن بود رسم و کفن در دل خاک | دیوانه چو این سخن بشنید

جامه بر تن بدرید ساز مردن ساز کرد و گور کندن آغاز
پس در آب دیده غسل کرده کفن در پوشید و مرده وار
سر بلحد نهاده پا بدامن خاک کشید قضا را سوداگری که
جلادت نشستر دیده و غنی در دست داشت علم ندای هل
من اجیر برافراشت که هر که این دیده را بخانه رساند صد دینار
از خزانه من اجرت بستاند دیوانه چون ندای او بگوش خود
بی اختیار با خود بود زسخن او ورد که اگر من مرده بودم
از این سودا مسموع بود کم آواز دیوانه را سوداگر شنید عنفا
از گور بیرونش کشید چون ملک سؤال بضرب تازیانه اش
الم بر جانش فروخت چندانکه گفت مرده ام سود نبندد و
دیده بو سر و دست بدامن ریش کاو زده در بحر فکر خام
غوطه وری کرد دید که از این صدد بنا اجرت ما کنانی بجرم
و از بیضه او جوجها بعمل آورم بعد از کثرت نجوم و ماکیان

بجرم کوسفندان چون کوسفندان بنجه دیبا شو نوبت آب
وکاو و خما شو عاقبة الامر در دار الوسوسه فکر خانه
بنا نهاد منا کحه نموده شد صاحب اولاد پس پسرش رسید بسن
چهار رفت از خانه بجانب بازار و برای طفل خود نخود بریان
خرید و داخل خانه کردید فکر چون بدانجا رسید بگفت
پسرم میگوید بابا در جیب چه داری بمن ده باری جواب گوید
نه چیزی نکرده خرید دامن از دست پسر کشید دست از سر
بگشاد و دور عن بر بخت سو با او بنزاع او بجنگ که ای بد
دیده و غم راشکستی و در عیش بر رویم بستی دیوانه گفت
و پیشه امیدم کشتی همانا ظالم و جابر هستی خانه ام خراب
کردی و در داغ فرزند جگرم را کباب **نظم**

از یکی بر کف سنان غرم داشت | سینه از چالاک از بجرم داشت
دیگری بر خاک ظالم و غم | تا ز کرد روزگار در و شتم
و اندکی فرسر میر بخت خاک | در عزاداری نمو شنیده خاک
که ابر باد داد دستگاه | مال و فرزند و هم کردی تباه
هر دو با هم گشته سر گرم عزا | تا که خوبرداشت از کشتی شعاع
اینحکایت فی حالی شد بنا | از برای مردمان این زمان
گوش را بر فکر باطل روز و شب | مست و لا تعقل بلهو و لعب
غافل از سود و زیان بردوما | دیدبک سرتی جوش از سود خام

نفس سرکش کشته‌ئی را بی‌سوا | خوش کشیده‌ئی چون خران شان زیر بار
با هزاران کبر و دا و دبدبه | روغنی کو بیکه هستم زد دمه
تا بجوش اورد از آن دیک طمع | جمله را سازد بدن حرص و طمع
پر از آن اندیشها زاید بدی | جان و دل کرد اسیر آب و کل
خانها سازد پر از وهم و خیال | بر دل و بر جان نهد با عیال
هر زمان نوعی نماید جلوه‌ئی | بر سر هر یک کند آرد دته‌ئی
تا که آن دیو افتد بشکند | جمله را بنیاد هستی بر کند
خانمان جمله را ویران کند | جان و دل در داغ آن بریان کند
کر تو را هوشی است رو کنجی بمیر | تا توانی دیو اش او سر مکن
پیش از آن کو دیو آتش نهد بسر | دیو بشکن بکند از هر نفع و ضر
ابجوش انکو مرد و این دیو شکست | کشت خاموش و زهر رنجی برست
کر تو هستی مرده تا خود دم مزن | تا قیامت منتهی بصحرای فتن
مرده کی دارد زبان کفتکو | روز بان از کفتکو کر شسته شو
مرده تو کر چه کوئی مردام | مرده کی دم زد بسر بیش و کم

الهی دیک بدبو اسمکار نفس را که کوکبه غرور و نخوت بر ماسکما رود نه کره سوء طبع بجوش آرد و آتش حرص و حسد بجوش سر ماسکما از زبان ما را از اتیحه زبان استخوم و کن و خالی نکار زبان باطل را از دل ما خاموش تا جز ذکر تو بر زبان نیاریم و جز فکر تو در دل نکذاریم حکایت

در فوائد

در فوائد خاموشی

صاحبدلان دیده‌اند در محفلی نشسته و عقد صحبت کاملی در میان بسته هر قطره از زلال کفتارش بحری پر لآلی و هر ذره از پرتو رخسارش مهری لایزالی چهره جمال پر نور جلال آراسته و آینه جلال بجلوه جمال پیراسته سخنش نشئه آب چشمه حیوان و کشتکار جان جاودان کاه بدیده کرهای کهر بجران سفتی و کاه بالب خندان جز صلح کفتی نظم

کاه مهر فتحی بجاروب مقال | از ضمیر خسته کان کرد ملال
کاه هی بد جام مخمور آهجر | باده بیمو در ز مینای وصال
هر دم از بحر فضیلت ریختی | کوهر دانش بدامان کمال

کفتم هر صبح و شام دفتر جمال با کمالش به بینم و کل از کلشن صحبت با مسرتش بچینم چند روزی بکذشت صیت فضلش منتشر کشت و قاضی شهر از بر کمالش خبر آتش حسد در دل قاضی شعله کشید کرفت تا دعوی بر سرش و دلیش زیدن فرمودند تا ویرا در محکمه قضا آورده و ایرادی کرفته مفتون نماید از آنجا که ضمیر روشن دلان آینه مصفا است و صور افعال نیک و بد در آن پیدا چندانکه در معرکه سوء عقد مکالمه بستند تا بمجادله کشودند کوی معانی از چوکان بیانش جز جواب لا ادری نربودند زبان بحکم ضرورت از کفتار بست تا از قضیه محکمه قاضی برست نظم

کی خردمند نزد هر جاهل — گوید اسرار در دقیق و باطل
داند آنکس که باخبر باشد — که زبان پاسبان سر باشد
گر ترا هست عقل و هوشی — بر دهان بند قفل خاموشی
لب گشاید چو بحر بستیز — دم مزن آتشی مگردان تیز
تا بدار القضا بشو راضی — تا کند پوست از سرت قاضی

معلوم شد که دانائی در بدانستن بود و رهائی در زبان بستن نگرد و حاجت مدعی اگرچه تیغی است باطل اظهار مدعای حق گو کرده ما سمی است قائل سخن عاقل بجاهل در نگیرد و آئینه ناقابل عکس نپذیرد **قطعه**

هنر و زر گوش چشم غفلت برد — گر ز لب کاملان در سخن گوشو
پیچ بجهل مکن بسخن تعقل بکار — تا رسد زین چمن نخل ثمنا بار

زبان بستن بحقیقت بصر و دست بحر لیست پر گوهر و سخن گفتن بمصلحت بهر بستن ذره پرور این هر دو چو هر یک کانند گوهر یکعمان کاه آب گیرد و گاه آتش گاه تسلی نماید و گاه مشوش

خموشی گرچه مجری بود لا لیست — بوقت مصلحت به سخن گوش
سکوت و گفتن بجا خرد را — کنانند چراغ روشن هوش
نه دائم در سخن باش و نه صامت — گهی خاموش باش و گاه بحر جوش
نظر کن از قضا و قدر و فتنا نکته — هر آنچه مصلحت بینی در آن کوش

حکایت فواید سخن وقتی میگذشتم بشهری رسیدم باکا

بنهری در وطا نقر زاد به سر کنار نهر نشسته و غمدیده مکالمه زن میان بسته همه در مجادله مسکوت بمعادله مشغول زبان در معرکه بیان زبان کشیده و دست مباهله بکشیده برسیدم بعضی آب را موج میگفتند و برخی موج را آب و جمعی سرا دریا و خیلی دریا را سراب یکی میگفت وحدت دیگر کثرت است و دیگری میگفت کثرت در وحدت لالی ملالی از منقب فکرت سفتم و قفل معانی بکلید بیان گشوده گفتم **نظم**

از نظر بحر و موج و آب و سراب — کثرت و وحدت و سؤال و جواب
همه را یکطرف بر بند و از ید — سر توحید آیت برافرازید
گر همه گل و گر همه خار است — اثر رنگ و بوی آن یار است
دست شوئید از همه رنگی — رو نما شد بسوی بیرنگی
تا بیابید سراب همه — رخ نمایند از سراب همه
جز وجدی که هست جانانه — کثرت و وحدت گشت افسانه

چون این ابیات مناسب حال گفتم گرد ملال بجاروب مقال رفتم همه از شراب این سخن مست و شرابش در دست از منزل نفاق خواسته در محل نفاق نشستند و رشته عداوت را گسسته عهد مودت چنین بستند که من بعد این مقوله سخنا نگویند و ملامت نکشند بگرد جو

سخنی گو که نیست حکیمانه ❋
یاد گیر و مخوان افسانه — در زمان دو کس که بینی جنگ

تا توانی بصلح کن آهنگ — شربتی ز راستی میان آور
سخن خیر بر زبان آور — آب سردی بروی آتش زن
ورنه زود از زبانش بگریز

الهی بشهر حقیقتمان گذر دی وبشهر معرفتمان نظر کشادی طایفهٔ عقل وجهل را برکناران نشانی سلسلهٔ مخالف و منافقون در میان جنبانند زبانی بکرامت فرما که سیف قامع گردد و بیانی عنایت نما که برهان قاطع شود تا رشتهٔ مخالفت را بر تیشهٔ موافقت بر کنیم و رشتهٔ نفاق را گسسته سلسلهٔ نفاق سر کنیم

الهی از جنگ علایق و عوایقمان برهان و بدایرهٔ مجردان وموحدان مان برسان کسوت خودنمایی مان مپوشان و شربت خود رائیمان منوشان پالهنگ کثرت را از گردن جان باز کن وبکمند وحدت سرفراز از شورهٔ غرور و شهوت را که شور نحوست برین منفر و زوهر از وصلهٔ تزویر و تلبیس را که خرقهٔ ابلیس است درکمند و ز نوجه جهار بیرا برما صادق کن وچهار وضع مخالف سرکش را موافق گردان چهل تار شتر کرد کره رشتهٔ دوزنگست وفریب کمر بکشای و نگار وحدت را که سر رشتهٔ یکرنگیست وشکست بمان در رسند تا هر فرعرا اصل نخوانیم و هر هجر را وصل ندانیم

حکایت

یکیرا دیدند کرد دوستان دربر وا زصفا ایشان بپرهیزد فریاد از غرا

با زوجه

با زوجهٔ اخته هم وثاق هردو هم اشك دير گرفته و در بستر هوا و هوس خفته بند عصمت را گسسته و با عفت را شکسته بود بی شکیب در چشمهٔ گردون آسیای مرزن سیمین را گرد

دست یکی بر زنخ و پای یکی بهوا — هر دو بهم کامجو از مهر و وفا
مرد هوس باز را دست حمایل بر زن — طوق میان مرد را پای زن بها

گفتم ای صوفی نا انصاف وای کافر بی انصاف مگر از خدا بیخبری واندیشهٔ روز حسابت نیست این زوجه را دست با او هوسبازی تو از چیست گفت خاموش که مقام وحدتست وهنگام فرصت درمیان من و او در جدائی نیست دون که لحمك لحمی شدند نیست گفتم اکنون برخیز و دربیا توبه کزین که فضلهٔ شیطان خوردی وعرض موحدان بردی حضرت رسل محمد مصطفی صلعم با علی مرتضی علیه التحیة والثناء که لحمك لحمی بودند و در توحید مسلم چرا هرگز از ایشان چنین فعلی بظهور نرسید واز اینگونه سخنان از لب مبارکشان گوش کس نشنیده همانا که دزدی و کسوت پاکان را از ناپاکی کرده تا راه مسلمانان بزنی هر آینه که خرقهٔ درویشانرا که جامهٔ تسلیم ورضاست از بر کنده من بعد دام تزویر نفکنی

ای بر کرده خرقهٔ تلبیس — مهجوری چند فضلهٔ ابلیس
دست از این طورها بدار بدار — مرد خدا نباشد این اطوار

صوفیی را که خرقه از صوفیست / با صفات خدای موصوفست
مرد حق را که ترک سر نکند / خرقهٔ صوفیان ببر نکند
هر که سر باخت اندرین میدان / گوی مردی ببرد با چوگان
تا ترا در سر هوای سرداری / بهوا و هوس گرفتاری
رو بکن صوف صوفیان از بر / با هوا و هوس بنه از سر
تا بند و زره میکشانی دام / بر تو صید حلال هست حرام

بعد از مجادلهٔ بسیار و مکالمهٔ بیشمار جامهٔ صوفیانش را
کندم و در آب توبه اش افکندم مدتی بادیه گردیان و بسته و
بریان و لب تشنه و شکم گرسنه سر و پای برهنه در بیابان
نیستی بدوید تا گریبان هستی بدرید و نه هوائی ماندش
در سر و نه هوس در دل ظلمت کفر از دل او دور شد و
نور ایمان روشن تیغ لا در دست گرفته خود را از دریای
الا الله سر برید و شیشهٔ هستی را بسنگ نیستی شکسته
بادهٔ توحید از جام تحقیق کشید یعنی در عالم واقعه دید
تیر توبه اش بهدف اجابت نشسته از بند عوائق و علائق
بکلی جسته گفتم مرا حلقهٔ در دوستانت بجان و دل
خدمتکار ایشان علی الصباح از در تسلیم در آمد و
باب تعظیم گشود و سجدهٔ شکری بجای آورده شرح واقعه را
نمود گفتم از تو چه خطا سر زده بود که در این مهلکه

باهادی

باهادی و هدف ناوک بلا شد کمان هوس کشادی زبان انکسار
بیان باز کرد و سیلاب سرشک از دیده آغاز گفت
سالها در دل ذکر خدا میکردم و در صحبت صاحبدلان بسر
میبردم جز فکر خدا نبودم اندیشه و جز شیوهٔ طاعت نبودم
پیشه پیوسته در حلقهٔ موحدان بسر میبردم و سخن میگفتم
و گوهر توحید بالماس تجرید میسفتم عاقبة الامر سخن بجائی
رسید که گفتم لطف زنان ما و صاحب دوران با دعوت
و زیبندگان گرمت و آتش شهوت زبانه کشید دامن عصمت
از کف رها شد و گریبان عفت برین چاک شد عقل تمیز
رائی تیزی و فهم مدرکه را قوهٔ ادراک شیرازه بسر برد غالب
شد و دل بهوا و هوس طالب الحمد لله دو کرم باز بود
و ملک قدم بی انباز دریای عزتش بجوش و سحاب کرم را
بخروش صاحبدلی رسید از چنگ نفسم رهانید و از منزل
شرک برآورده بمقام توحید رسانید معلوم شد که
اصل را فرع میخواندم و هجر را وصل نه از وحدت خبر داشتم
و نه از کثرت گلخن شهوت را امید بودم کاش هدف
اکنون چنین دانم که تا انسان در حالت بشریت و ترک
از شهوت در او باقیست اسیر کمند کثرتست و از راه
وحدتش خبر نیست زیرا که تا کسی قبل از مردن اضطرار

باختیار

با خبار دیمیرد و شیشهٔ هستی را بسنك فنا نشکند و
مصطب توحید جام بقا نکیرد و هر که با ضطرار یا اختیار
بمیرد در منزل خواب جو قرار نکیرد سر چشمهٔ غفلت
خوابست و منبع شهوت خورد هر که ازین دو برست هرکز
نمرد کو بیم سخنی بنیوش **قطعه** این کوش خرد بفروش

بیدار شو از غفلت   رو پنبه بکن از کوش
این شیشهٔ هستی را   با سنك جفا بشکن
در مصطب توحید ای   از جام بقا می نوش
رو ناخن غفلت را   بر دامن عصمت زن
دراعهٔ شهوت را   زین بیش منه بر دوش

سخن در و نشان چون در و
نشان آئینهٔ مصفاست صورت افعال هر کس در آن پیدا کاه
پرده دار است و کاه پرده بردار مراد از عراق تن بود
و قرینهٔ دل نفس لوامه بود در رویش تا قابل و برادرش
نفس اماره و زن دنیا و نفس ملهمه بود توبه فرما و
نفس مطمئنه قبول کننده توبه و عفو نماینده چون سخن
صوفیان صافی دل **نظم** همچو آئینه صاف بی نکست

صورت خویش اندر آن بیند   هر که با رنك هر که بی رنکست
عاشقان را بزخم دل مرهم است   فاسقان را بفرق سر سنك است

الهی نفس ما را الهامی ده که راه بردار از دنیا اماره

بکرداند

بکرداند و کمیت بقا را بعرصهٔ اطمینان از کمند نشانت و کمان بنها
ودل ما را ذلال را می ده که در دست تصرف این کهنه زال پر مکر
و فسون را کو نرسازد و دنیا دعفت بر بندد با شهوت پرستان
تا بدست یاری عفت دامن عصمت بکیریم و در دنیا تا ن
هلاکت بضلالت نیفتیم آه آه از جفا این عجوزهٔ مکاره و
وفای این دو روزهٔ غدار که هر لحظه رنکی مینماید و هر
لمحه نیرنکی میبازد و از پس پردهٔ مکر و فریب جلوه مینماید
و دل هزاران را بکمند کرشمه و ناز جلوه میرباید چو وصلش
عالمی را شوقناك کند و بوکطهٔ مفارقت هلاك **نظم**

چیست دنیا کهنه زال پر فنی   خوش نشسته هر زمان بر روزنی
صورتی بنماید و پنهان کند   عالمی را واله و حیران کند
مجلسها سازد که دلها را کشد   دست تا کوید که دلشاد کند
هر زمان نوعی فروشد عشوه   از وصال خود فرستد مژده
تا بدین مژده کند خلقی هلاك   جامهٔ جانها کند از غصه چاك
آخر این دنیا عجوزی بیش نیست   عشوهٔ او یك دو روزی بیش نیست
دل منه دارا زفریب این عجوز   هر وصلش را از حرمان سوز
وصل او حاصل نکشته بر کسی   زین تمنا خاك شد جانها بسی
هر که دنیا را بجود نکرفت دوست   از علا بو فر کشت مرد اوست

حکایت میمونه عارفی دید که دنیا را دعا لو رو با در حجرا

جمیله با قامت رعنا داغها بر جبین مبین و جراحتها
بر پشت بانکه زین پرسیدند که این داغ چراست و این
جراحت از کجاست گفت بسیاری از جوانمردان هستند که
از شراب قرب الهی مستند گل مراد نه چینند جز از گلشن
هدایت و غنچه دل نشکفند جز نسیم عنایت چندانکه بار
طلب نخواستند که روی ایشان بنگشایم و جبین مبین بر زمین
تمنای ما یم باری نظر ملاطفت جز بکراهت نمیگشایند
و قبول مزاوجت و مواصلت من نمینمایند چون عمر هم و صلم
از ایشان حاصل نیست داغهای چنین بر جبینم باقیست
و بسیاری از نامردان میباشند که تخم محبت من در دل
میپاشند قدم نمیزنند جز بهفتای من و نظر نمیکنند جز بلقای
من پیوسته بطلب کاری من مسرورند و از مقام قرب
ذو المنن دور چندانکه بوسها از پای من بسر بایند و چنین
تمنا میسایند ایشانرا از مواصلت سود نیست و نه مرا
از ملاطفت ایشان بهبود جراحتی که از پای من روانست
از اثر بوسه پای و جبین سای ایشانست

قطعه

آزادی آنکه مرد حق بود | از غم دنیای دون مطلق بود
خود نبود او جز راه هدا | و دنیا زد جز بدرگاه خدا
شسته از دنیا و عقبا جمله دست | در مقام قرب حق دارد نشست

وانکه

وانکه از دنیای دون مسرور شد | از مقام قرب ایزد دور شد
نه ز دنیا کام وی حاصل شود | نه بوصل دوست او واصل شود
نه دروا و حجله کند داماد وی | نه بحجر غم باشد او دلشاد وی
کو ترا هستای پسر هوش بسر | از غم دنیای فانی واگذر
بگذر از این کهنه زال و شاد زی | با منه در حجله داماد بش
رخ بتاب از مکر این فرهاد کش | گرچه شیرینست باشد ترش وش
این نوش زنی و خریدن تا بکی | گو بگو دایم دویدن تا بکی
رو بجو در ملک عزلت گوشه | خوش نشین و از قناعت توشه
باش قانع تا بنفتی در طمع | کز طمع با ذلت آمد مردمع

حکایت در فضیلت قناعت

وقتی در ارض اقدس مشهد مقدس در کاروانسرائی با درویش بینوائی هم حجره بودیم و هم سفره روزها قرص خورشیدمان زیب خوان و شبها از خوشه پروین زیب قوت روان پیوسته بر سفره قناعت مهمان و شخص تسلیم و رضا را میزبان چند روزی بدین منوال گذران حال بود عاقبت درویش بینوا را در بنای توانائی شکست افتاد و طاق طاقتش سست شد بنیاد آتش جوع خرمن شکیبائیش را سوخت و شعله شکایت بر جانش بر افروخت تمنای اطعمه لذیذه از دیار صبرش اخراج کرد و با این بیخانمانان او از لجاج گفتم ای درویش دل از پیش خوان قناعت

نعمتی است بی‌محنت و تشویش و مائده انزوا طعامی است بی‌مشقت
بیش از بیش قال الله تعالی أتستبدلون الذی هو أدنی
بالذی هو خیر چون بنی اسرائیل از شربت نصیحت داء الجوع
را بهبودی حاصل نشد مضمون اهبطوا مصرا فان لکم ما
سألتم را مائل شد حسب التمنای آن از آن شریف مکان
رحل اقامت بستیم و در قریهٔ از حوالی آنجا نشستیم حضرت وهاب
العطایا باضیافت خانهٔ هر ما ترتیب فرمود که آنجا متمنای
درویش بود لیکن در خلال آنحال داعیه تفرقه فقیر را
شاهزادهٔ خراسان که مفقود شده بود تصور نمود
و روز بروز در اعزاز و احترام می‌افزود هرچند سوگند
یاد میکردم که من آن نیستم مفید نمی‌افتاد بلکه قوی مشتد
اساس آن بنیاد ز آخر الامر این معنی در خراسان منتشر شد و
سایر اهل قری مخبر گشتند از هر طرف سار و برک پیشکش
ساز کردند و انقیاد اطاعت آغاز حاکم مشهد مقدس را
تزلزلی در بنای طاقت روی آورد و درا بخصوص تدبیرها
میکرد که فقیر را بنوعی برطرف کند و ناوک هلاک آن اهد
درویش بنوالهٔ شکر چون بمحاصرهٔ حصار دل برآمد و صد
دفع آن برآمد چندانکه مجادله نمود مطلقا ندادش سود
چون راه چاره مسدود دید بجزع و فزع تمام نزد فقیر

دوید که گنج قناعت و جوع سلامت بهتر از خوان کرامت و بیم
هلاکت و ملامتست آن گنجی است بی زوال و این رنجی لایزال
شود دست دعا بدرگاه کبریا دراز کرده بپاشد شاهزاده
مفقود را از حضرت ودود مسئلت نمودیم علی الصباح خبر
ورود در آن نواحی رسیده و از قضیه رستن ز دوانه مشهد
مقدس گردیدیم و بکنجی غنودیم

کر تا سوی کی باید بکشی
برو گنجی گزین در انزوا کوش
بکش دست طمع از خوان دنیا
که جز بیشش نباشد هیچ کنوش

الهی ما را در ملک غربت
گوشه ده و از خوان قناعت توشهٔ شکسته عنایت نما که
بفریب عشوهٔ دنیا از راه رخ نتابیم و خصلتی کرامت فرما
که در منزل حرص و حسد گر بستر غفلت نخوابیم هم درد تو
دهی و هم درمان تو فرستی هم جان تو بخشی و هم جان تو ستانی
گاه قدح پیمانان بر لب نهی گاه بادهٔ حیاتمان در کام
چکانی گاهی با نکشتی جامه جانها چاک کنی و گاه بسوزن
چاک گریبانها بدوزی

نظم

که فرستی درد و که درمان دهی
که ستانی جان و گاهی جان دهی
که بجانها چاک زانگشتی زنی
که بدوزی چاک جان از سوزنی

حکایت

حکیمی با حذاقت از
شنیدم که باب طبابت گشاده بود و مرضی حال را
مداوا می‌نمود اتفاقا روزی با دم روح افزا از دار الشفا

درآمد به عزم زیارت اهل قبور در کوچه عیسو منکر دید
جمعی را دید دست بر سینه ها در حلقه ماتم زده تابوتی بر دوش
دارند و گریبان شکیبائی را دریده شاهد عزا را در آغوش
پرسید این همه نوحه و زاری از چیست و میتی که در این
تابوتست کیست گفتند هنوز وقت قابله هم از نبض حامله
گفت که زنده است هنوز و فرصت عمر دارد و نیست یاری نبضش
بمن رسانند تا ببینم مرض چیست تابوت را در گشادند
و میت را در آورده پیش طبیب نهادند طبیب با حکمت
انگشت حذاقت گشوده نبضش سنجید و دیده بصارت باز
کرده گونه کلگونه اش دید سوزنی در دست گرفته
بر پهلوی میت فرو نمود و گریبان صد چاک ماتمش بر رشته
حیوة رفوئیش را آیت کرامت در عرصه لطافت افراخته و نفس
عیسوی را با لب معجز بیان آشنا ساخته فرمود تا حرز و سجده
شکری بجای آورد که هنگام جام اجل بخوردی و حسرت
زندگی در دل خاک نبردی ای جوان ریختی در کام جان

تا ز دل بکر زندگی ز جهان | نوش کردی از شراب زندگی
خویش افکندی در آب زندگی | بی سبب بر جان نکردی جامه چاک
حسرتی در دل نبردی زیر خاک | از دم عیسی وشی جان یافتی
جان فدا تا کرده جانان یافتی | عاقبت میت را جان رفته بین

بازگشت و با عمر گرانمایه دمساز از گلخن ممات در آمده در گلشن
حیات خرامید و از فراش مرض برخاسته در بستر صحت آرمید
معلوم شد که طفل از رحم دست دراز کرده راه نفس را حایل
شده بود و شاهد اجل معلقی را مقابل سوزن جور بانگشت
وی رسید متالم شد دست از جان خود کشید سد از میانه
برداشته شد و راه نفس با رشته اجل کوتاه گشت
وسلسله عمر دراز یافت بیت مرده جان از نفس کاملان

از نفس کاملان یافت بیت مرده جان | مرده دلی یا بکی خیز و بجو کاملی
زن حامله طالب دنیاست او | نفس وی همچو طفل در رحم نهان او
در طمع افتاده در راه نفس کرده سد | سوزن حکمت کجاست تا بکند دفع آن
ای بطمع گشته جمع دست بکش از طمع | تا نزنی بی سبب چاک بدامان جان

الٰهی نفس اماره را که دشمن خونخواره است در بطن ما جا داده
و انگشت طمع را که نتیجه حرص و حسد است بعقد نفس گشاده
کرده بحکم رای عقل این فرصت تا از سوزن حکمت نشتری بساز
و سد گلوگیر حرص را که عقده دل مردگی است و افسردگیست
از سینه برانداز تا از بلیه افراط و تفریط برخاسته شاهراه
منزل عدالت بکیریم و از غرقاب هلاکت فی ضلالت بسفینه
نجات در آمده بجهانت بعزیم ملکا پادشاها از
خزانه معرفتمان انعامی ده و از خزانه عدالت پیغامی تا از

تا از استماع آن مدهوش شوم و از هرزه درائی خواموش
شیشهٔ شک و گمان را شکسته بادهٔ ایقان بنوشیم و سیاهی
نامهٔ اعمال را شسته بجامهٔ روسفیدی بنور اعمال بپوشیم

حکایت در نواسنجی عدالت

روزی بقبرستانی درنگی بودم و در بحر آفرینش غوطه ور و مشعل زرین مهر
از سقف سیمین سپهر فروزان بود و صحن زمین از تابش
سوزان شرارهٔ هوا در سر شعله ور شد و ثبت با از عرق
جبین تر آفتاب جهانسوز بتامت از مشرق فکرت در فضای
خیال تابان گشت و شاهین میزان عدالت در عرصهٔ جلال
و جمال بصید طایران اعمال بنمایان قوه و اهمه دست تصرف
در دامن تخیل زده بحفظ تصورات درک معانی میکرد
و از قضایای دار القضای ربانی کشف رازهای نهانی بفکر
از تصور این قضیه تجلی داشت و از تصدیق این دعوی تاملی
ناگاه کودکی با صوت حزین از گوشهٔ قامت نوا فراخت لب
معجز بیان بترنم باز کرد و بخواندن کلام مبین آغاز کرد فمن
یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا
یره دل از استماع آن سرا پا گوش شد و از نشاء صهبای
حقیقت هوش ظلمت شک بنور یقین زایل شد و حجت منکرا
دین بین باطل نظم شکر که اعجاز کلام مبین

تافت بدل

تافت بدل پرتو نور یقین | وسوسهٔ شک یقین دور شد
سینه از آن آینهٔ نور شد | نور یقین تافت در آئینهٔ دل
گشت ز بن جا مذهب حفر اسجل | پس هر که را از زرانهٔ عدالت

نغمهٔ بگوش آمد و از خم خانهٔ حقیقت جرعهٔ نوش کرد از
دار الوسوسهٔ شک بمصطبهٔ یقین در آمد و خیالات باطل
همه از دل فراموش کرد آنکه در مزرعهٔ روزگار جز تخم محبت
نپاشد و دل صاحبدلانرا بتیشهٔ عدالت نخراشد زیرا که هر
بکارد همان بردارد و بد نکند هر که خرد دارد قطعه

آنکه خرد دارد ز عدالت لا | تخم بکارد نکو بمزرع اعمال
زانکه هر آنچه حاصلش شود از زرع | هست نتیجه ز تخم در همه احوال
تخم بدی هر که کشت با بدی دید | وانکه نکو کشت تخم کشت نکو حال

حکایت

صاحبدلی را دیدم در قصر تنهائی نشسته و در
آمیزش برخ اغیار بسته شمشیر ذکر مدامش حایل و سیر فکر
تمامش مقابل نه هوای باغ بودش نه تمنای راغ پیوسته قدم
بعرصهٔ مجاهده نهادی و ابواب مشاهده گشادی سخن بگفتی
جز مجلس عرفان و قدم نزدی جز بدایرهٔ ایقان از آنجا که آفتاب
جهانتاب حقیقت از مشرق دلش طالع بود و پرتو انوار
الهی پیوسته از مطلع رخسارش ساطع شعشعهٔ جمالش
تابان گشت و مشعلهٔ کمالش فروزان قلاب محبتش دلرا

کردکو زبحیر محبتش جانرا فیدخواستم دیدکا فرخنده اثارش ببینیم وکلی ازکلزارش بچینیم کرازادت برمیان بسته‌ای جنابان کوچه چند با قدم شوق دویدیم وعاقبت الامر بپای قصرش رسیدیم دیدیم عقد نماز مغرب بسته ودل باحضور بنیاز پیوسته شارب الخمری درپای قصرش ایستاده و باب عداوت از روی شقاوت کشاده نصیحت کفتمش نشنید ملامت کردمش رنجید زبان بدرشتی کفتن با وسنک جفا براهل وفا انداختن آغاز بنجر از انکه جاه کن همیشه درچاه هست وراهزن کمراه خواست تا سنکی برصاحب دل اندازد وبرا بیکناه مقتول سازد سنک حرمت صاحب دلرا دانسته ازدو دربحیر باکشت وبسر انداز فرود آمد بشکست ودرحال امتحان سنک انداز را جون سرشکست وخون فرو ریخت بی اختیار دست تضرع کشوده بدامن معذرت آویخت جون هدف ندامت شد واز کردار زشت بازکشت صاحب دلرا بروی رحمت آمده ازسر تقصیرش کذشت

روی زن ای بیخبر سنک جفا
بی‌سبب بر فرق مردان خدا
اینقدر برخود مکردان عرصه تنک
خود بدست خود مزن بر فرق سنک
بی‌سبب برهرکه سنکی افکنی
فی الحقیقه بر سر خود میزنی
سوی سنک انداز غیرا ز سنک ندید

برزخش جز خون زسر جیزی نبست
سنک را بکذار وسنکین دل مباش
خون بجو ریزی خود مایل مباش
میزنی سنک عداوت تا بکی
منتهی طرح شقاوت تا بکی
جند روزی هم محبت پیشه کن
ازحساب رستخیز اندیشه کن
تا توانی صاحب التعظیم باش
پیش مردان خدا تسلیم باش

الهی اززندان شرکان بقصر تنهائی که منزل توحید است مقامی سازکن واز دوکه جهالت بدرجه عدالت در آورده دربحر از توحضور بر دل ما بازکن تا از دغا بازی نفس بد افعال خسته دست ازسنک اندازی برداریم وریشه عداوت وشقاوت را در مزرع اعمال جز تخم محبت نکاریم ازاذیتی ده که کرفتار کنند نکردیم صیادئی ده که شکار نشویم

حکایت عنکبوتی درکوشه بام ازمشقت تمام تارهای چند بریکدیکر تافته بود ودام پرشکنجی با هزاران رنج بافته خواست تا مکسی صید نماید خود بقید در آمد جندانکه سعی در ازادی کرد دبوس کرفتاری افزود عاقبت از دامی که نهاده بود کامی نبرد وخود بدام افتاد ناکام مرد

جانوری جانور برا بدام
خواست کند صید بصد اهتمام
حلقه دامش بقد قید شد
صید بکفتا مه خود بصید شد
بازکن آخر تو بعبرت نظر
بین که جه سر شد عاقبت جانور
قید منه تا نتهی یا بقید

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله مقلب القلوب وعلام الأسرار والغيوب والصلوة على نبيه واله وصحبه ما تعاقب الشروق والغروب اما بعد فلما كان نزهة النفس من بين الأنس على ارباب الملك والملكوت ان ينجذب بجذبات الحق الى جناب الجبروت ولبسهم هذه السعادة السنية بصيت المتجلى بالصور القدسية ولا ينال النفوس والأذهان في غرايب جلاليب الأبدان الأبد الا بما رب قلب الانسان بجناية الرحمن الرحيم ولنجاة عما هب النفس والدنس فلعلى بلبالي اشهاب قبس

بيت

تجلو الدجى وصبا قبل الأذهان | فيه معالم للهدى والمصابيح
فيها شفا نوع عز ان الحقايق | فجمعت اوراقا حدائق وايق
تبسم في فضلها ورد الدقائق | تفجر من بابها عيون شموسها

وسميت باسرار القلوب لاحتوائها على اسرار الغيوب ومن جريان العادة ولو برجل الجرادة ان يتحف بتحفة سليمان الزمان ظل الله

الملك

الملك الديان وهدية من البضاعة المزجية الى اولياء النعم والخيرات فبالحري ان ينشر ذلك على تراب السرير لمن هو مثلي في شأنه الكبير تبارك الذي بيده الملك وهو على كل شيء قدير الا وهو السلطان ابن السلطان سلطان محمد ميرزا م... خلد الله دولته بالتأبيد والتأييد نظم الملك لله البقاء تماما بقا وكر حسن الزمان طيب وهو الذي ينتصب رايات نصره في فلوات دين المحمدية وتشعب افنان رياض دولته بازهار السعادات الأبدية

بيت

انكه كويد بمدح او سخنی | چون صدف پر گهر كند دهنی
دل ان جا كه مدح او كويد | جان ان دل كل بقا بويد
همچو گل تازه روی وخوشبوست | نيست ولیش بين همه روپيست
هست بر بند روی شش جهت جاويد | زانكه سلطان عادل اعظم
ملك و دين را چو كرد با هم ضم

اللهم نور قلبه بزيادة نور العلم والعرفان ودور كواكب دولته على الأمن والأمان والله المستعان وعليه التكلان قوله تعالى الذين امنوا وتطمئن قلوبهم بذكر الله الا بذكر الله تطمئن القلوب قال النبي صلى الله عليه واله وسلم ان في جسد ابن ادم لمضغة اذا صلح صلح البدن كلها واذا فسد فسد البدن كلها الا وهي القلب اعلم ان القلب يطلق لمعنيين احدهما اللحم الصنوبري الشكل

الموجه

المودع في الجانب الأيسر من الصدر وهذا القلب موجود
للبهائم وهو قطعة لحم لا قدر له وهو من عالم الملك والشهادة
المعنى الثاني لطيفة ربانية روحانية لها بهذا القلب
الجسماني تعلق وتلك اللطيفة هي حقيقة الانسان وهو المدرك
العالم العارف من الانسان وهو المخاطب والمعاقب ذكره الامام
الغزالي رحمه الله **رباعی** | از شبنم عشق خاک آدم گل شد
صد فتنه و شور در جهان حاصل شد | سر نشتر عشق بر رگ روح زدند
یک قطره فرو چکید نامش دل شد | ان الله هو الهادي والمضل
ولا يسأل عما يفعل وهم يسألون هو الجامع بين عالم الملكوت
وعالم الحقيقة وعالم الملك وعالم الأسباب بكمال تدبيره و
حكمته **نظم** | واهب العقل ملهم الالباب
منشی النفس مبدع الارباب | همه از صنع او سکون و ثبات
خلق را جمله مبدأ است و معاد | هیچ دل را بکنه او ره نیست
جان و عقل از کمالش آگه نیست | عقل مانند ما است سرگردان
در ره کنه او چو ما حیران | گر نه ایزد ورا نمودی راه
از خدائی کجا شدی آگاه | وليس في يد الانبياء وخلفائهم
الا الدعوة الى الحق وليس في يد الشيطان وحزبه الا الوسوسة
وقلب الآدمي والجني بين اصبعين من اصابع الرحمن اي بين
تجاذب الملائكة وغيرهم من جنود الله تعالى وتجاذب الشيطان

وحزبه والطاعة والمعاصي تظهر من خزائن عالم الغيب الى عالم
الشهادة بواسطة خزانة القلب اولا فانه من خزائن عالم الملكوت
والطاعة والمعاصي اذا ظهرت كانت علامات تعرف ارباب
القلوب **روی** عن جنيد بغدادي قدس الله سره
العزيز قال المشايخ جواسيس القلوب يدخلون في قلوبكم
ويخرجون من اسراركم فاذا جالستموهم فجالسوهم بالصدق
وقال النبي صلى الله عليه وآله وسلم من خلق للجنة
يسرت له الطاعات واسبابها غالبا ومن خلق للنار يسرت
له المعصية واسبابها غالبا وسلط عليه اقران السوء
قال الله تعالى فاما من اعطى واتقى وصدق بالحسنى
فسنيسره لليسرى واما من بخل واستغنى وكذب بالحسنى
فسنيسره للعسرى **وقال** ان الابرار لفي نعيم وان الفجار
لفي جحيم **وقال النبي** صلى الله عليه وآله وسلم كل ميسر
لما خلق له وسمي القلب قلبا لسرعة تقلبه **وقال النبي**
صلعم مثل القلب مثل العصفور يتقلب في كل ساعة **وقال**
صلعم مثل القلب مثل الريشة بارض فلاة يقلبها الرياح ظهرا
البطن ولا يعرف حقيقة تقلباته الا المرابطون لقلوبهم **بيت**
مخزن اسرار ربانی دلست | محرم انوار روحانی دلست
خانه دل معدن صدق و صفاست | مظهر انوار ذات کبریاست

به نور ایمان کن زدیو آن دل   متقی مردانه شود دیان دل

والقلب کالهدف تنصب الیه سهام الخواطر دائما اذا نزل به خاطر ملک یدعوه الی خیر واذا نزل به خاطر شیطان یدعو الی ضده وان جذبه ملک الی خیر جذبه ملک آخر الی خیر آخر وان جذبه شیطان الی شر جذبه شیطان آخر الی شر آخر ولا یکون قط مهملا تحقیقا لحکمة الابتلاء ولذلک کان النبی صلعم کثیرا یقول یا مقلب القلوب ثبت قلبی علی دینک

رباعی

تا دل ز علایق جهان حر نشود   هرگز صدف وجود ما در نشود
پر می نشود کاسه سرها ز هوس   هر کاسه که سرنگون بود پر نشود

ثم نقول القلب بحسب صفاته منقسم الی ثلثة اقسام قلب **السابقین السابقین** وهو قلب مزکی بالریاضة معمور بالتقوی والعلم والحکمة مضیئ بانوار العقل والفراسة مستنیر بانوار الایمان والمعرفة عمدته الملائکة بالخیرات وینجر الخیر الی الخیر ولا یلتفت هذا القلب الی وسوسة الشیطان **بیت**

هر که شد مستغرق یاد دوست   خواطر شر کی مجال دلت بوست
چون نظر در دل کنی اجود دان   صانع خود را توان دیدن عیان
صنع بینی گر کنی در دل نظر   سر فرو بر سر فرو در دل نگر

وقلب اصحاب الیمین وهو القلب الذی یتردد بین حزب الله وحزب الشیطان مرة یمیل الی هذا وتارة یمیل الی ذلک

بیت چو شه عارف شناس نفس را   نی کشد بار و نه برد ز هوا
گر نبیند کو بیش تو بد اشتر   ور نبی بادش بگوید طاهرم

وقلب اصحاب الشمال وهو المشحون بالاهواء الردیة المدنس بالاخلاق الدنیة الذی صار عقله اسیر هواه وشهوته وغضبه المفتح فیه ابواب الشیاطین فینشأ منه المعاصی علی الجوارح الی عالم الشهادة من خزائن الغیب بقضاء الله تعالی

بیت هر دلی کو بیر اماره شد   از ملاذ معرفت آواره شد
آتش اماره هر جا بر فروخت   خرمن جان را ز خشک و تر بسوخت

دقیقة فی معرفة التخلص الوسواس اعلم ان الشیطان یأتی ابن آدم من قبل المعاصی بالفتنة فی بدعة فان ابی شککه فی وضوئه وصلوته فان ابی توقعه فی العجب وعند ذلک یشتد الحاجة فانه آخر امره فاذا تخلص منه افلت من شره بتوفیق الله

بیت تکیه گفت عجب امداد این اماره   بوالعجب عفریت مردم خواره
عجب را جنس ز امداد هواست   مرد معجب دشمن خاص خداست

ومشایخ الطریقة اختلفوا فی انقلاع وسوسته قال بعضهم انها ینقطع بذکر الله تعالی کما قال الله تعالی لا اله الا الله حصنی ومن دخل حصنی امن من عذابی وفرقة قالت لا ینعدم اصل وسوسته ولکنها یجری فی الباطن ولا یکون لها اثر اذا صار القلب مستغرقا بالذکر کما قال الله تعالی الا ان

أولياء الله لا خوف عليهم ولا هم يحزنون وقال فهذا نور
القلب بنور الذكر يوسوس الشيطان من بعيد وعلى ضعف واجمعوا
جميع الفضلاء على من نشب قلبه بالدنيا وطمع ان يتخلص
من الشيطان كان كمن انغمس في العسل وظن ان الذباب لا
يقع عليه

نظم

مرغ دل را دام ابنى صيد كرد
خاطرم مشغول عمرو زيد كرد — بدسلم الفت كرفتم با بدان
اختيارم از دست و دل از دم ببرد — انچه من كردم زغفلت با پسند
اهل ناموس از كجا دارد پسند — انچه من كردم زغفلت با سزا
بيش اهل دوم چون باشد خطا

فصل

القلب حصن والشيطان عدو يريد ان يدخله ولا يتخلص منه الا بحراسة ابواب الحصن وحماية القلب فرض على كل مكلف ولا يتهيأ هذه الحماية الا بمعرفة الابواب وابواب كثيرة لكن معظمها ثلثة يأتي الشيطان من قبلها الشهوة والغضب والهوى فالشهوة بهيمية والغضب سبعية والهوى شيطانية فالشهوة آفة لكن الغضب اعظم منه والغضب آفة لكن الهوى اعظم منه فقوله تعالى وينهى عن الفحشاء والمنكر والبغي المراد من الفحشاء آثار الشهوة والمنكر آثار الغضب والبغي آثار الهوى فبالشهوة يصير الانسان ظالما لنفسه وبالغضب يصير ظالما لغيره وبالهوى يتعدى ظلمه الى حضرة جلال الله تعالى فلهذا قال صلى الله عليه وآله وسلم الظلم ثلثة فظلم لا يغفر

وظلم لا يترك وظلم عسى الله ان يتركه فالظلم الذي لا يغفر هو الشرك بالله والظلم الذي لا يترك هو ظلم العباد بعضهم بعضا والظلم الذي عسى الله ان يتركه هو ظلم الانسان نفسه فمنشأ الظلم الذي لا يغفر هو الهواء ومنشأ الظلم الذي لا يترك هو الغضب ومنشأ الظلم الذي لا يترك هو الغضب ومنشأ الظلم الذي عسى الله ان يغفره هو الشهوة ثم لها نتائج فالحرص والبخل نتيجة الشهوة والعجب والكبر نتيجة الغضب والكفر والبدعة نتيجة الهوى فاذا اجتمعت هذه الستة في بني آدم تولد منها سابع وهو الحسد وهو نهاية الاخلاق الذميمة كما ان الشيطان هو النهاية في الاشخاص المذمومة ولهذا السبب ختم الله مجامع الشرور الانسانية بالحسد وهو قوله تعالى ومن شر حاسد اذا حسد كما ختم مجامع الخباثات الشيطانية بالوسوسة وهو قوله تعالى الخناس الذي يوسوس في صدور الناس من الجنة والناس فليس في بني آدم اشر من الحاسد كما انه ليس في الشيطان اشر من الموسوس بل قيل الحاسد اشر من الابليس لان ابليس روي انه اتى باب فرعون وقال فرعون من هذا فقال ابليس ولو كنت الها لما جهلت فلما دخلت قال فرعون تعرف في الارض شرا مني ومنك قال نعم الحاسد شر مني ومنك وقال معوية كل الناس اقدر على ارضائه الا الحاسد فانه لا يرضيه الا بزوال النعمة قال النبي صلى الله عليه وآله وسلم الحاسد يصير

مذموما بين الخلق ملعونا عند الحق قلب ابله اسود همی باش که باکی نبود

گر بری تو حسود بحسد منکرد | صبر کن بر حسد حاسد دل تا بزدی

کان بد اندیش خود از رنج حسد جان بدهد | لا یکون بین علماء الدين تحاسد

لان مقصدهم معرفة الله تعالى وهي بحر واسع لا يضيق فيها وغرضهم المنزلة عند الله ولا ضيق فيها اذا امتلاء قلب بالفرح بمعرفة الله تعالى لم يمنع ذلك ان يمتلاء قلب غيره به وان يفرح به فلذلك وصفهم الله تعالى بعدم الحسد فقال ونزعنا ما في صدورهم من غل اخوانا على سرر متقابلين رباعی

هر کسی دل بکسی داده و مشتاق کسی | دل تنها نبود از غم عشق مسلم

از تو بس از نخانه احسان تو هر جا بهم | کل حزن فرحن اندهی لطف عمیم

فاذا قلعت من القلب اصول هذه الاخلاق لم يبق للشيطان الاجتياز على الصدر ولم يبق له استقرار فيه لان ذكر الله تعالى قد تمكن حينئذ في القلب فاما اذا غلبت هذه الاخلاق او بعضها على القلب فغير حقيقة الذكر الى حواشي القلب فيتمكن الشيطان في سويداء الصدر ويقعد على وسوسته ويجلب هذا حال الصلوة فانها مجمع الاذكار فلو حضر قلبك فيها وتخلص عن وسواس شاغل فوى علمت ان الذكر تمكن في قلبك وطهر قلبك عن الاخلاق الذميمة والا فالقلب لم تصف بعد

بیت

تو دو دو نماز و دل بیرون | کشتها میکنی بمهمانی

این چنین حالتی بر یشانرا | شرم نابد نماز میخوانی

واعلم ان الشیطان کثیرة لا یحصی وکذا الملائکة وفی الحدیث یولد مع اولاد الانس من اولاد الجن ثم ینشأ معهم قال النبی صلی الله علیه وآله وکل بالمؤمن مائة وستون ملكا سبعة منها موکلون علی البصر والباقون یذبون الشیطان عنه کما یذب الذباب عن قصعة العسل فی یوم الصیف ولو وكل العبد الى نفسه طرفة عين لاختطفته الشياطين **بیت**

ای بدام لذت دنیا اسیر | همچو موش از حرص شیرینی بمیر

طاعت حق کر چه تلخ آید ترا | دار وی تلخست دفع درد را

نفس را سر کوب دایم خوار دار | تا توانی دور ش از مردار دار

فصل ما یرد علی القلب الخاطر **الاول** هیجان الرغبة فانه میل طبعی وحدیث النفس **الثانی** حکم القلب بان هذا ینبغی ان تفعل وهذا یسمی اعتقادا **الثالث** تصمیمه العزم علی الفعل وهذا یسمی عزما وهمة **فالاول** لا یؤاخذ العبد بهما لانهما غیر اختیارین وهو المراد بقول النبی عفی عن امتی ما حدثت به انفسها ما لم یتکلم به او لم یعمل علیه **و الثالث** **والرابع** یؤاخذ العبد بهما لانهما اختیاریان قال الله تعالی وان تبدوا ما فی انفسکم او تخفوه یحاسبکم به الله فان عزم علی معصیته ثم ترکها لخوف الله تعالی لا یؤاخذ بل یکتب له

حسنة واحدة لرجحان قصد الطاعة والتقوى ولو تركهما
بسبب من الاسباب او غفلة يؤاخذ به قال النبي صلى الله عليه وسلم اذا التقى المسلمان
بسيفيهما فالقاتل والمقتول في النار الحديث ولا يجوز اطلاق
القول بان كل معصية في القلب معفو عنها لان الاخلاق
ام المهلكات من حب الدنيا والحسد والعجب ونحوها محالها القلب
والله العاصم قال النبي عليه السلام ان الله تعالى لا ينظر الى صوركم
واعمالكم بل ينظر الى قلوبكم ونياتكم چون هواى حب دنيا شد مزيد
بجلت اندر نفس شوم آمد پديد — نى مبارك بنده نى مقبلى
هم ز دست خويشتن بادت گلى — الخواطر هى المحركات للارادة
فان النية والعزم والارادة انما يكون بعد الخواطر فالخواطر
يحرك الرغبة والرغبة يحرك العزم وانه يحرك الاعضاء
الى الخير بتوفيق الله تعالى والى الشر بخذلانه لان الله تعالى وقلب
المؤمن بين اصبعين من اصابع الرحمن اى بين توفيقه وخذلانه
ولا يخفى ان اصبع الله تعالى لا يكون جسما او جسمانيا بل كان
الاعراض واخذ الاغراض فروح الاصبع سرعة التقلب وكمال
القدرة يقال في العرف اهل خراسان بين اصبعي واعمق علوم
الطريقة العلم بخدع الشيطان وانه فرض عين على كل مكلف
ولا يتخلص احد من الشيطان بالكلية الى الموت فيكون المجاهدة
معه فرضا دائما قال النبي صلى الله عليه وسلم رجعنا من الجهاد الاصغر الى الجهاد

الاكبر

الاكبر وطرق الشيطان كثيرة وطريق الله تعالى واحد قال ابن
عباس رضى الله عنه خط لنا رسول الله صلى الله عليه وسلم وقال هذا سبيل الله ثم خط
خطوطا عن يمين الخط وشماله وقال هذه سبل على كل سبيل منها
شيطان يدعو اليه ثم تلا وان هذا صراطى مستقيما فاتبعوه
ولا تتبعوا السبل **بيت** — اى قبله هر مقبل اى كوى تو
وى همه مقبلان عالم سوى تو — مرو زكسى از تو بگرداند روى
فريا بكدام ديده بيند روى تو — راهها گرچه بيشمار بود
راه عشاق با يكى باشد — **فصل في حقيقة العلم اللدني**
وحصوله بالتصرف نقول كل حكمة تظهر في القلب بالمواظبة
على العبادة من غير تعلم فهو بطريق الكشف والالهام وقال
النبي صلى الله عليه وسلم من عمل بما علم ورثه الله علم ما لم يعلم ووفقه فيما يعمل حتى
يستوجب الجنة ومن لم يعمل بما يعلم تاه فيما يعلم ولم يوفق
فيما يعمل حتى يستوجب النار وقال الله تعالى ومن يتق الله
يجعل له مخرجا ويرزقه من حيث لا يحتسب قيل يجعله مخرجا
من الاشكالات والشبه ويرزقه علما من غير تعلم ويفطنه من غير
تجربة فالعلم اللدني هو الذى ينفتح في سر القلب من غير سبب
مألوف من الخارج وللقلب بابان باب الى الخارج يأخذ العلم
من الحواس الخمس وباب الى الداخل يأخذ العلم بالالهام و
الوحى قال قطب العارفين سلطان بايزيد بسطامى قدس سره

المريد

الله سره الشامي العالم الرباني هو الذي ياخذ العلم من الله تعالى
اي وقت شاء بلا تحفظ ودرس وليس من بني العلم بما تحفظه
وصار جاهلا بالنسيان عالما ربانيا وقال النبي صلى الله عليه وسلم ان من امتي
محدثين ومكلمين وان عمر منهم والمحدث هو الله تعالى وعن انس
بن مالك رضي الله عنه قال دخلت على عثمان وكنت لقيت امرأة
في الطريق فنظرت اليها وتاملت محاسنها فلما دخلت عليه
قال يدخل على احدكم واثار الزنا ظاهرة في عينيه اما علمت
ان زنا العين النظر لتتوبن او لاعزرنك فقلت اوحي بعد
النبي صلعم فقال لا ولكن بصرة وبرهانا وفراسة صادقة قال
بعض المكاشفين ظهر لي الملك فسالني ان املي شيئا عن ذكر
الخفي من مشاهدتي من التوحيد وقال نحب ان نصعد لك
بعمل نتقرب به الى الله تعالى فقلت الست تكتب الفرائض قال بلى
قلت فيكفيك ذلك وهذا دليل على ان الملائكة لا تطلع على
اسرار القلوب انما يطلعون على الاعمال الظاهرة كما قال
النبي صلعم لي مع الله وقت لا يسعني فيه ملك مقرب ولا
نبي مرسل **مثنوی** هوای دیگری در ما نگنجد
در این سر پیش از این سودا نگنجد — کسی دیگر درین منزل که ماییم
اگر روح است با ما در نگنجد — چنان بشکست راه عشقبازی
که جز معشوق تنها در نگنجد — **والحاصل** ان طلبة العلوم

اللدنية يحتاجون الى تزين التصفية ثم الانتظار وهذا الطريق
اصعب من طريق علم الدراسة اذ ادنى وسواس وخاطر مشوش
يحجب القلب وقلب المؤمن بين اصبعين من اصابع الرحمن وفي
اثناء هذا الطريق قد يفسد المزاج ويختلط العقل ويمرض
البدن فاذا لم ينقطع في تحصيل العلوم الدراسية يتشبث
اي يتعلق بالقلب خيالات فاسدة فكم من صبي في سلك هذا
الطريق ثم بقي في خيال واحد عشرين سنة فلذلك قال الشافعي
ره لابد اولا من تحصيل ما حصله العلماء وفهم ما قالوه
ثم تسلكوا هذا الطريق والله الموفق **بيت** علم اگر اندکی بود خورش امید
زانکه دارد علم قند بیشمار — همچو تریاق قند دانای زهر
قاتلند انجم نادان زهر — خاتم ملک سلیمان است علم
جمله عالم صورت و جان است علم — **فصل** القلب بغريزته مستعد
لقبول حقائق المعلومات والمعلوم ينقسم الى عقلية وشرعية
والعقلية تنقسم الى بديهية وكسبية والكسبية تنقسم الى
دنيوية واخروية فالبديهية التي فطر العاقل عليها كالعلم
بان كل شيء اعظم من جزئه والكسبية ما يحتاج الى التفكر
وكلاهما يسمى عقليا قال امير المؤمنين علي كرم الله وجهه
العقل عقلان مطبوع ومسموع ولا ينفع المسموع اذا لم
يكن مطبوع والاول هو المراد بقول النبي صلعم ما خلق الله خلقا

هو اکرم علیه من العقل وقوله صلعم اول ما خلق الله العقل الح
ای العقل الذی تشعب فی العقلاء فاضا کل منهم خطاب لك
العقل الاول والثانی هو المراد بقول النبی صلعم لعلی ع اذا تقرب
الناس الی الله بانواع البر فتقرب انت بعقلك ای فی اقتباس
علوم بالعقل المسموع التی ینال القرب من رب العالمین

بیت
چون چراغ عقل دادت راهبر — خیز چون مردان بنور شرع راه بر
جنس عقلیت مدرك اسرار دین — قابل انوار عرفان بار روح

وقال بعض المشایخ رحمهم الله العقل قسمان عقل معاش
ومحله الراس وینزل ضوؤه ونوره الی القلب منه لیتفکر
القلب ویهتدی بنوره کالمشعلة فی عالم الملك للبصر
الحسی والتکلیف منوط بهذا العقل وعقل معاد ومحله
القلب علمه اضمائر الامور الاخرویة للقلب وانما لم یحصل
العلم الکسبی فی القلب الصبی قبل التمیز لان لوح قلبه لم
یتهیأ بعد لقبول نقش العلم والعلم ملك جعله الله تعالی سببا
لحصول نقش العلوم فی اللوح المحفوظ فی قلوب الانس قال الله
تعالی علم بالقلم علم الانسان ما لم یعلم کما قال النبی صلعم
قلب الانسان عرش الله ثم قال قلب الانسان بیت الله

رباعی
کما قال مولنا قدس سره — طواف کعبه دل کن اگر دلی داری
دلست کعبه معنی تو گل چه پنداری — هزار بار پیاده طواف کعبه کنی

قبول حق نشود گرد دلی بیازاری — والعلوم الشرعیة هی الماخوذة
من الانبیاء علیهم السلام بتعلیم کتب الله تعالی وسنن انبیائه ولا
یستغنی العقل عن السمع فی العلوم الشرعیة ولا السمع عن العقل
فی فهم معانیها والعلوم العقلیة ینقسم الی دنیویة واخرویة
فالدنیویة کعلم احوال القلب وآفات الاعمال والعلم بالله تعالی
وصفاته وعلم الفقه وما هو وسیلة الیهما کعلم اللغة والنحو
والعلوم الدنیویة والعلوم الاخرویة متنافیتان لا یجتمع
الکمال فیهما جمیعا الا علی سبیل الندرة لبعض خواص عباد
الله تعالی لان الدنیا والاخرة ضرتان لا یمکن ارضاؤهما جمیعا
وکالمشرق والمغرب ولذلك تری الاکیاس فی علم الطب والفلسفة
ونحوهما جهالا فی امور الاخرة وتری الاکیاس فی علوم الاخرة
جهالا فی علوم الدنیا قال النبی صلعم انتم اعلم بامر دنیاکم وانا اعلم
بامر الاخرة فکمال احدهما مانع عن الکمال فی الاخر ولذا قال
النبی صلعم اکثر اهل الجنة البله ای فی امور الدنیا والله تعالی
ذم اقواما یطلبوا الکمال فی العلوم الدنیویة مع الغفلة عن
العلوم الاخرویة بقوله تعالی یعلمون ظاهرا من الحیوة
الدنیا وهم عن الاخرة غافلون وقوله فاعرض عن من تولی
ولم یرد الا الحیوة الدنیا ذلك مبلغهم من العلم والله الموفق
للصواب

نظم
ای دریغا عمر من بر باد شد

بر من از غفلت بسی بیداد شد / قدر نقد عمر را نشناختم
حسرتا کین نقد را در باختم / داد غفلت روزگارم را بباد
داد داد از غفلت داد داد / غصه دارم در دل از درد گنا
با که گویم قصه خود آه آه

فصل اعلم ان محل العلوم
هو القلب اعنی الروح المدبرة لجمیع الاعضاء والقلب کالمرآة
ینتقش فیها ما ینتقش فی اللوح بقدر صفائه وکما ان عین
الاشیاء لا یحصل فی المرآة وانما یحصل مثال مطابق له فکذلک
یحصل مثال العلوم فی القلب ان کان للعلوم مثال روحانی
والا یتبین العلم فیه کما هو المعلوم فی الخارج والمانع من الانکشاف
فی المرآة خمسة **الاول** نقصان صورتها کجوهر الحدید قبل
ان یدور ویصقل **الثانی** خبث الحدید وصدئه وان کان
تمام الشکل **الثالث** کونه معدولا به عن جهة الصورة الی غیرها
کما اذا کانت الصورة وراء المرآة **الرابع** حجاب مرسل بین
المرآة والصورة **الخامس** الجهل بطریق النظر والانتفاع
بالمرآة فکذلک القلب مرآة مستعدة لان یتجلی فیه حقائق الاشیاء
وانما خلت القلوب عن بعض العلوم لهذه الاسباب الخمسة
اولها نقصان ذاته کقلب الصبی والثانی لکدورة المعاصی قال النبی صلعم
من قارف ذنبا فارقه عقل لا یعود الیه ابدا ای حصل فی قلبه
کدورة لا یزول اثرها ابدا اذ غایته ان یتبع بحسنة یمحوه بها

فلو جاء آتها

فلو جاء آتها الحسنة ولم یتقدمها سیئة لزاد لا محالة اشراق القلب
فلما تقدم السیئة سقطت فائدة الحسنة بازدیاد النور وهذا
خسران لا حیلة له الا ان یخص الله تعالی عبدا برحمته اذ شاء
فلیس المرآة التی یدنس ثم یمسح بالمصقلة کالتی یمسح بالمصقلة
لزیادة جلائها من غیر دنس سابق والثالث لعدول مرآة
القلب عن جهتها المطلوبة فان الذی یستوعب الهم بتفصیل
الاطاعات البدنیة او تهیئة اسباب المعیشة لا ینصرف فکره
فی الامور الالهیة ولا ینکشف له ما هو فیه من آفات الاعمال
البدنیة وآفات المعیشة **بیت** بر دل خود کم نه اندیشه معاش
عیش کم نا بیفتی بر درگاه تاش **شعر** العاقل یاکل الدنیا لا لنعم
والجاهل یاکل الدنیا بغنم والخامس الجهل بطریق استنباط
العلوم وهو طلب النتیجة ورعایة شرائط الفکر فهذه هی
الاسباب المانعة للقلوب من معرفة حقائق الامور وکل
فهو بالفطرة صالح لمعرفة الحقائق لانه امر ربانی شریف
الاضافة الی الله تعالی والیه اشار قول الله تعالی فابین ان
یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان ولذا قال النبی صلعم
کل مولود یولد علی فطرة الاسلام ثم ابواه یهودانه وینصرانه
ویمجسانه ثم قال لولا ان الشیاطین یحومون علی قلوب بنی آدم
لنظروا الی ملکوت السموات وقال بعض المحققین سعة ملک

المؤمن في الجنة بحسب سعة معرفته وبعمله ما تجلى له الله من
صفاته وآثار فعله وانما المقصود من طاعات الجوارح كلها
تصفية القلب والمقصود حصول اشراق نور المعرفة ثم نقول
لأهل الايمان ثلث درجات بحسب تفاوت المعرفة **الأول** ايمان
العوام بالتقليد المحض وهو سبب النجاة عن الدخول في النار
الثاني ايمان المتكلمين ومن ضاهاهم من العلماء وهو الايمان
الممزوج بنوع الاستدلال وهو وسيلة الى الدرجات
والثالث ايمان العارفين وهو الايمان بمشاهدة الخالق
كما هي وهذه المنزلة مراتب لا يحصى كثرة وهذه وسيلة الى
التقرب بالله نعم والله الموفق شعر زمرة العشاق فتقرب الى الوصال
زبدة العشاق لا تمشوا تعالى ايها الاحباب قوموا من منام
اشربوا من كاسه شرب المدام **مثنوي** تا بكي از خويشتن عار و ننگ
كار ما بگذشت بينها زين منع خستر تا كي نفس محجوب دغل
بحر منبدي زمحبوب ازل **فصل فاعلم** ان كل ما يتعلق
بالجسم والجسمانيات فهو من عالم الشهادة لأنك تشاهد هذه
الاشياء ببصرك فانتقال الروح من عالم الاجسام الى عالم الا
رواح هو السفر من عالم الشهادة الى عالم الغيب والشهادة
فاما عالم الارواح فعالم لا انتهاء له وذلك لأن آخر مراتب
الارواح هو الارواح البشرية **وقال** بعض العارفين سألت

بعض الابدال عن مسئلة من مشاهدة اليقين فالتفت الى شماله
فقال ما تقول رحمك الله ثم التفت الى يمينه فقال ما تقول
رحمك الله ثم اجاب باغرب جواب فسألته عن التفاته فقال
لم يكن جوابك عندي فسألت الملكين فلم يعلما فسألت عن قلبي
فاجاب بهذا وقال الله تعالى اذا كان الغالب على قلب عبدي
ذكري توليت سياسته وكنت جليسه ومحادثه وانيسه ثم قال الله
تعالى ما زال عبدي يتقرب الي بالنوافل حتى احبه فاذا احببته
فكنت سمعه الذي يسمع به وبصره الذي يبصر به ويده التي يبطش بها و
رجله التي يمشي بها ولئن سألني لاعطيته وان استعاذني لا
لاعيذنه **مثنوي** اولياء را هست قدرت از اله
تير جسته باز گرداند ز راه چون قبول حق بود دائم درست
دست او در كارها دست خداست وكتب عمر بن الخطاب رض الى امراء
الاجناد احفظوا ما يحفظون من المطيعين فانه يتجلى لهم
امور صادقة **نظم** دل درويش صفوت ازلی است
دل او کیمیای لم یزلی است **واعلم** ان القلب مثل الحوض
والعلم مثل الماء والحواس الخمسة مثل الانهار فلو سدت هذه
الانهار بالخلوة ويطهر القلب عن الحجب بينه وبين اللوح
قال النبي صلعم من اخلص لله اربعين صباحا ظهرت ينابيع
الحكمة من قلبه على لسانه **وبيت** هستی آدمی سد و حجاب

چو نگاران زرفتار شد صد بار تا که برگشت از بوی موی
تمام بد وصال حق روی

وطريق العلم الظاهر الدرس و
التكرار والتعلم والكتابة وما جرى مجراها وطريق العلم اللدني
التصفية ورفع الحجب ومن جملة عن فيضان علم اللدني ومطالعة
اللوح والهام الملائكة وعالم الملكوت ومحادثة الله تعالى
الخيالات الحاصلة من المحسوسات وحديث النفس والوسواس و
النقوش المنعكسة من الظاهرة كما ان الحوض اذا امتلأ من مياه
جارية من الانهار ومن حماة وطين لا ينفجر من تحته الينابيع يا قتيل
العاشقين يا ذا الكرام **بيت** يا قديم النور يا ماحي الظلام

ما ندام از جرم هستی شرمسار — جرم ما را محو کن پروانه وار
چون پروانه بکار آرم بسوز — تا بجان دادن نهادم تا بن ز
تا تو باشی در زمان جام مستی کار — تا تو نزدیکی بجود دور بار
کر سلامت باد با منزل بری — پهلوانی بر دلی نیک اختری

فصل العلم اللدني تارة يحصل للصوفي بهجومه على القلب
كانه القي فيه من حيث لا يدري وتارة يحصل بطريق الاستدلال
فالاول الهام او خاطر رباني او وحي خفي من الله تعالى والثاني
اعتبار عقلي والقلب مستعد لمعرفة الحقائق وانما حجب بالكدورة
او التعلقات وما جرى مجراها كالحجاب المسدل بينه وبين
اللوح فتارة قد ينكشف بعض ما في اللوح في المنام وبالموت

يرتفع تمام الحجاب وبه ينكشف الغطاء فبصرك اليوم حديد وقد
ينكشف في اليقظة ايضا وينقشع الحجاب بلطف خفي من الله
تعالى فيلمع من وراء ستر الغيب تارة كالبرق الخاطف وطورا
على التوالي الى حد ما والدوام في غاية الندرة ولا فرق بين الالهام
والاكتساب في نفس العلم من حيث هو هو ولا في محله ولكن
يفارقه في جهة زوال الحجاب خارجا في مثل تعلقات الظاهرة
او الداخلة في مثل الحسد والكبر وميل الصوفية الى طلب العلوم الالهية
الالهامية دون الكسبية التعليمية فلذا لم يحرصوا على دراسة
العلوم وتكرارها وتحصيل ما صنفه المصنفون والبحث في الاقاويل
والدلائل بل مذهبهم في هذا تقديم المجاهدة لمحو الاخلاق الذميمة
ثم قطع العلائق كلها والاستغراق الشهود لتولي الله تعالى في
قلوبهم بنفسه وانكشف لهم اسرار الملكوت وتلألأ في قلوبهم حقائق
الاشياء ان مرآة قلب اذا صفت بلا اله الا الله وحصلت له التصفية
وذهب عنها الصدأ تظهر لها انوار الغيب بحسب الصقالة وذلك
يكون في ابتداء الحال امثال البرق واللوامع واللوائح فاذا ازداد
صفائها تظهر امثال السراج والشمع والمشعلة فمتى ازدادت
ازداد انوارها حتى تظهر بصورة الكواكب والهلال والبدر التمام
والشمس وبعدها تظهر انوار مجردة من الخيال بعضها ازرق وبعضها
اخضر وبعضها كالدخان وبعضها ابيض واذا امتزج نور الروح

بصفاء القلب يظهر نور اخضر واذا صفا القلب بالكلية تتولد نور كشعاع الشمس **اعلم** ان الغيوب سبعة غيب الجن وغيب النفس وغيب القلب وغيب السر وغيب الروح وغيب الخفي وغيب الحق وهو غيب الغيوب فالنور المكدر الذي ينفر القلب منه ستر غيب الجن والازرق ستر غيب النفس والاحمر ستر غيب القلب والابيض ستر غيب السر والاصفر الذي يميل القلب اليه ستر الروح والاسود ايضا في المهيب الدهش ستر غيب الخفي والاخضر ستر غيب الغيوب هذه الحجب كلها يتعلق بوجود السالك الذي صار بها محجوبا عن الحضرة الالهية والا فالحق سبحانه وتعالى لا يحجبه شيء وانما الحجب بالنسبة الى السالك **فاعلم** ان تلون الانوار بواسطة احوال السالك والا فالنور الحقيقي ليس له لون ولا شكل فافهم ذلك تظفر بالكنز الاكبر والسر الاعظم

بيت

کرده اند از صدق دل مردان کار
دل که دائم روشنست در کار او / دور دار بر هر دو عالم اختیار
گر دلت در گرد جانان نشست و بس / لاجرم مستغرق دنیا اوست
خوش نگهدارش که در جانست و بس

فالواجب على المريد التصفية والزهد والتجريد والتفريد وقطع العلائق واخصاء الهمة مع دوام الانتظار لما يفتح الله من باب الرحمة والانبياء والاولياء انكشفت لهم الامور لا بالتعلم والدراسة بل بما ذكرنا فينبغي للمريد ان يخلو

في زاوية مع الاقتصار على الواجبات والسنن ويجلس فارغ القلب مجموع الكلم ولا يفرق فكره بقراءة القرآن ولا بالتأمل في تفسيره وكتبه حديث ولا غيره بل يجتهد الا يخطر بباله شيء سوى الله تعالى ولا يزال يقول في خلوته الله الله الله الله الله الله الله الله الله الله الله على الدوام مع حضور القلب الى ان يقع الذكر في القلب ثم يداوم على ذكر القلب الى ان يمحى عن القلب صورة اللفظ ويبقى هذا المذكور ثم بعد ذلك لم يبق اختيار بل ينتظر لنفحات الرحمة وفتح الباب الداخلاني الى عالم الملكوت وفيض العلوم اللدنية **قال النبي** صلى الله عليه وسلم ان لربكم في ايام دهركم نفحات الا فتعرضوا لها والفرض ما ذكرنا والله ورسوله اعلم فتلمع اللوامع في قلبه اولا كالبرق الخاطف ثم يزداد الى ان يكمل ويستقر ومنازل اولياء الله تعالى فيه لا يحصى خلافهم وسيرهم

نظم

کار توفیق دارد اندر راه / نرسد کس بجهد سوی اله
جهد بر تو است و بر خدا توفیق / زانکه توفیق و جهد هست رفیق
تا بجاروب لا نروبی راه / کی رسی در سرای الا الله

في الحكايات يروى ان نوشيروان عادل خرج يوما الى الصيد وانقطع اتفاقا عن عسكره واستولى عليه العطش ووصل الى بستان فلما دخل البستان ورأى اشجار الرمان فقال لصبي حضر في ذلك البستان اعطني رمانة واحدة فاعطاه رمانة

واحدة فاعطاه رمانة واحدة فثقبها واخرج حبها وعصرها
فخرج منها ماء كثير فشربه واعجبه ذلك الرمان فعزم على
ان يأخذ ذلك البستان من مالكه ثم قال لذلك الصبي اعطني
رمانة اخرى فاعطاه فعصرها فخرج منها ماء قليل فشربه لا
يجد حظا وافيا فقال ايها الصبي لم صار الرمان هكذا فقال
الصبي لعل ملك البلد عزم على الظلم فلاجل شوم ظلمه صار
الرمان هكذا فتاب نوشيروان عادل عن ذلك الظلم وقال
للصبي اعطني رمانة اخرى فاعطاه فعصرها فوجدها اطيب من
الرمانة الاولى فقال للصبي لم تبدلت هذه الحالة فقال الصبي
لعل ملك البلد تاب عن ظلمه فلما سمع نوشيروان عادل
هذه القصة من ذلك الصبي وكانت مطابقة لاحوال قلبه تاب
بالكلية عن الظلم فلا جرم بقي اسمه مخلدا في الدنيا بالعدل
حتى ان من الناس من يروي عن رسول الله قال ولدت في زمن
الملك العادل فان الملك اذا كان عادلا حقا حصل من بركة
عدله الخير والراحة في العالم وان كان ظالما ارتفع الخير من العالم
لعدل السلطان خير من خصب الزمان **بيت** الطاف پادشاه از اصطناع بمن

انصاف شهريار به از خصب روزگار　　شه كه عادل بود ز تنگی مال
عدل سلطان به از فراخی سال　　نيست بی ملك دهر را حاصل
ملك باقی براستی و عدل　　گر همی ملك جاودان خواهی

زير فرمانها

زير فرمان خود جهان خواهی　　شرع خشکست اساس مغشوش ده
کفر نشناست ای مغشوش ده **فصل** جنود القلب قسمان
ظاهرة من عالم الملك يرى بالابصار وباطنة من عالم الملكوت
يرى بالبصائر فالاول كالعين والاذن واليد والرجل ونحوها والثاني
كالغضب والشهوة والعقل ونحوها والاول خلق خادما للقلب
مسخرا له لا يستطيع له خلافا فاذا امر العين بالانفتاح انفتحت
واذا امر اليد بالحركة تحركت وكذا سائر الجوارح وتشبه تسخرها
للقلب بتسخر الملئكة لله تعالى لانهم لا يعصون الله ما امرهم و
انما يفترقان في شيء وهو ان الملئكة عالمة بطاعتها والجوارح
مختارة مسخرة غير عالمة بطاعاتها والقلب يحتاج الى المركب
وهو البدن والى الخدم وهو الجوارح للسفر الى الله تعالى ليمكن له
التزود من هذا العالم بالتقوى والعمل الصالح والعلوم والحكمة
والله تعالى اجرى سنته ان لا يصل العبد الى الله تعالى ما لم يسكن
الروح البدن ولم يجاوز الدنيا ولن تجد لسنة الله تبديلا
فافتقر القلب لذلك الذي ذكرنا الى تعهد البدن وافتقر لاجل
تعهده الى الجند الباطني وهو الشهوة بجلب الغذاء الى البدن
لبقاء الشخص والنوع والغضب لدفع المهلكات عن البدن وهذا
الجلب والدفع لا يتمان له الا بالعقل والعلم فاحتاج اليهما و
العقل والتعلم يحتاجان الى جواسيس الحواس الخمس الظاهرة

والى الحواس الباطنة وهى حس المشترك والمتخيلة والمتفكرة
والمذكورة الموضوعة فى تجاويف الدماغ **نظم**
خاطرت كى رقم فيض پذيرد هيهات   مكر از نقش پراكنده ورق ساده كنى
فصل فى حسن الخلق يقال فلان حسن الخلق والخلق اى حسن
الظاهرة والباطنة فحسن الظاهر هو الجمال وحسن الباطن هو
غلبة الصفات الحميدة على المذمومة والتفاوت فى الباطن
اكثر من التفاوت فى الظاهر والى الاشارة بقوله تعالى و
للآخرة اكبر درجات واكبر تفضيلا وقوله انى خالق
بشرا من طين فاذا سويته ونفخت فيه من روحى نبه
على ان صورته ظاهرة مركبة من التراب والماء وصورته باطنة من
عالم امر الله تع فيعنى بحسن الخلق حسن صورة الباطن فيفقد ما
يمحى عنه والصفات المذمومة ويثبت بدلها الصفات المحمودة
فهو حسن الخلق وتمام حسن الخلق لرسول الله اذ قال فى هذا المعنى
درجة الكمال اذ قال حسنوا اخلاقكم وقال الخير عادة فمن لم
يكن فى اصل الفطرة مثلا سخيا جوادا فيتعود ذلك بالتكلف
وكذا من لم يخلق متواضعا يفعل ذلك بالتكلف الى ان يتعود وكذا
سائر الصفات تعالجها بضدها الى ان يحصل الغرض فالمداومة
على العبادات ومخالفة الشهوات بحسن صورة الباطن ويحصل
الانس بالله تع قال النبى اعبد الله فى الرضى فان لم تستطع

ففى الصبر على ما تكره خير كثير ففى الابتداء الصبر الى ان تصير راضيا
اذا اصل الفطرة فمقتضى حسن صورة الباطن فيميل اليه والى الاشارة
بقوله عليه السلام الحسنة بعشر امثالها اذ هى فى موافقة اصل الفطرة
بيان تفصيل الطريق الى تهذيب الاخلاق وقد عرفت ان المعالجة
فى مرض البدن ان يقابل الشئ بضده وكذلك فى مرض القلب والذى
يختلف باختلاف الاشخاص اذ الطباع مختلفة والشيخ فى قومه
كالنبى فى امته فهو ينظر فى حال المريد فيعلم ما يغلب عليه من
الصفات وما ينبغى ان يعالج به فيشغله فى ابتداء امره بالعبادات
وتنظيف الثياب وتطهيرها والمواظبة على الصلوات وذكر الله
تع فى الخلوات فعند ذلك يظهر عيوبه الكامنة فى باطنه
ككمون النار فى الحجر وان كان معه فضل مال اخذه منه وصرفه
الى حاجات ارباب القلوب ليتفرغ قلبه ويكون فراغ قلبه هو
الاصل ومن طرق تهذيب الاخلاق ان يسلط بعض صفاته على
بعض فيرغب فى السخاء والجود بوسيلة الرياء فيترك البخل وحب
الدنيا وجمعها ويترك استعمال الغضب والشهوة ليحمل على
العفة والسداد ثم بعد ذلك يتوجه الى الرياء فيقمعه بقوة يقين
الذى حصلت فى مدة الرياضة والاقبال على الله تع وفى المعالجة
بالضد يزول عن النفس للمداومة على الطاعات وقد حكى ان بعض
الشيوخ كانت نفسه تكسل عن قيام بعض الليل فالزمها القيام

على الراس مدة فرضيت بالقيام على الرجل واغتنمت بيان
معرفة عيوب النفس قال عليه السلام اذا اراد الله بعبد خيرا بصّره
بعيوب نفسه قيل لعيسى عليه السلام من ادبك قال ما ادبني احد
رايت جهل الجاهل فجانبته شعر ففي الجهل قبل الموت موت لاهله
واجسامهم قبل القبور قبور وان امرء لم يحي بالعلم ميت
فليس له حتى النشور نشور ثم انها ترقى في معارج الكمالات
ومساعد السعادات حتى تصل الى الارواح المتعلقة بسماء
الدنيا ثم تصير اعلى وهي ارواح السماء الثانية وهكذا الى ان
يصل الى الارواح الذين هم سكان درجات الكرسي وهي ايضا
متفاوتة في الاستعلاء ثم تصير اعلا وهم الملئكة المشار اليهم
بقوله تع ويحمل عرش ربك فوقهم يومئذ ثمانية وفي عدد
الثمانية اسرار لا يجوز ذكرها هيهنا ثم تترقى فتنتهي الى الارواح
المقدسة عن التعلقات بالاجسام وهم الذين طعامهم ذكر الله
تع وشرابهم محبته وانسهم بالثناء على الله تع ولذتهم في خدمة
الله تع واليهم الاشارة بقوله تع ومن عنده لا يستكبرون
عن عبادته وبقوله تع يسبحون الليل والنهار لا يفترون
ثم لهم درجات متفاوتة ومراتب متباعدة والعقول البشرية
قاصرة عن الاحاطة باحوالها والوقوف على شرح صفاتها ولا
يزال هذا الترقي والتصاعد حاصلا كما قال الله تع وفوق

كل ذي

كل ذي علم عليم الى ان ينتهي الامر الى نور الانوار ومسبب الاسباب
ومبدع الكل وينبوع الرحمة ومبدا الخير وهو الله تع فثبت
ان عالم الارواح وهو عالم الغيب فيه حضرت جلال الربوبية فهي غيب
الغيب ولذلك قال النبي صلعم ان لله سبعين حجابا من النور لو كشفها
لاحرقت سبحات وجهه الى ما انتهى اليه بصره ونقدر عدد تلك الحجب
بالسبعين مما لا يعرفه الا بنور النبوة روي عن عبد الرحمن بن
عايش رض انه قال رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم رايت ربي
تبارك وتع في احسن صورة فقال فيما يختصم الملاء الاعلى يا محمد
قلت انت اعلم اى رب مرتين قال فوضع كفه بين كتفي فوجدت
بردها بين ثديي فعلمت ما في السماء والارض ثم تلا هذه الاية
وكذلك نري ابرهيم ملكوت السموات والارض وليكون من الموقنين
گسسته شد ز خرابات قاب قوسين نظر   درود بد بر نو و خمار القاب
ابيت عند ربي نام از خرابات است   نشان يطعم ويسقيني ز پيمانه ما
فصل في خاصية قلب الانسان تقول العلم الكلي والعلوم الخارجة
عن المحسوسات والمتخيلات والموهومات خاصية قلب الانسان من بين
الحيوانات فان الحس الحيواني يدرك مثلا ان هذا الفرس المعين
لا يتصور ان يكون في مكانين في حالة واحدة اما الحكم بعده
ان كل فرس كذلك زائد على الحس لا يدرك ذلك الكلي الا بالقلب و
العلوم النظرية بادراك الغائب بالوسايط وادراكات معاني

المحسوسات بالمشاهدات لا يحصل الا بالنظر القلبي باضاءة نور
العقل والارادة خاصة بالقلب الانساني فان الانسان اذا درك
بالعقل عاقبة الامر وصلوحه انبعث من ذاته شوق اليه والى مباشرة
اسبابها وذلك غير ارادة الشهوية وارادة الحيوانات بل
يكون على ضد الشهوة والعاقل قد يحتمي عما يرغب اليه الشهوة والصبي
قبل البلوغ والعقل ملحق بالحيوانات لانه عديم الحظ عن الكمالات
المتعلقة بالنفس الناطقة والانسان بحسب هذه المعلومات لا يحصى
كثرته في التفاوت بكثرة المعلومات وقلتها وبطرق تحصيلها
اذ يحصل لبعض القلوب بالهام الهي واردا وكشفا الوارد الذي
ما يرد على قلب السالك من الله تعالى اما بواسطة الملك او
بواسطة ارتفاع الحجب عن القلب وبعضها بتعلم واكتساب و
اقصى الرتبة في هذا درجة النبوة اذ تنكشف للانبياء الحقائق
من غير اكتساب بل بكشف الهي في اسرع وقت وبهذه السعادة
يقرب العبد من الله تع وترقى في هذه الدرجات منازل السائرين
الى الله تع ولا حصر لتلك المنازل وهذا اثار رحمه الله تع
وهي مبذول لحكم الكريم غير مضنون من الضنة بها على احد لقوله
تع من تقرب الي شبرا تقربت اليه ذراعا فقوله هل من داع فاجيب
له فالتفاوت انما يقع بحسب الصلاحية والاستعداد في القلوب
فالقلوب المشغولة بغير الله تع لا يدخلها المعرفة بجلال الله تع

فانها كالاواني

فانها كالاواني فما دامت ممتلئة لا يدخلها غيره وتحصيل المعرفة
لا يحصل بالتوجه التام الى جانب الحق المطلق سبحانه تعالى اذ
تقوى جهة خسيسة فتغلب جهة خلقته الى ان تقهرها وتضعفها
بالاصالة كالقطعة من الفحم المجاورة للنار فانها بسبب المجاورة
والاستعداد لقبول النارية والقابلية المختفية فيها يشتعل قليلا
قليلا الى ان يصير نارا فيحصل منها ما يحصل من النار من الاحراق
والانضاج والاضاءة وغيرها وقبل الاشتعال كانت مظلمة
كدرة باردة وذلك التوجه لا يمكن الا بالمحبة الذاتية الكامنة
في العبد وظهورها لا يكون الا بالاجتناب عما يضادها او ينقصها
وهو التقوى عما عداها فالمحبة هي المركب والزاد التقوى واعلم
ان التقوى مقام شريف قال الله تع ان الله مع الذين اتقوا و
الذين هم محسنون وقال ان اكرمكم عند الله اتقاكم وروي
ابن عباس رض عن النبي عم من احب ان يكون اكرم الناس فليتق الله
ومن احب ان يكون اقوى الناس فليتوكل على الله ومن احب ان
يكون اغنى الناس فليكن بما في يد الله اوثق مما في يده وقال الحسن
رضي الله عنه التقوى ان لا يختار على الله سوى الله ويعلم ان الامور
كلها بيد الله وقال بعضهم تمام التقوى ان لا يزال مولاك حيث
نهاك وبها نال المتقي من سلك طريق المصطفى ونبذ الدنيا وراء
القفا كلف نفسه الاخلاص والوفاء واجتنب الحرام والجفاء كما

الانسان بحسب العلوم والحكمة واشرفها العلم بالله تعالى
وصفاته فالاطريق الى معرفة الله تع الا بالنظر والاستدلال
وان شرف العلم بشرف المعلوم اشرف كان العلم الحاصل
به اشرف فلما كان اشرف المعلومات ذات الله تع وصفاته
وجب ان يكون العلم المتعلق به اشرف العلوم اذ الرتبة القصوى
هو الحضرة تعالى والبدن خلق مركبا للروح والروح محل العلوم
والحكمة وانهما المقصود وخلق الانسان لاجله وقالوا جملة
السعادة ان يجعل لقاء الله تع مقصده والدار الاخرة مستقره
والدنيا منزله والبدن مركبه والاعضاء خدمه والله الموفق والمعين

كل صبح وكل اشراق ... تبكي عيني بدمع مشتاق
سعت حية الهوى كبدي ... فلا طبيب لها ولا راق
الا الحبيب الذي شغفت به ... فعنده رقيتي وترياقي

فصل القلب ملك وله جندان الباطنان الغضب والشهوة
والعلم والحكمة والفكر ونحوها والغضب والشهوة قد ينقادان
له وقد يتمردان عليه فيريد انقطاعه عن السفر الاصلي الذي به
وصوله الى المقصد الاقصى فحينئذ يستعين بجنده الحق وهو
العقل والعلم والحكمة والفكر والالهام ونحوها على الغضب والشهوة
اذ مثال القلب كمثال والى مدينة والبدن مملكته وقواه جوارحه
بمنزلة الصناع والعقل كالوزير الناصح والشهوة كالوكيل الذي

يجلب الطعام الى المدينة والغضب كصاحب الشرطة وعادة الوكيل
منازعة الوزير الناصح فلو سلط الملك صاحب الشرطة يؤدب
الوكيل في المخالفات وبوسوس الملك صاحب الشرطة كيلا يجوز
ونظم امور المدينة معمورة والا فخربت وينعزل الملك عن
الولاية ويحرم عن الدرجات الموعودة له لو حافظ السياسة
قال الله تع واتبع هويه فمثله كمثل الكلب الاية وقوله
ارايت من اتخذ الهه هويه **فصل** في بيان علامات
حسن الخلق قوله تع انما المؤمنون الذين اذا ذكر الله وجلت
قلوبهم بذكر الله كما نقل عن سهل التستري انه قال كنت ابن ثلث
سنين وكنت اقوم بالليل انظر الى صلوة خالي محمد بن سوار فقال لي
خالي يوما الا تذكر الله الذي خلقك قلت كيف اذكره فقال
قل بقلبك عند تقلبك في ثيابك ثلث مرات من غير ان تحرك به لسانك
الله معي الله ناظر الي الله شاهدي فقلت ذلك ليالي ثم اعلمته فقال
قل في كل ليلة احدى عشرة مرة فقلت ذلك فوقع في قلبي حلاوته
فلما كان بعد سنة قال لي خالي احفظ ما علمتك ودم عليه الى
ان تدخل القبر فانه ينفعك في الدنيا والاخرة فلم ازل على ذلك
سنين فوجدت لها حلاوة في سري ثم قال لي خالي يوما يا سهل
من كان الله معه وهو ناظر اليه شاهده كيف يعصيه اياك و
المعصية اعلم ان من يريد الاخرة فعلامته ان يكون من حيث

الدنيا فمن شاهد الاخرة بقلبه شاهدها بيقين فعلمه استحقر
الدنيا فمن شاهد الجوهر النفيس وفي يده خرزة لم يبق له رغبة
في الخرزة واراد بيعها بالجوهر ومن لم يفعل فذلك لعدم الايمان
بالله واليوم الآخر فاذا المانع من الوصول عدم السلوك و
المانع من السلوك عدم الارادة والمانع من الارادة عدم
الايمان وسبب عدم الايمان في الظاهر عدم الهداة والعلماء بالله
الهادين الى طريق فمن تيسر له من نفسه او من غيره فله شروط لا بد
من تقديمها والشرط رفع الحجاب والسد وهو اربع المال والجاه
والتقليد والمعصية فالمال بان يفرقه الا قدر الحاجة والجاه
فالتخلص عنه بالبعد عن الوطن وايثار التواضع والخمول والذل وقبول الاذى
على ما يذهب الجاه والتقليد يرتفع بان يترك تعصب المذاهب
وان يصدق بمعنى قول لا اله الا الله محمد رسول الله تصديق
ايمان ويخوض في تحقيقه بالاقبال على اعماله المصدقة المحققة له
ورفع الآلهة كلها من الهوى والدنيا وجميع ما تركن اليه النفس فعند
ذلك تقبل على الله تعالى بكنه همته ويداوم على ذكره فينكشف له
الاعتقاد الحق بقوله تعالى والذين جاهدوا فينا لنهدينهم
سبلنا واما المعصية فيتركها جانبا ويضع مكانها الطاعات
والندم على ما فات والتوبة ورد المظالم فاذا فرغ وفعل من هذه
الاصول الاربع صار كمن توضأ ورفع الحدث والخبث وستر

العورة واستعد للصلاة وقت صدقه فيها ان يتسنى الركوع والسجود
انوار الجمال دونه ما يشاهد بغيرها

فصل لا بد من شيخ يسلك

طريق الآخرة لنفسه حتى يتمسك به وعند ذلك يكون الطالب بين
يدي شيخه كالميت بين الغاسل لا يتحرك بنفسه بل يقلبه الغاسل
كيف ما شاء وعند ذلك فليتذكر قصة موسى مع الخضر عليهما السلام
فلا يعترض على شيخه بحال من الاحوال وعند ذلك يؤمر بان يعمل
اشياء ان يلزم الصمت والجوع والسهر والجوع يراد لتقليل دم
القلب فيبيض بياضه وفي نوره ولذوبان شحم الفؤاد وفيه رقته
وهي مفتاح المكاشفة كما ان قسوته التي هي ضد الرقة سبب
للحجاب والى الاشارة في قوله لعائشة ضيقي مجاري الشيطان
بالجوع وقال عيسى للحواريين جوعوا بطونكم اعل قلوبكم
ترى ربكم وقال سهل ما صار الابدال ابدالا الا باربع خصال
الجوع والسهر والصمت والاعتزال عن الناس فاما السهر فانه ايضا
يجلو القلب بنوره والجوع يعين على السهر ويتعاضدان في تنوير القلب
والنوم يقسي القلب ويميته الا اذا كان بقدر الضرورة ويقال في حق
الابدال ان نومهم غلبة واكلهم فاقة وكلامهم ضرورة وقال
ابراهيم الخواص اجمع رأي سبعين صديقا على ان كثرة النوم من كثرة
شرب الماء واما الصمت فتيسره العزلة والخلوة وشرط الكلام فيه
توجه الباطن الى الغيب ويعرض عن هذه الحيوة واما الخلوة ففائدتها

دفع الشواغل ليتفرغ للمقصود اذ لا بد من ركود حواسه حتى يتحرك
قلبه وذلك بالخلوة فحسب لكن الاولى ان يكون في بيت مظلم حتى لا
يقع بصره على شيء يشغله فان لم يكن مظلما فليلف رأسه في شيء او
يغمض عينيه فعند ركود الحواس يسمع نداء الحق ويشاهد جمال
الحضرة الربوبية الا ترى انه نودي فقيل يا ايها المزمل و
يا ايها المدثر فاذا فعل ذلك من الخلوة والجوع والسهر و
الصمت فليلقن ذكرا من الاذكار وهو ان يجلس في زاوية على الوضوء
ويستقبل القبلة فيقول بلسانه الله الله الله الله لا يزال يقول كذلك
ويحضر القلب والحواس كلها لاستماع الكلمة من اللسان ويواظب
عليه ان يسقط عنه حركة اللسان بالتكلف فيصير بحيث يجري
على لسانه من غير اختياره ثم من اللسان الى القلب وهو كلما سكت
القلب عاد الى الذكر باللسان فاذا اخذ القلب في الذكر سكت
اللسان ولا يزال كذلك الى ان يمحي عن القلب الحروف ويبقى ذكره
صافيا عريا من الحروف ثم يرتفع عن ذكره فيصير حاله مشتد
وفي اثناء ذلك ما يجري عليه من الوقايع فيذكرها لشيخه وهو ير
في الد الوقايع ما سيجري عليه من الصعقات والكدورات وما يجد
عليه من الخيالات والوساوس والاحوال الصحيحة لا يمكن ان يعرفها
بنفسه بل يلقيها الى الشيخ فهو اعلم بذلك وهو على جميع الاحوال
ما دام عالما بوجود نفسه فعليه بالذكر قال الله تعالى قل الله ثم ذرهم

فاذا غلب

فاذا غلب عليه وسوسة او خاطره فما دام عاملا لا يعتبر بما يعرض
عليه فلا خرج عليه فاذا تاب نفسه ويرجع الى علمه فيرجع الى الذكر
قال الله تعالى ان الذين اتقوا اذا مسهم طائف من الشيطان
تذكروا فاذا هم مبصرون واما ينزغنك من الشيطان نزغ
فاستعذ بالله انه سميع عليم ويلازم الذكر طول العمر فعسى ان
يرزق ان يكون من ملوك الدين وينكشف له الحجاب ويرى ما لا
عين رأت ولا اذن سمعت ولا خطر على قلب بشر فان لم ينكشف
له شيء فليداوم فانه عند ظهور اسنة ملك الموت عليه
ينكشف له ذلك ويصل الى المقصود شعر ای آنکه ربوده السنه

از عهد الست بادهٔ مستند — در منزل درد بسته پابند
دوزان من جان گشاده دستند — فانی خود و بدست باقی
این طرفه که نیستند هستند — این طایفه اند اهل تحقیق
باقی همه خویشتن پرستند

قال جنيد البغدادي قدس
سره البلاء سراج العارفين ويقظة المريدين وهلاك الغافلين
وقال اخر البلاء بمنزلة الدباغ يستخرج الرعونات من النفس
ويصير الى حالة يمكن الاستفادة منها وقال جعفر الصادق
عند بلائه اللهم اجعله ادبا ولا تجعله غضبا

فصل

جعل الله الانسان مقصودا من خلق العوالم وزينتها وخلق
النبات في تبعا له قال الله تعالى وسخر لكم ما في السموات والارض

جميعًا منه وقال خلق لكم ما في الأرض جميعًا وجعل آدم
خليفة قال الله تعالى إني جاعل في الأرض خليفة وقال
وهو الذي جعلكم خلائف في الأرض وجعل العالم
الكبير في نفسه التي هي العالم الصغير فهو نسخة عالم الكبير ثم
ليرى فيها بروحه وجود الله تعالى وصفاته وأسمائه وقال
سنريهم آياتنا في الآفاق وفي أنفسهم حتى يتبين لهم أنه الحق

دل عرش عظیم است بدانید یقینا ... آنجاست که آن سلطنت آنجاست بیار
بگرفته اله مسکنی از سویدای دل ... خواهی زند دل بهر دل بکذ سیار
دانستن و علم و دل ابوجهی ... نقد وصل یار رحم حاجت بانتظار

فصل في أقسام العوالم قال موفق الدين ابو زيناء الاصبهاني
قدس الله روحه العوالم ثلاثة عالم الملك وهو ما يرى
بالبصر ويمكن التصرف فيه في الدنيا حسًا ووجد بخلق الله تع
وعالم الملكوت وهو في الدرجة الثانية وأنه أصفى وأقرب
من عالم الملك وهو الذي يرى بالبصيرة ووجد بالأمر الإلهي
وخطاب كن فيكون وجودها من النور المجردة كالملائكة
وخواص الأشياء وهم الروحانيون وعالم الجبروت وهو أقرب
من الله تعالى يصطفي من العالمين الأولين وهو ما وجد بيد
الله تعالى بلا مادة ولا واسطة من الخلائق كالأرواح
الإنسانية ونحوها وهم الربانيون وتصرف الملائكة وغيرهم عنهم

منقطع

منقطع قال الله تع ما منعك أن تسجد لما خلقت بيدي وقال
النبي هو الذي نفس محمد بيده وقال الله للملائكة لا سوي بين من
خلقته بيدي وبين من قلت له كن فكان واليد صفة خاصة من صفات
الله تع لا يعرفها إلا العلماء بالله تع وجعل لهذا العالم مكانًا
من الجمادات هو ألطف من سائر الجمادات وأقرب منها وهو مقعد
الصدق قال الله تعالى إن المتقين في جنات ونهر في مقعد
صدق عند مليك مقتدر والمقعد الصدق مكان خواص
عباد الله تع لا يرى في الدنيا إلا بالسر والقلب والعقل والحس و
الوهم والخيال معزولون عنه ولكل جماد وحيوان عوالم ثلاثة
ملك وملكوت وجبروت والكثيف صدف اللطيف وقائم وجوده
به فعالم الملك قائم بعالم الملكوت وصدف له وعالم الملكوت
قائم بعالم الجبروت وصدف له وعالم الجبروت قائم بيد الله تعالى
وقدرته قائم بنفسه واجب الوجود لذاته لا افتقار له إلى غيره و
قال النبي صلعم وأنت الباطن فليس دونك شيء وقال بعض العارفين
اللطافة سبب لزيادة القرب بالله تع على ما أجرى الله السنة في
القالب إذ كان مذهب أهل السنة أن الفضل بتفضيل الله
تع والقرب بتقريبه لا بالجوهر والمادة ويدل على ما ذكرنا قصة
إبليس وآدم عليه السلم وقال الشيخ موفق الدين رحمه الله العالم الرباني
وعالم الجبروت ما وجد بإبداع الله تع وبيده بلا مادة ولا واسطة

من الناس بوانه قسمان نوع جسمانی الحی وكالروح القدسية واظن
ان الروح التی تقوم صفا وهم الموكلون على الملائكة من عالم الجبروت
والجماد الربانی الجبروتی المقعد الصدق والعرش والقلم ونحوها والله اعلم

خدا دانا احوال جنس موجودات — الهی انت الهی ولا اله سواك
ولی عظیم انسان که مظهر خاص است — فما مظهر دیگر ممکن بگو حاشاك
مثال ملك وملك جوهر چون انسان است — هزار بار طلب کردم از سمك تا سماك

فصل العقل الطف واقرب من الله تعالى من الحس والقلب الطف و
اقرب من العقل والروح الطف واقرب من القلب ولذا انما صار
خليفة الله تعالى ومسجود الملائكة بواسطة هذه الروح لانها خاصة
بادم واولاده ومن اراد معرفة اسرار الروح وخواصها بالقلب
تحير كمن اراد معرفة المعقولات بالحس والروح ملك فی مدينة
وجود الانسان وخليفة الله تعالى وانسها وراحتها بمشاهدة الله
تعالى قال النبی صلعم لا راحة للمؤمنين دون لقاء الله تعالى وهذه الروح
لا مادة لها بل ابدعها الله بلا مادة وانها من عالم الجبروت
والامر قال الله تعالى ويسئلونك عن الروح قل الروح من امر ربی
وقال الحكيم الترمذی رحمه الله الروح ريح سماوية والنفس التی هی بين الجنبين
ريح ارضية ويؤيده قوله تعالى ونفخت فيه من روحی فان النفخ
يختص بالرياح وقيل انه مادتها النور لانها من جنس الملائكة
واول ما خلق الله تعالى نور محمد صلعم على ما ذكر من الاخبار وهو روحه

ثم خلق من بقايا نوره ارواح الانبياء ثم خلق من بقايا انوارهم ارواح
الاولياء وارواح المؤمنين ثم خلق من بقايا ارواح الكفار ثم خلق
من بقايا ارواح الجن والشياطين ثم [illegible] من بقايا ارواح الحيوانات
وعلى هذا ذهب نجم الدين دايه رحمه الله تعالى **نظم**

گفتا بصورت ار چه ز اولاد آدمم — از روی مرتبه همه حال برترم
چون بنگرم در آینه عکس جمال خویش — گردد همه جهان بحقیقت مصورم
از عرش تا بفرش همه ذره بود — در نور آفتاب ضمیر منورم

فصل فی قول النبی صلعم ان الله تعالى خلق ادم على صورته قال
المشايخ رحمهم الله هذا من المتشابهات صورة الله تعالى لا يليق
لذاته كالاتيان والوجه واليد والضحك والبكاء والنزول والاصبع
وعلى هذا فقال النبی ان الله تعالى يأتی عباده فی صورة غير الصورة التی يعرفونه
نؤمن بالكل ولا نشتغل بالتأويل وقال النبی صلعم آمنوا بمتشابه القرآن
واعملوا بالمحكمة واعتبروا بامثاله فمن اولها لم يجز وصف الله تعالى بالاتيان
والصورة ولكن امنوا واعتقدوا انه ليس كمثله شیء قال البعض ان محمد بن
العطاء فی قوله على صورته راجع الى ادم اى انه خلق على صورته من
ابتدا ولم يكن له اطوار احوال المختلفة بخلاف اولاده فانهم خلقوا
من نطفة ثم من علقة ثم من مضغة والله تعالى جعل ادم مظهر الكمالات ثم
قال النبی ان الله تعالى خلق ادم ثم تجلى فيه اى جعله مظهر الكمالات
وقال بعضهم ان النبی رأى شخصا ضرب غلامه على وجهه فقال لا تضرب

على وجهه لان الله تعالى خلق آدم على صورته اى على صورة هذا
المضروب وفى الاصح عند الاحرار من التأويل ان آدم ومن هو كامل
فى الانسانية صورة الله تعالى ومرآة يرى فيها الله وصفاته واسمائه
القديمة بلا تشبيه ولا تعطيل ومصداقه قول نبينا ان الله تعالى
خلق آدم ثم تجلى فيه وقال من عرف نفسه فقد عرف ربه لكن العلم
بهذه الرؤية فى هذه المرآة لا يكون الا بتربية شيخ كامل لا لع
وارادة صادقة والواهب هو الله تعالى **نظم**

گاهى درون برده غربت نهان شود | گاهى هزار پرده بدرد عيان شود
گاهى درون پرده جهان بهم زند | گاهى برون پرده جهان جهان شود
او بيننا جمله عالم نشان اوست | كه در نشان نيايد كه بى نشان شود

فصل روح الآدمى افضل المخلوقات لان الله تعالى خلق آدم
على صورته اى جعله على صفته من حيث انه مظهر كمالات الله تعالى
على ما سبق وجعل خليفته ولا يتوسل الى معرفة حقيقة الروح
بالعقل وانما يتوسل الى معرفة بعض صفاتها كمعرفة الله تعالى وانما
يكون معرفة ذات الروح بالكشف والعلم اللدنى وكذا معرفة ذات
الله تعالى وحقيقة صفاته قال النبى لولا الله ما اهتدينا وعرفت
ربى بربى قال بعض المشايخ العقل آلة العبودية لا آلة الاشراف
اى الاطلاع على الربوبية وانما يجول فى الكون فلو نظر الى المكون ذاب
والروح كانت لها معرفة فطرية بالله تعالى قال الله تعالى الست بربكم

قالوا بلى لكن لما انحط من ذروة عالم الجبروت الى حضيض اسفل السافلين
من عالم الطبيعة والارض الكثيفة والشهوات والشيطان احاط بها
ظهر النسيان فيها والنقص فى معرفتها فتحزب الاناسى على اهواء
مختلفة واختار كل مذهبا قال الله تعالى ان هذه امتكم امة
واحدة وانا ربكم فاعبدون وتقطعوا امرهم بينهم كل
الينا راجعون وقال فتقطعوا امرهم بينهم زبرا كل حزب
بما لديهم فرحون فتقسم الخلق الى مذاهب فظهر اصناف الكفرة
والمبتدعة **اعلم** ان صفات الله تعالى على اقسام قسم غيب فى نفسه
لا يعرفه غيره الا بهدايته قال عيسى عليه السلام تعلم ما فى نفسى ولا
اعلم ما فى نفسك وقسم ظاهر قائم بذاته يعرف بعضها بواسطة
الانبياء وقسم يعرفه الانبياء ويعرف لغيرهم واما العقل فمعزول
عن طلب هذين القسمين على الحقيقة فان طلب معرفة الله وصفته
بالعقل خبر فى خبر وظلمة فى ظلمة شعر راه توحيد را بعقل مجوى
ديدهٔ روح را بخار مخار **بيت** اى در دريا منه كم گوى ازان
بر لب دريا خمش كن لب گزان

قال جعفر الصادق عليه السلام
اعطينا العقل لاستعمال العبودية لا لمعرفة الربوبية فان العبودية
وكشف القلب والروح يكون بمواظبة التعبدات الشرعية بالاخلاص
ليحصل الصفاء ويظهر تجليات ذات الله تعالى وصفاته على
القلب والروح وبما زاد الصفاء يزداد التجلى والمعرفة لان

الحجاب على الخلق لا على الحق تعالى لتعاليه عن الحجاب لانه من خواص الاجسام
انما جهانی از همه رو ظاهر و پیدا اعز نهان چون واختر تا چند زنی نعره کو کو
کر یار ندید بطلب دیده جانی تا یار نه بینی نشود کار تو نیکو
قال شیخ جنید بغدادی ره الملك من عالم الخلق لا من عالم
الامر لان للملك مادة من نور وجد منه بخطاب كن والروح
الانسانية من عالم الامر لا مادة لها وتصرف غير الله تعالى منقطع
عنها في ابتداء وجودها وانها من عالم الامر والجبروت قال الله تعالى
ويسئلونك عن الروح قل الروح من امر ربي قال الشيخ موي
الدين ره العوالم ثلثة باعتبار جسماني وهو ما يعرف بنور العقل
والحس وروحاني وهو ما يعرف بنور القلب كالملئكة ورباني
وجبروتي وهو ما يعرف بالروح القدسية واكثر الخلق محبوسون
في طور العقل عاجز وفي معرفة الروح وعن معرفة الرب والعبد
غافل عن معرفتهما الناس باعتبار اصناف ثلثة ظالم لنفسه وهو الذي
يكون مخصوصا في الاعتقاد على الاسباب وهو الذي رفع عن رؤية
الاسباب والاعتماد عليها الى عالم التوحيد مع اداب الشريعة
ومقتصد وهو الذي يرى الاسباب واذا نظر الى وجود غيره بالنظر
الظاهر في عالم العبودية والشريعة والتكليف كلف دخل الجنة
بحسب اعتقاده يقول اشرف المخلوقات الروح الانسانية لانها
اعز اهل عالم الجبروت ولم يشبه غيرها من الخلائق في كمالها

ومن غاية

ومن غاية كمالها عجز عامة العارفين عن معرفة حقيقتها قال الله تعالى
ويسئلونك عن الروح قل الروح من امر ربي وادم انما تأهل
لصيرورته مسجود الملئكة المقربين لروحه العالمة الكاملة و
الشيطان انما نظر الى قالبه وكونه ترابيا استكبر عن السجود فطرد عن
الباب وابعد المخلوقات في المنزلة عن الله تعالى الشيطان والدنيا
لانهما احس عالم الملك هو بيت دل درین دنیای دون بستن خطا
دامن از وی کر بچینی در واست — از چه بندی دل بدنیای دنی
چونکه جاوید در وی بودنی — از هوا بکذر رخت از بند باش
زندکی میباید در زنده باش — قال سلطان العارفين وقطب
السالكين شيخ جنيد بغدادي ره ايها السالك في طريقة الطا
لانفتاح ابواب الرحمة ان اساس السلوك التوبة النصوح اذ
مقام التوبة مبدء المقامات ومفتاح السعادات فعليك
باحكامها اولا فان ثقل الذنب يمنع النشاط في السير الى الله تعالى
وكدورتها تورث الحرمان اذا الاصرار على الذنوب تسود القلب
والقلب هو السالك والسائر الى الله تعالى في الحقيقة وقال النبي عم
اذا اذنب العبد نكت في قلبه نكتة سوداء فان تاب صقل قلبه
وان زاد زاد السواد الى ان ران على قلبه ثم قرء قوله تعالى
كلا بل ران على قلوبهم ما كانوا يكسبون وقال يا ايها الناس
توبوا الى الله تعالى توبة نصوحا فاني اتوب اليه كل يوم مائة مرة

وقال وانه ليغان على قلبي واني لاستغفر الله في كل يوم سبعين
مرة وقال الشيخ شهاب الدين السهروردي ره المريد لا يصل الى
مقام الحقيقة حتى ينزه نفسه عن الذنوب عشرين سنة وان وجد
منه هفوة فيبادر الى التوبة قبل ان يصعد بها الى السماء مسئلة
التوبة عن بعض المعاصي دون البعض صحيحة عند اهل السنة نصرهم
الله خلافا للمعتزلة لقول الله تع فمن يعمل مثقال ذرة خيرا يره
ومن يعمل مثقال ذرة شرا يره التوبة عبارة عن الندم
على فعل القبيح لقبحه لا لغرض سواه ولا بد للتوبة من اصلاح
ما افسد لان التوبة لا يحصل الا بترك كل ما لا ينبغي وبفعل
كل ما ينبغي التوجه خمسة اقسام توبة العوام عن الذنوب الظاهرة
وتوبة الخواص عن الاخلاق الذميمة الباطنة وتوبة اهل البداية
من اصحاب الحقيقة وارباب الكشف عن مواضع الريبة والشبهة
لان الوقوع في الشبهات سد لباب الحقيقة وتوبة المحبين عن الغفلة
عن ذكر الله وتوبة اهل الكمال من ارباب الحقيقة عن الوقوف
على مقام يتصور ان يكون وراءه مقام اخر وعلى هذا اول
بعض المشايخ قول النبي ص واني لاتوب الى الله تع كل يوم مائة مرة
لان النبي ع كان يترقى في كل يوم مائة مقام واذا كان وصل الى
مقام استغفر عن وقوفه فيما سبق وسال بعضهم عن ملائكة السماء
عن توبة اهل الحقيقة فاجاب بعضهم بان توبتهم الجلوس في ابتداء

الشهود وافراد القلب للفرد الحقيقي جل جلاله والله اعلم

بيت
اندرون دلست در دل دل / كه محبت در او كند منزل
نور ايمان چو حق در او ننهاد / ديو محض است اگرچه آدم زاد

والتوبة لا تصح الا بعد معرفة الذنب فان التوبة هي الرجوع عن
مخالفة حكم الحق الى مخالفته فما لم يعرف المكلف حقيقة الذنب
وكون الفعل الصادر عنه مخالفا لحكم الحق لم يصح الرجوع عنه
فاصل التوبة ان يعظم التائب جنايته والا لم يندم عليها والندم
شرط التوبة فلا يتحقق التوبة بدونه ومن لم يعظم الجناية يستحلها
فلا يعزم على الرجوع عنها كما قال النبي ع الندم توبة اذ الندم
يكون بعد العلم الذي ذكرنا اعلم ان الايات والاحاديث
على وجوب التوبة كما دل العقل على ما بيناه قال الله تع وتوبوا
الى الله جميعا ايه المؤمنون لعلكم تفلحون وقال الله تع
يا ايها الذين امنوا توبوا الى الله توبة نصوحا عسى ربكم ان
يكفر عنكم سيئاتكم وقوله ان الله يحب التوابين ويحب
المتطهرين وقال النبي ع التائب حبيب الله والتائب من الذنب
كمن لا ذنب له اعلموا ان كل نفس من انفاسهم جوهرة نفيسة
لا قيمة لها حتى ان الدنيا وما فيها اذا قوبلت بنفس لم يبلغ قيمته
فحافظوا على اوقاتهم ولم يضيعوا حتى اذا جاء احدكم الموت
فيقول رب لولا اخرتني الى اجل قريب فاصدق واكن من

الصالحين ولن يؤخر الله نفسها اذا جاء اجلها ومعناه
ان يقول العبد عند كشف الغطاء يا ملك الموت اخرني يوما
اعتذر فيه الى ربي فاتوب واتزود عملا صالحا لنفسي فيقول ملك
الموت مضى ايام التوبة فيقول اخرني ساعة فيقول ملك الموت
مضى ساعة التوبة فلا ساعة للتوبة فيغلق عليه باب التوبة
فينزع روحه ويتردد انفاسه ويتجرع غصة الياس عن التدارك
وحسرة الندامة على تضييع العمر فيضطرب والعياذ بالله فان كان
سبقت له من الله الحسنى خرج روحه على التوحيد فذلك
حسن الخاتمة وان سبق له القضاء بالشقاوة والعياذ بالله
خرجت روحه على الشك والاضطراب وذلك سوء الخاتمة
اعلم انك اذا فهمت معنى القبول لم تشك ان كل توبة صحت
فلا بد انها مقبولة فالناظرون بنور البصيرة الى انوار القرآن
اعلموا ان رؤية الله تع بالروح الناطقة الصافية يجوز قال عمر
رض راى قلبي ربي وقال علي عليه السلام لا اعبد ربا لم اره اي بروح
وما يحصل للعين الجسمانية من الرؤية في الجنة وبعد الصفا
يحصل لبعض اهل الصفا في الدنيا في اليقظة بالروح اذ الدنيا
والاخرة للروح الصافية سيان رؤية الله في المنام والواقعة
يجوز عند عامة اهل السنة نصرهم الله تع وقد راى الله تع
كثير من المشايخ في المنام منهم حمزة القاري ره والشيخ علي الحكيم

الترمذي وغيرهما قرا القرآن على الله تع من اوله الى اخره وتحقيق
هذا ان رؤية الله تع في المنام او الواقعة للروح فلا تفاوت في الرؤية
بين اليقظة والمنام ثم اختلف مشايخ الطريقة ان رؤية الله
تع في المنام او الواقعة هل يجوز في صورة مثاله فجوزه بعض
المشايخ رحمهم الله وقالوا الصورة صفة الرائي ومرآة له يتجلى
فيها ذات الله تع كما قلنا في رؤية النبي فاذا غاب عما سوى
الله تع واستغرق في حال الفناء في الفنا جاز ان يحصل رؤية
التجلي على الحقيقة بلا صورة وكيفية كما يكون لاهل الايمان العام
والخاص منهم في الجنة وقال بعض المشايخ ره يجوز رؤية الله تع
في المنام والواقعة لكن بلا صورة وكيفية بحيث لا يفتقد الرائي
على بيان المرآة فيرى الله تعالى كما هو بلا كيف وهو الاصح علامة
صدق رؤية الله تع في المنام والواقعة ان يظهر في الرائي خشوع
والانكسار والتواضع والنفور من الخلق والتجرد عن الكدر والتوكل
والطمانينة بذكر الله تع والانس بهما به والشوق الى الله تعالى
وترك الدنيا وجاهها ورب سالك راى روحه في صورة غاية
الحسن والبهاء في الواقعة فظن انه تع فظهر فيه العجب والكبر
وفق ما ذكرنا قول النبي اذا تجلى الله تع لشي خشع له ومن
خشع الله تعالى خشع له ورب سالك منور القلب فيه بينهم
عند الشيطان فيحسده الشيطان فيترصد وينتهز فرصة فيريه

الشيطان

الشيطان ذاته في صورة ومثاله في مناصار ويوا همته في غاية
الحسن ويقول له قد رأيت الله تع فاسجد له فيفتن السالك به
فيسجد له ويكفر ونعوذ بالله تع من شره ولذا قال المشايخ ره
من لم يكن له شيخ يربيه فشيخه الشيطان فلو اوجب على السالك
تصفية الظاهر والباطن وتنويرهما بتصفيات وتنويرات اجازهما
صاحب الشريعة فان الشيطان خلق من الظلم ونشأ في الكدورات
فنهرب من الصفا والنور ولهذا قال المشايخ ره لو دخل الشيطان
في صدر عبد نور الله باطنه بجليته صار مصروعا مخبلا وليسمه اخوف
من الشيطان مصروع الانس ومن كان تلونه اكثر كان مصاحبة
الشيطان معه اكثر ولهذا قال ومن المصعبات للسالك اخذه النفس
بتقليل الطعام والنوم ومداومة الخلوة والتجنب عن مخالطة اهل
الغفلة ومجاهدة النفس بحفظ الحواس والعقل والقول بمقتضى
الطبع او هوى النفس فانه يزيد ظلمة في الباطن ويقويها ويفتح
باب الشيطان الى الباطن وكل قول وعمل موافق للشرع بخلاف
الطبع والهوى يزيد نورا في الباطن ويقويه ويضيق مجرى الشيطان
ويسد بابه الى الباطن ثم اعلم ان الشيطان زيادة مجاوزة مع الحاسة
الشامة لان عمل الخير قل ما يوجد فيها بخلاف الحواس الاربعة فيكون
ورود الشامة اقل بالنسبة الى باقي الحواس فلذا يدخل من الانف و
يجلس على طريق الدماغ ويريه في المنام اضغاث الاحلام ويوقع

الامثلة المختلفة المشوشة للقلب ويحرك القوة المتخيلة ويبعث الكبر
والعجب في الدماغ ولذلك قال النبي عم لقوا نومكم واذكروا الله تع
بعد اليقظة

نظم

كه جانوش كرد از دست سليماني — هنر از الله اكبر كشت جان نمي جمد الله
رسيد از ما تا ماهي عنايتهان — اگر با خوهم ز هيچ و نبي ز بستانش

فصل في روح الانسان

روح الانسان افضل الخلق ولا نظير له ولا مثال لها في عوالم
الملك والملكوت والجبروت وانها ابدية وان لم تكن ازلية قال الله
تع لقد خلقنا الانسان في احسن تقويم وقال النبي عم ان الله
تعالى خلق ادم على صورته اي جعله مظهرا ومظهر الصفات العلى
واسمائه الحسنى وقال الله تع ونفخت فيه من روحي شرفها
بالاضافة الى ذاته قال النبي عم خلقتم للابد انما تنقلون من دار
الى دار وقال موفق الدين ابو زيد الاصبهاني كما ان الخلق عاجزون
عن معرفة كنه ذات الله تع على الحقيقة ولا يعلم حقيقة ذاته الا هو
كذلك عجزوا عن معرفة كنه الروح الانسانية على الحقيقة لقوله
تعالى ويسئلونك عن الروح قل الروح من امر ربي وما اوتيتم
من العلم الا قليلا وهذا كما يقال علم هذه المسئلة مثلا من امر
استاذي فاذا لم يعقل حقيقتها افضل الخلائق فكيف من هو دونه
ولهذا امتنع علماء الدين عن الخوض في البحث فيها اذ البحث فيها لا
يجد نفعا بل يزيد حيرة وقال الامام الغزالي ره حقيقة الروح تعرف

بالمجاهدات الا لاهل الصفا والكشف لا بالحس والعقل والنقل ولا
يجوز بيان حقيقتها الا للمكاشفة لانها من عالم الامر وعالم الامر
لا تعرف الا بالكشف وانما خوطب عليه السلام بقوله الروح من امر ربي
لان السائلين جماعة من اليهود والكفار والنبي صلى الله عليه وسلم لم يعين من عالم
الامر مع العوام الا بقدر فهمهم عقولهم ثم قال صلى الله عليه وسلم كلموا الناس على قدر
عقولهم

بيت

بقدر عقل هر كس كو تو با وى
اكر كردى ملامت بو اندر رامى

فصل في الروح الحيوانية

جسم لطيف على صورة الانسانية ومحلها تجاويف القلب الصنوبري
ومددها منه طبعا وانها كمشعلة تضيء جميع اجزاء الجسد اذا قبض
الروح الانسانية من القالب تخمد الروح الحيوانية وتنهمد واشار
الى ما ذكر الغزالي رحمه الله في الاحياء وفي عجائب القلب والروح الانسانية
على صورة انسان ايضا في غاية الجمال والبهاء وانها من عالم الامر والجبروت
في كل جزء منها حيوة اجرى الله السنة انه لا يكون للجسد حيوة بدونها
ويكون الثواب والعقاب لهما جميعا عند اهل السنة ومحلها
التجاويف القلب الصنوبري الروح الحيوانية عند شهاب الدين السهروردي
رحمه الله لتناسبهما وقال المشايخ محلها تجاويف القلب الصنوبري
ايضا والعقل كالمشعلة للروح الانسانية بها تبصر الاشياء
والعقل ايضا للروح وزيد يمدها في فعالها مدينة القالب و
محل العقل تجاويف العقل الصنوبري ومحل اضائته الدماغ للقوة

المفكرة وقيل محله الدماغ واضائته في تجاويف القلب الصنوبري
للروح الانسانية وتضيء للقوة المفكرة التي في وسط الدماغ بدنه
والعقل ايضا جسم نوراني شريف مصيب تدرك به الغائبات
بالوسائط ومعاني المحسوسات بالمشاهدة الحسية والله اعلم وقال فخر
الدين الرازي خلق قالب آدم من التراب وادرج فيه حصص من جميع
عوالم الاجسام وجعل مظهرا للصفات الالهية وخلق قلبه اي
الصنوبري من طين الجنة وجعل خزانة الايمان والمحبة وسقى من ماء
الحيوة فلا يموت قلب المؤمن ابدا والله تعالى بين في محكم تنزيله و
مدح ذاته بخلق الانسان حيث قال ولقد خلقنا الانسان من
سلالة من طين ثم جعلناه نطفة في قرار مكين ثم جعلنا
النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاما
فكسونا العظام لحما ثم انشاناه خلقا آخر فتبارك الله
احسن الخالقين

نظم

انترواب بادو خاك سكون
همه در اوج قدرت بيچون — عقل عقلست وجان جانست او
وانكه زين برترست وانست او — هيچ عاقل در او نداند عيب
او نداند درون عالم غيب

فصل في كتاب التوبة

الحمد لله المفتح باب التوبة للمذنبين الكريم الذي ينادي كل
ليلة وسحر ربه في الملا المقربين الظاهر الكرم على المحتاجين
وقال في محكم تنزيله ان الله يحب التوابين ويحب المتطهرين

وشرايف صلواته وزكيات تحياته على من أرسل الدعوة أهل الزلات
بالمعجزات الباهرات إلى جناب رب العالمين محمد زبدة الكائنات
وخلاصة الممكنات كان يترقى في كل يوم مائة مقام وإذا كان وصل
إلى مقام استغفر عن توقفه فيما سبق وسئل بعض عن ملائكة
اليمين عن توبة أهل الحقيقة فأجاب بعضهم بأن توبتهم الجلوس
في تنا الشهود وإفراد القلب للفرد الحقيقي جل جلاله **نظم**

در عرش عظمت خداوند بانقاد | انجا است در سلطنت انجاست جای بار
در انتظار وعدهٔ فردا بوجهی | نقد است وصل یار چه حاجت بانتظار

فصل في ماهية التوبة التوبة مركبة من ثلثة أجزاء التحسر و
الندم على ما سبق والانقلاع في الحال والعزم على الامتناع
في الاستقبال هكذا قال فخر الدين الرازي ره في بعض مصنفاته
وأما نصاب الخصوص فقضاء الفوائت والتصفية عن كدورات
المعاصي الناشية منها وصفاء كمالها الخارجة عن ماهيتها وإن كانت
واجبة وتوبتها ما ذكر قول الله تع يتوبون من قريب فأولئك
أتوب عليهم والقريب الحقيقي ما وجد قبل الوفاة ولو بساعة
هكذا فسره المحققون من أهل التأويل والتفسير والتوبة من بعيد
ما يوجد بعد الوفاة وقال النبي صلعم يقبل توبة العبد إذا تاب قبل
أن يغرغر والغرغرة تردد الروح في الحلق وروي أن واحدا في
الأمم السالفة قتل تسعة وتسعين نفسا بغير حق فأتى زاهدا فسأله

انه هل يقبل توبتي إذا تبت فقال الزاهد لا فقتله ثم أتى زاهدا
آخر فسأله فقال لا أعلم ذلك ولكن في قريب من هذا الموضع
قريتان قرية فيها ليس إلا أهل التقوى يقال لها بصرة وقرية
فيها ليس إلا أهل المعصية يقال لها كوفة فاقصد إلى بصرة
واسكن فيها لعل الله أن يرحمك ويتوب عليك ببركة أهلها
فقصد إليها فلما بلغ إلى موضع هو منصف بين القريتين أدركه
وفاته فمال إلى بصرة ميلا قليلا ثم مات فتنازع ملائكة الرحمة
وملائكة العذاب في قبضه وحشره فقال الله تع فقيسوا وزرعوا
المسافات فإن وجدتموه أقرب من قرية أهل التقوى فألحقوه بها
فوجدوه أقرب من قرية أهل التقوى بقليل فألحقوه بهم وقبل الله
توبته ورحمه ولا شك أن أمر هذه الأمة أخف والرب عليهم أرأف

بيت

پادشاها بنده کان خسته ایم | جمله در درد بلا پا بسته ایم
نیست فی فضل تو جانرا قوتی | یا غیاث المستغیثین رحمتی
با خودم نزدیک کن و خلود ور | ذل جرم عفو کردان یا عفو
از محبت جانم اندر شور کن | وازم از خلق وجهان مستور کن

فصل التوبة إلى الله تعالى واجبة في جميع الأحوال ولا يستغني
العبد عن التوبة إلى أن يزول التكاليف عنه من الله لا بل أحدا
قول الله تعالى وتوبوا إلى الله جميعا أيه المؤمنون لعلكم تفلحون
والمؤمنون اسم عام لنبينا ولجميع الأصناف من أهل الشريعة و

والطريقة والحقيقة الثاني قول الله تعالى واستغفر لذنبك و
للمؤمنين والمؤمنات والاستغفار هو التوبة الثالث قول النبي عم
توبوا الى الله فاني اتوب اليه كل يوم مائة مرة وسيد الخلائق
وزبدة العوالم لما احتاج الى التوبة اليه فمن دونه بتة كالمحوج
اليه الرابع العبد لا يخ عن ذنب او تقصير وغفلة او ملازمة مقام
نازل عن مقام بعده اعلا منه والوقوف في الاول قصور وان كان
ساعة فيجب الاستغفار عنه قال الجنيد البغدادي التوبة ان لا
تنسى ذنبك وقال عارف للجنيد رحمهما الله تع لا بل التوبة ان تنسى
ذنبك لان التوبة عبارة عن الندم على فعل القبيح لقبحه لا لغرض سواه
اذ لا بد للعبد بعد التوبة من اصلاح ما افسده لان التوبة لا تحصل
الا بترك كل ما لا ينبغي وبفعل كل ما ينبغي ان السالك في مبدا احوال
السير الى الله تعالى يجب عليه ان لا ينسى ذنوبه فحقيق عليه ان يتعدد
ذنوبه في الخلوات مع الله تعالى الكريم العفو الستار ويبكي عليها
ويتعدد فانه يجب ان يعد ويضع وجهه على التراب ساجدا ويقول
في سجوده متضرعا يا رب عبدك الآبق رجع الى بابك عبدك
الجاني رجع الى جنابك يا كريم وكيف لا تعفو عمن تاب اليك وندم
على مخالفته وانت اكرم الاكرمين وارحم الراحمين واما السالك
اذا صار واصلا ودخل في مقام المحبة والمشاهدة فحقيق عليه ان لا
يذكر سيئاته اذ ذكر الجفاء في مقام الصفاء جفاء وذكرا

الوحشة بين يدي الملك ووحشة التائب الصادق وحق عليه هجران
دواعي المخالفات والهفوات والتجنب عن مخالطة اهلها والتحرز
عن استماع المعاصي وتخيلها وقبول خواطرها الباعثة للنفس عليها
ويجب عليه معالجة الضد بالضد فتغلب على قلبه دواعي المخالفات
والاختلاط باهل الخير والتقوى باستماع الحكم والمواعظ ومطالعتها و
تخيلها واستماع ذكر الصالحين وقبول خواطر الخير الى ان تعود
نفسه بها فان الخير عادة والشر عادة والنفس معتادة فما عودتها
به تعود والله الموفق والمرشد مثنوی

ای خنک آن مرد کز خود رسته شد — در وجود زنده پیوسته شد
وای آن که با زنده مرده نشست — مرده گشت و زندگی از وی بجست

فصل في بيان فضيلة العلم و

العلماء قوله جل وعلا انما يخشى الله من عباده العلماء و
الآية فيها وجوه من الدلائل على فضل العلم احدها دلالتها على
انهم من اهل الجنة وذلك لان العلماء من اهل الخشية وكل من كان
من اهل الخشية من اهل الجنة فالعلماء من اهل الجنة بيان ان
العلماء من اهل الخشية قوله تع انما يخشى الله من عباده العلماء
بيان ان اهل الخشية من اهل الجنة قوله تع جزاؤهم عند ربهم
جنات عدن تجري من تحتها الانهار الى قوله ذلك لمن خشي
ربه الثاني كان لسليمان عليه السلام من ملك الدنيا قال هب لي
ملكا لا ينبغي لاحد من بعدي ثم انه لم يفتخر بالمملكة وافتخر بالعلم

حين قال يا ايها الناس علمنا منطق الطير واوتينا من كل شئ
فافتخر بكونه عالما بمنطق الطير فاذا حسن لسليمان ان يفتخر بذلك
العلم فيكون يحسن بالمؤمن ان يفتخر بمعرفة رب العالمين بل كان
احسن كما قال الله تع في الانجيل في السورة السابعة عشر ويل لمن
سمع بالعلم فلم يطلبه كيف يحشر مع الجهال الى النار اطلبوا العلم
وتعلموه فان العلم اذا لم يسعدكم لم يشقكم واذا لم يرفعكم لم يضعكم
واذا لم يغنكم لم يفقركم واذا لم ينفعكم لم يضركم ولا تقولوا نخاف
ان نعلم لم نعمل ولكن قولوا نرجو ان نعلم فنعمل والعلم يشفع لصاحبه
وحق على الله ان لا يخزيه ان الله تعالى يقول يوم القيمة يا معشر العلماء
ما ظنكم بربكم فيقولون ظننا ان يرحمنا ويغفر لنا فيقول جل و
علا فاني قد فعلت اني استودعتكم حكمتي لا لشر اردته بكم بل لخير
اردته بكم فادخلوا في صالح عبادي الى جنتي برحمتي وقال مقاتل
بن سليمان وجدت في الانجيل ان الله تع قال لعيسى عليه السلام يا عيسى
عظم العلماء واعرف فضلهم فاني فضلتهم على جميع خلقي الا
النبيين والمرسلين فضل العلماء كفضل الشمس على الكواكب
وكفضل الاخرة على الدنيا وكفضلي على كل شئ قال النبي عم
الا اخبركم باجود الاجواد انا اجود ولد ادم واجودهم من بعدي
رجل عالم نشر علمه وقال النبي عم العالم نبي لم يوح اليه لان العلم حيوة
القلوب من العمى ونور الابصار من الظلم وقوة الابدان من الضعف

يبلغ

يبلغ بالعبد منازل الاحرار ومجالس الملوك والدرجات العلى
في الدنيا والاخرة والتفكر فيه يعدل بالصيام ومدارسته بالقيام
به يطاع ويعبد وبه يمجد ويوحد وبه يوصل الارحام وبه يعرف
الحلال والحرام وقال النبي صلعم العلماء مفاتيح الجنة وخلفاء الانبياء
قال الراوي لان الانسان لا يكون مفتاحا انما المعنى ان ما عندهم
من العلم مفتاح الجنان والدليل عليه ان من راى في النوم ان بيده
مفاتيح الجنة فانه يؤتى علما في الدين وقال النبي عم ان الله تع
خير سليمن بين الملك والمال وبين العلم فاختار العلم فاعطي المال
والملك معا **حكاية** اراد واحد خدمة ملك فقال الملك
اذهب وتعلم حتى تصلح لخدمتي فلما شرع في التعلم وذاق لذة العلم
بعث الملك اليه وقال اترك التعلم فقد صرت اهلا لخدمتي فقال كنت
اهلا لخدمتك حين لم ترني اهلا لخدمتك وحين رايتني اهلا لخدمتك
رايت نفسي اهلا لخدمة الله تع وذلك اني كنت اظن ان الناس بابك
لجهلي والان علمت ان الباب باب الرب مسئلة الكلب اذا تعلم فاذا
ارسله المالك على اسم الله تع صار صيده النجس طاهرا والنكتة ان
هناك العلم انضم الى الكلب فصار ببركة العلم النجس طاهرا فههنا النفس و
الروح طاهرتان في اصل الفطرة الا انهما تلوثتا باوزار
ثم لا انضمام اليهما العلم بالله وبصفاته فترجوا من عميم لطفه ان
ينقلب النجس طاهرا والمردود مقبولا قال النبي عم من اغبرت له

قدمان

فمن مات في طلب العلم حرّم جسده على النار واستغفر له ملكان
وان مات في طلبه مات شهيدا وكان قبره روضة من رياض الجنة
ويوسّع له في قبره مدّ بصره ويتنوّر على جيرانه اربعين قبرا عن يمينه
واربعين عن يساره واربعين عن خلفه واربعين عن امامه ونوم
العالم عبادة ومذاكرته تسبيح ونفسه صدقة وكل قطرة نزلت
من عينيه تطفئ بحرا من جهنم فمن اهان العالم فقد اهان العلم
ومن اهان العلم فقد اهان النبي صلعم ومن اهان النبي صلعم فقد اهان
جبرائيل ومن اهان جبرائيل فقد اهان الله تع ومن اهان الله تع
فقد كفر نعوذ بالله من شرور انفسنا نظم علم اگر اندکی بود خوارش مدار

زانکه دارد علم قدر بیشمار — نحو جمله علمها جان دادنست
در بر دوستان بگشادنست — عمر بی کبر از زمانه ای جوان
تا نباشی از شمار ابلهان — معصیت زین قال النبی عم

تعلّم العلم فان كان لك مال كان جمالا وان لم يكن لك مال كان
لك جمالا قال علي بن ابي طالب عليه السلام لا خير في الصمت عن العلم كما لا خير
في الكلام عن الجهل قال بعض المحققين العلماء ثلثة عالم بالله
غير عالم بامر الله وعالم بامر الله غير عالم بالله وعالم بالله وبامر الله
اما الاول فهو عبد قد استولت المعرفة الالهية على قلبه فصار
مستغرقا بمشاهدة نور الجلال وصفات الكبرياء فلا يتفرغ لتعلم
علم الاحكام الا ما لا بد منه الثاني وهو الذي يكون عالما بامر الله

وغير عالم

وغير عالم بالله وهم الذين عرفوا الحلال والحرام ودقائق الاحكام
لكنه لا يعرفون اسرار جلال الله واما العالم بالله وباحكام الله فهو
جالس على حد المشترك بين عالم المعقولات وعالم المحسوسات فهو
تارة مع الحب لله وتارة مع الخلق بالشفقة والرحمة فاذا رجع من
ربه الى الخلق صار معهم كواحد منهم كانه لا يعرف الله واذا خلا
بربه مشتغلا بذكره وخدمته فكانه لا يعرف الخلق فهذا سبيل
المرسلين والصديقين وهذا هو المراد بقوله صلعم سائل العلماء
وخالط الحكماء وجالس الكبراء فالمراد من قوله سائل العلماء
اى العلماء بامر الله غير العالمين به فامر بمسائلتهم عند الحاجة
الى الاستفتاء منهم واما الحكماء فهم العالمون بالله الذين
لا يعلمون اوامر الله فامر بالمخالطة معهم واما الكبراء فهم العالمون
بالله وباحكام الله فامر بمجالستهم لان في مجالستهم منافع الدنيا
والاخرة ثم قال شقيق البلخي ره لكل واحد من هؤلاء الثلثة
ثلاث علامات اما العالم بامر الله فله ثلاث علامات ان يكون
المرء ذاكرا باللسان دون القلب وان يكون خائفا من الخلق دون
الرب فانه يستحيي من الناس في الظاهر ولا يستحيي من الله في السر
واما العالم بالله فانه يكون ذاكرا خائفا مستحيا اما الذكر
فذكر القلب لا اللسان واما الخوف فخوف الرياء لا خوف المعصية
واما الحياء فحياء ما يخطر على القلب لا حياء الظاهر واما العالم

بالله

بالله وبامر الله فله ستة اشيآء الثلثة التى ذكرناها للعالم بالله
فقط مع ثلاثة اخرى كونه جالسا على الحد المشترك بين عالم الغيب
وعالم الشهادة ثم قال مثل العالم بالله وبامر الله كمثل الشمس لا
يزيد ولا ينقص ومثل العالم بالله فقط كمثل القمر يكمل تارة وينقص
اخرى ومثل العلمآء بامر الله كمثل السراج يحرق نفسه ويضئ لغيره

شعر اكلف نفسى كل يوم وليلة ... هموما على من لا افوز بخيره
كما سود القصار فى الشمس وجهه ... حريصا على تبييض ثواب غيره

قال فتح الموصلى ره المريض اذا منع عنه الطعام والشراب والدوا
يموت فكذا القلب اذا منع عنه العلم والفكر والحكمة يموت قال شقيق
ره الناس يقومون من مجلسى على ثلثة اصناف كافر محض ومنافق
محض ومؤمن محض وذلك لانى اقرء القران فاقول عن الله وعن
الرسول فمن لا يصدقنى فهو كافر محض ومن ضاق صدره منه فهو
منافق ومن ندم على ما صنع وعزم ان لا يذنب كان مؤمنا مخلصا
خالصا وقال ايضا ثلثة من النوم يبغضك الله وثلثة من الضحك
كذلك النوم بعد صلوة الفجر وقبل صلوة العتمة والنوم فى الصلوة
والنوم عند مجالس الذكر والضحك خلف الجنازة والضحك فى المقابر
والضحك عند مجلس الذكر قال النبى عم الدنيا بستان زينت بخمسة
اشيآء علم العلمآء وعدل الامرآء وعبادة العباد وامانة التجار
ونصيحة المحترفين فجاء ابليس بخمسة اعلام فاقامها بجنب هذه الخمس

فجاء

فجاء بالحسد فركزه فى جنب العلم وجاء بالخيانة فركزها بجنب الامانة
وجاء بالغش فركزه بجنب النصيحة فضل الحسن البصرى على التابعين بخمسة
اولها لم يامر احدا بشئ حتى عمله والثانى لم ينه احدا عن شئ حتى انتهى
عنه والثالث كل من طلب منه شيئا مما رزقه الله لم يبخل به من العلم
والمال والرابع كان يستغنى بعلمه عن الناس والخامس كان سريرته
وعلانيته سواء قال النبى عم اذا اردت ان تعلم ان علمك ينفعك
ام لا فاطلب من نفسك خمس خصال حب الفقرآء لقلة المؤنة وحب
الطاعة طلبا للثواب وحب الزهد فى الدنيا طلبا للفراغ وحب
الحكمة طلبا لمصباح القلب وحب الخلوة طلبا لمناجات الرب
وقال عم اطلب خمسة فى خمسة اطلب العز فى التواضع لا فى المال و
العشيرة والثانى اطلب الغنى فى القناعة لا فى الكثرة والثالث اطلب
الامن فى الجنة لا فى الدنيا والرابع اطلب الراحة فى القلة لا فى
الكثرة والخامس اطلب منفعة العلم فى العمل لا فى كثرة الرواية قال
ابن المبارك ره ما جاء فساد هذه الامة الا من قبل الخواص وهم خمسة
العلمآء والغزاة والزهاد والتجار والولاة اما العلمآء فهم ورثة
الانبيآء واما الزهاد فعماد اهل الارض واما الغزاة فجند الله فى
الارض واما التجار فامنآء الله فى الارض واما الولاة فهم الرعاة
فاذا كان العالم للدين واضعا وللمال رافعا فبمن يقتدى الجاهل
واذا كان الزاهد فى الدنيا راغبا فبمن يقتدى التائب واذا كان

الغازي طامعاً مراتباً فكيف يظفر بالعدو واذا كان التاجر خائناً
فكيف يحصل الامانة واذا كان الراعي ذئباً فكيف يحصل الرعاية
قال علي بن ابي طالب العلم افضل من المال بسبعة اوجه اولها العلم
ميراث الانبياء والمال ميراث الفراعنة والثاني العلم لا ينقص
بالنفقة والمال ينقص والثالث المال يحتاج الى الحافظ والعلم
يحفظ صاحبه والرابع اذا مات الرجل يبقى ماله والعلم يدخل معه
قبره والخامس المال يحصل للمؤمن والكافر والعلم لا يحصل الا
للمؤمن والسادس جميع الناس يحتاجون الى العالم في امر دينهم ولا
يحتاجون الى صاحب المال السابع العلم يقوي الرجل الى المرور على
الصراط والمال يمنعه منه قال الفقيه ابو الليث رحمه من جلس مع ثمانية
اصناف من الناس زاده الله ثمانية اشياء من جلس مع الفقراء
حصل له الشكر والرضا بقسمة الله تعالى ومن جلس مع السلطان
زاده الله القسوة والكبر ومن جلس مع النساء زاده الله الجهل والشهوة
ومن جلس مع الصبيان زاده الله من اللهو والمزاح ومن جلس مع الفساق
ازداد مع الجرأة على الذنوب وتسويف التوبة ومن جلس مع الصالحين
ازداد رغبة في الطاعات ومن جلس مع العلماء ازداد العلم
والورع

شعر

هر كه با مردم نا اهل نشيند دايم ... گر خردمند جهانست كه نادان گردد
مرد نادان چو بود همدم ارباب كمال ... زود باشد كه نديم شرف ودانا گردد

ومن الآثار اطلبوا العلم من بعض

من الموضع السلامة ومن الصاحب الزيادة ومن المال الفراغة ومن
العلم المنفعة فاذا لم تجد من الموضع السلامة فالسجن خير منه واذا
لم تجد من صاحبك الكرامة فالكلب خير منه واذا لم تجد من مالك
الفراغة فالمدر خير منه واذا لم تجد من العلم منفعة فالموت خير منه
لا يتم اربعة اشياء الا باربعة اشياء لا يتم الدين الا بالتقوى ولا
يتم القول الا بالفعل ولا يتم المروة الا بالتواضع ولا يتم العلم الا
بالعمل فالدين بلا تقوى على الخطر والقول بلا فعل كالهدر والمروة
بلا تواضع كشجر بلا ثمرة والعلم بلا عمل كغيم بلا مطر قال خليل الرحمن
الرجال اربعة رجل يدري ويدري انه يدري فهو عالم فاتبعوه ورجل
يدري ولا يدري انه يدري فهو نائم فايقظوه ورجل لا
يدري ويدري انه لا يدري فهو جاهل فعلموه ورجل لا يدري
ولا يدري انه لا يدري فهو شيطان فاجتنبوه اربعة لا ينبغي للشريف
ان يستنكف منها وان كان اميراً قيامه من مجلسه لابيه وخدمته
لضيفه وخدمته للعالم الذي يتعلم منه والسؤال عما لا يعلم من
هو اعلم منه وقال اذا اشتغل العلماء بجمع الحلال صار العوام
اكلى الشبهات واذا صار العالم اكلا للشبهات صار العامي اكلا للحرام
واذا صار العالم اكلا للحرام صار العامي كافراً يعني اذا استحلوا الحرام

عالم آنكس بود كه بد نكند ... هرچه گويد بخلق خود نكند
عالم كه كامرانى وتن پرورى كند ... او خويشتن گمست كرا رهبرى كند

فصل في الاستعاذة اعلم ان عالم الارواح مستولي
على عالم الاجسام وانما هي المدبرات لامور هذا العالم كما قال الله
تبارك وتعالى فالمدبرات امرا وقول النبي ص اعوذ بكلمات
الله التامات من شر ما خلق وذرأ وبرأ استعاذة من الارواح
البشرية بالارواح العالية المقدسة الطاهرة الطيبة في دفع شرور
الارواح الخبيثة الظلمانية الكدرة فالمراد بكلمات الله التامات
تلك الارواح العالية الطاهرة ثم ههنا دقيقة وهي ان قوله
اعوذ بكلمات الله التامات انما يحسن ذكره اذا كان قد بقي
في نظره التفات الى غير الله تع واما اذا تغلغل في بحر التوحيد و
توغل في قعر الحقايق وصار بحيث لا يرى في الوجود احدا الا الله
لم يستعذ الا بالله ولم يلتجئ الا الى الله ولم يعول الا على الله فلا
جرم يقول اعوذ بالله واعوذ من الله كما قال النبي ص اعوذ بك
منك واعلم ان في هذا المقام يكون العبد مشتغلا
ايضا بغير الله لان الاستعاذة لا بد وان يكون لطلب او لحاجز
وذلك اشتغال بغيره تع فاذا ترقى العبد عن هذا المقام وفني
عن نفسه وفني ايضا عن فنائه عن نفسه فههنا يترقى عن مقام قوله
اعوذ بالله ويصير مستغرقا في نور قوله بسم الله الا ترى انه ص
لما قال اعوذ بك منك ترقى عن هذا المقام وقال انت كما اثنيت
على نفسك واعلم ان قوله اعوذ بالله امر منه لعباده ان يقولوا

ذلك

ذلك وهذا غير مختص بشخص معين فهو امر على سبيل العموم لانه تع
حكى ذلك عن الانبياء عليهم السلام والاولياء وذلك يدل على
ان كل مخلوق فانه يجب ان يكون مستعيذا بالله فالاول انه
تع حكى عن نوح عليه السلام انه قال اني اعوذ بك ان اسألك
ما ليس لي به علم فعند هذا اعطاه الله تعالى خلعتين السلام
والبركات وهو قول الله تع يا نوح اهبط بسلام منا وبركات
عليك والثاني ان ام مريم قالت واني اعيذها بك وذريتها
من الشيطان الرجيم فوجدت الخلعة والقبول وهو قوله فتقبلها
ربها بقبول حسن وانبتها نباتا حسنا وروي عن ابن عباس رض
ان النبي ص كان يعوذ الحسن والحسين ويقول اعوذ بكلمات الله
التامة من شر كل شيطان وهامة ومن كل عين لامة ويقول كان
ابرهيم يعوذ بها اسمعيل واسحق وقال النبي ص من نزل منزلا فقال
اعوذ بكلمات الله التامة من شر ما خلق لم يضره شيء حتى يرتحل
من ذلك المنزل كما قال النبي ص اعوذ برضاك من سخطك واعوذ
بعفوك عن غضبك واعوذ بك منك

بيت

لطف با كافري دمساز شد | كافر صدساله صاحب راز شد
گر رسد بر ديو از نحو رشيد نو | در زمان گردد انيس خوش سير
گر شود با دوزخ سوزان قرين | جاودان گردد بسقف خلد برين
خواهمش از شرح الطاف كران | از كمال لطف نايد در بيان

فصل

فصل في بيان اسماء الله تع رأيت في بعض كتب التذكير ان لله
تع اربعة الاف اسم الف منها في القران والاخبار الصحيحة والف
في التورية والف في الانجيل والف في الزبور وقد يقال الف
اخرى في اللوح المحفوظ ولم يصل ذلك الالف الى عالم البشر
واعلم انه تع هو المستحق للعبادة وذلك لانه تع هو المنعم بجميع
النعم اصولها وفروعها وذلك لان الموجود اما واجب واما ممكن
والواجب واحد وهو الله تع وما سواه ممكن والممكن لا يوجد
الا بالمرجح فكل الممكنات انما وجدت بايجاده وتكوينه اما ابتدا
واما بواسطة فجميع ما حصل للعبد من اقسام النعم لم يحصل
الا من الله فثبت ان غاية الانعام صادرة من الله تع والعبادة
غاية التعظيم واذا ثبت هذا نقول ان غاية التعظيم لا يليق
الا بمن صدرت منه غاية الانعام فثبت ان المستحق للعبودية
ليس الا الله تع ان من الناس من يعبد الله لطلب الثواب وهو
جهل وسخف ويدل عليه وجوه الاول ان من عبد الله ليتوصل
بعبادة الى شيء اخر كان المعبود في الحقيقة ذلك الشيء فمن عبد الله
لطلب الثواب كان معبوده في الحقيقة الثواب وكان وسيلة الى
الوصول الى ذلك المعبود وهذا جهل عظيم الثاني انه لو قال
اصلي لطلب الثواب والخوف من العقاب لم يصح صلوته واعلم ان
الخلق قسمان قسم واصلون الى ساحل بحر المعرفة فتنبهوا في ظلمات

الحيرة

الحيرة وتيه الجهالة فكانهم فقدوا عقولهم وارواحهم وقسم واقفون حائرون
وقد وصلوا الى عرصة النور ونسمة الكبرياء والجلال فتاهوا في
ميادين الصمدية وبادوا في عرصة الفردانية فثبت ان الخلق كلهم
والهون في معرفته فلا جرم كان اللائق بالخلق هو هو لان هو اسم من
اسماء الله تع اذا المواظبة على هذا الاسم تفيد الشوق الى الله تع
الذي المقامات واكثرها بهجة وسعادة ان الشيخ الغزالي ره كان
يقول لا اله الا الله توحيد العوام ولا هو الا هو توحيد الخواص
لان غاية التوحيد هي هذه الكلمة لكن نفوس اكثر الخلق ناقصة
قاصرة ولم يتجرد نفوسهم عن هذه الجسمانية فلا يحصل لنفوسهم
قوة وقدرة على التاثير وسمعت ان الشيخ ابا النجيب البغدادي
كان يامر مريده بالاربعين مرة او مرتين بقدر ما يراه مصلحة ثم
كان يقرأ عليها الاسماء التسعة والتسعين وكان ينظر الى وجهه
فان راه عديم التاثير عند قراءتها عليه قال له اخرج الى السوق
واشتغل بمهمات الدنيا فانك ما خلقت لهذا الطريق وان راه
متاثرا عند سماع اسم خاص فرد امره بالمواظبة على الذكر

مثنوی

از هوا هاکی رهی بجام هو — ای ز هو قانع شده با نام هو
اسم خواندی رو مسمّا را بجو — مه ببالا دان نه اندر آب جو
هیچ نامی بی حقیقت دیده — یا ز کاف و لام گل گل چیده

حکایت مرض موسی م واشتد وجع بطنه فشکا الی الله تع

فدله على عشب في المفازة فاكله فعوفي باذن الله ثم عاوده ذلك
المرض في وقت آخر فاكل ذلك العشب فازداد مرضه فقال يا رب
اكلته اولا فانتفعت به واكلته ثانيا فضرني فقال عز وجل لانك
في المرة الاولى ذهبت مني الى الكلاء فحصل فيه الشفاء وفي المرة
الثانية ذهبت منك الى الكلاء فازداد المرض اما علمت ان الدنيا
كلها سم قاتل وترياقها اسمي **حكاية** باتت رابعة ليلة في
التهجد والصلوة فلما انفجر الصبح نامت فدخل السارق دارها
واخذ ثيابها وقصد الباب فلم يهتد الى الباب فوضعها فوجد
الباب ففعل ذلك ثلث مرات فنودي من زاوية البيت ضع القماش
واخرج فان نام الحبيب فالسلطان يقظان بسم الله الرحمن الرحيم
تسعة عشر حرفا خلق الله تعالى اليوم والليلة اربعة وعشرين ساعة
ثم فرض خمس صلوات في خمس ساعات فهذه الحروف التسعة عشر
تقع كفارات للذنوب التي تقع في تلك الساعات عشر **حكاية**
روي ان فرعون قبل ان ادعى الالهية بنى قصرا وامر ان يكتب بسم
الله على بابه الخارج فلما ادعى الالهية ارسل اليه موسى ودعاه
فلم ير فيه اثر الرشد قال الهي كم ادعوه ولا ارى فيه خيرا فقال الله
يا موسى لعلك تريد اهلاكه انت تنظر الى كفره وانا انظر الى ما كتب
على بابه والنكتة ان من كتب هذه الكلمة على بابه الخارج صار امنا
عن الهلاك وان كان كافرا فالذي كتبه على سويدا قلبه من اول عمره

الى آخره

الى آخره كيف تكون حاله **واعلم** ان الانسان مركب من روح ومن
جسد والمقصود من الجسد ان يكون آلة للروح في اكتساب الاشياء
النافعة للروح فلا جرم كان افضل احوال الجسد ان يكون آتيا
باعمال تعين الروح على اكتساب السعادات الروحانية الباقية
وتلك الاعمال هو ان يكون الجسد آتيا باعمال تدل على تعظيم
المعبود وخدمته فاذا واظب على هذه الخدمة يظهر له شيء من انوار
عالم الغيب وهو المقصود بالعبادة على ان المريد لا سبيل له الى
الوصول الى مقامات الهداية والمكاشفة الا اذا اقتدى بشيخ
يهديه الى سواء السبيل ويجنبه عن مواقع الاغلاط والاضاليل
وذلك لان النقص غالب على اكثر الخلق وعقولهم غير وافية بادراك
الحق وتمييز الصواب عن الغلط فلا بد من كامل يقتدي به الناقص
حتى يتقوى عقل ذلك الناقص بنور عقل ذلك الكامل فحينئذ
يصل الى مدارج السعادات ومعارج الكمالات **مثنوي**

همنشین اهل معنی باش تا	هم عطا یابی وهم باشی فتا
جان بی معنی درین تن بیخلاف	هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود با قیمتست	چون برون شد سوختن را آلتست
تیغ چوبین را مبر در کارزار	بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب	ور بود الماس پیش آ با طرب

فعند هذا دخل روحه في زمرة الارواح المقدسة المطهرة

المتوجهة الى طلب المكاشفات الروحانية والانوار الربانية
حتى اذا اتصل بها وانخرط فى سلكها صار الطلب اقوى والاستعداد
اتم واكمل ثم حصل الاستعداد بالاتصال باخوان الصفا و
الاستكمال بسبب التباعد عن ارباب الجفاء والشقاء فعند هذا
كملت المعارج البشرية والكمالات الانسانية قال ابو بكر الصديق
رض من ذاق خالص محبة الله تع شغله ذلك عن طلب الدنيا
واوحشه عن جميع البشر وقال نبينا اللهم ارزقنى حبك و
حب من احبك وحب ما يقربنى الى حبك واجعل نفسك احب
من جميع ما سواك قال سلطان العارفين سلطان بايزيد
قدس الله سره ان لله تع شرابا ادخره فى كنوز بره يسقيها
اهل عنايته فى منابر كرامته فاذا شربوا طربوا فاذا طربوا طلبوا
فاذا طلبوا وجدوا فاذا وجدوا وصلوا واذا وصلوا كان فانيا
فى الله ومخلص عمن سوى الله

مثنوى

همه هالك شوند حتى ماند / دايم او را بجو كه وى ماند
كر ره راست جستجوى حقست / راحت ايمنى بسوى حقست
هركه حق را كزيد دانا اوست / خنك انكس كه دايم اينش خوست

عشق حق را كزين وايمن شو
مبتلى عز عشق را بك جو

تمت الكتاب فى شهر رجب

هذا رساله مسمى بكنز الاسرار قدس سره

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الحليم الكريم العلى العظيم والصلوة على النبى المصطفى
والولى المرتضى وعترتهما اصحاب التسليم والرضا **وبعد**
چون مقتضاى عبوديت حقيقى اشتغال قلب و قالب عبد است بعبادت
معبود باستحقاق و توجه ظاهر و باطن بطاعت مطاع على الاطلاق
چنانكه كوش ظاهر و باطن او جز كلام حق نشنود و ديده سر و سر
او جز كتاب حق نبيند و زبان قلب و قالب او جز نام حق نكويد
تا در سلك فرقه صم بكم عمى منسلك نباشد و در تحت
زمره لهم قلوب لا يفقهون بها ولهم اعين لا يبصرون بها
ولهم اذان لا يسمعون بها مندرج نكردد همچنين ساير
اعضا و جوارح باطن و ظاهر و باقى حواس و قوى و مدارك
مشاعر **هذا** همچنانكه عبادت قلب بعد از تحصيل عقايد
حقه اشتغال لسان قلب است بذكر على الدوام بحسب اجازه
صاحب نفس ماذون از امام معصوم عليه الصلوة والسلام
كما قال الله تع الا بذكر الله تطمئن القلوب واستغراق عين

قلب

قلب در مشاهده صور و نقوش مکتوبه بر لوح قلب بواسطه قلم
اعلی است که عبارت از روح اعظم است کما قال سبحانه اولئک
کتب فی قلوبهم الایمان و ایدهم بروح منه و استقبال
اذن قلب مر تلقی اوراد و الهامات ربانیه و کلمه و خطاب
سبحانیه را کما قال عز و جل و تعیها اذن واعیة همچنین
عبادت قالب بعد از اقامه ارکان ظاهره شرعیه علی صادعها
و آله الصلوة و سلام و بجهة مشغول ساختن جوارح و ارکان
است بخدمت انصاحب نفس ماذون که شیخ راه و پیر آگاه عبارت
از آن کامل ذوفنون است و همچنین مشغول گردانیدن لسان بتلاوت
اوراد وارده از نفس و اجازه شیخ راه او من ینوب عنه
که ماخوذ است از انفاس و اجازات مشایخ سلسله طریقت
و مرشدان راه حقیقت که سلسله اجازتشان یداً بید و نفساً
بنفس منتهی میشود بامام علیه الصلوة و السلام و چون
مقصود از تحریر این صحیفه بیان اوراد موظفه است بجهة
یکی از فرزندان با توفیق ادام الله من رحیق التحقیق و لذا اوراد
موظفه بر دو قسم است قسمی که مداومت بر آن منتج قربة
نوافل و موجب عروج بر معارج و منازلست و مهما امکن نباید
ترک نمود و تا وقتی معین و مدتی معهود و قسمی که در هنگام
جمعیت و اقبال و فرصت و فراغ بال تا بآن باید اشتغال نمود

واگر حضور

واگر حضور و جمعیتی و فرصت و فراغتی نباشد ترک آن چندان
مضر نباشد لهذا این مختصر مقصود است در ضمن دو فصل ایراد
میشود بعد از تقدیم مقدمه جامعه من الله تع افاضة الانوار
اللامعة **مقدمه جامعه** بدان ای فرزند با توفیق
ثبتک الله علی سواء الطریق که سالک طریق قویم و ناهج صراط
مستقیم را اشتغال هیچ عبادت از عبادات قلبیه و قالبیه
و مداومت هیچ طاعت از طاعات لسانیه و جنانیه و ارکانیه
بدون حضور نافع نیست و چون بحکم حدیث قدسی لا یسعنی ارضی
و لا سمائی بل یسعنی قلب عبدی المؤمن محل ظهور نور جلا
و ابنیه تجلیات حضور مولی حقیقت قلبست که لطیفه ایست ربانی
و مجرده روحانی و حقیقت قلب روحانیه اصول نیست جسمانی
که عبارت از مضغه صنوبریه واقعه در ایسر تجویف صدرست را
و تجلی معنویه در قلب معنوی واقع میشود در این قلب صوریه که بمنزله
دروازه آن لطیفه ربانیه و بمثابه خلیفه آن مجرده روحانیست
صوریه مطابق با معنی و مثالی موافق آن تجلی جلوه گر میگردد و
هرگاه آن تجلی از تجلیات جامع باشد لا محاله صورت متمثله
صوریه جامع خواهد بود و اجمع صور بحکم خلق الله آدم علی
صورته و بر طبق و علم آدم الاسماء کلها صورت انسانیست
چنانکه جناب علی بن موسی الرضا علیه التحیة و الثناء در شرح

سکینهٔ قلبیه واقع در آیهٔ کریمهٔ هو الذی انزل السکینة فی قلوب
المؤمنین فرموده اند السکینة ریح تفوح من الجنة لها وجه
کوجه الانسان وگاه باشد که آن تجلی قلب محمدی قوت کند که
از باطن بظاهر ظهور کند در خارج متمثل گردد و ملحوظ چشم
ظاهر گردد چنانکه حکایت تمثل جبرئیل بصورت دحیهٔ کلبی از
برای نبی عربی صلی الله علیه و آله مشهور و تمثل روح القدس
بصورت انسان مستوی الاجزاء والارکان از برای مریم بنت
عمران در قرآن مذکور است و از جملهٔ انفاس الهیه که از لسان
حقایق ترجمان حضرت فیاض الحقایق مولانا ابو عبد الله جعفر
الصادق علیه الصلوة والسلام ظهور کرده این کلمات شریفه است
الصورة الانسانیة اکبر حجة الله علی خلقه وهی الکتاب الذی کتبه الله
بیده وهی الهیکل الذی بناه بحکمته وهی مجموع صور العالمین وهو
الطریق المستقیم الی کل خیر وهی الجسر الممدود بین الجنة والنار وبنا
علی هذه المقدمات سالک راه را لازم است که در مجامع احوال و
افعال و اقوال و حرکات و سکنات و لحظات و همسات و لمحات در هنگام
ذکر و ورود و طاعت و خدمت مراقب صنوبری باشد تا انواع تمثلات
که از انواع تجلیات بر قلب صنوبری از قلب معنوی منعکس میگردد
ملحوظ چشم دل گردد چنانکه عارف فرموده **بیت**
عجایب نقشها بینی خلاف رومی و چینی اگر با دوست بنشینی ز دنیا و آخرت غافل

وادله بر صحت این مطلب از آیات الهیه و اخبار معصومین با صافی از اهل
غفلت و شواهد کشفیه بسیار است که در این مقام نمیگنجد و من الله
نیل الاعانة والمدد **فصل اول** در ذکر شمهٔ از اوراد که مداومت
بر آن منتج قرب نوافل و موجب عروج بر معارج و منازل است و مهما
امکن بنا بگذارد که نمود تا وقتی معین و مکث معهود که بمقتضای
حدیث کما تنامون تموتون و کما تستیقظون تبعثون و بنظر انسان
که عبارت از توجه روح است از ظاهر بباطن و التفات آن از باطن
بظاهر نمونهٔ موت و بعث است سالک راه را لازم است که در هنگام
بیدار شدن از خواب و هنگام ارادهٔ خواب متذکر حالتین مذکورتین بوده
باشد و از اینجاست که غالب اورادی که در این فصل مذکور میشود
تعلق باین دو وقت دارد و باین تفصیل که صبح چون از خواب بیدار
و از مستی هشیار میشود قبل از تکلم بکلام و اشتغال بهمهٔ افعال
و اقوال بالتمام بر طبق آیهٔ کریمهٔ ان الله وملائکته یصلون
علی النبی متخلق باخلاق الله و متادب باداب ملائکة الله گردیده
چنانکه صباح بامر فالق الاصباح بمقتضای والصبح اذا تنفس
متنفس بنفس رحمانی میگردد سالک نیز متنفس بنفس رحیمی گردیده
کلمهٔ محمدیه را جامع الهیه را بعد معصومین صلوات الله علیهم اجمعین بر زبان
عقیقه ترجمان جاری کرده اند تا همچنانکه از ظلمت لیل ظاهر
بیرون آمده داخل نور نهار ظاهر میگردد بر وفق آیهٔ کریمهٔ

هو الذی یصلی علیکم و ملائکته لیخرجکم من الظلمات الی
النور و کان بالمؤمنین رحیما بواسطهٔ تاثیر نفس رحمانی از
از ظلمات لیالی از رجب بیرون آمده داخل نور نهار شهور و ظهور
و تجلی حضور گردد و همان عددا قلا باقامهٔ صلوات کبری قیام
نموده مراقب سکینهٔ قلبیه باید بود تا از اداء فریضهٔ فجر فارغ
شود و بعد از فراغ بتلاوت آیة العظمة تا ذکر صراط المستقیم
عقاید حقه است و بر اسرار اصول معارف محتوی و بر سر علو
و دنو ذات تعالی مجده منطوی و بنفی تعطیل و تشبیه و اثبات
امر بین الامرین در صفات و نفی جبر و تفویض و اثبات امر بین
الامرین در افعال مشیر اشتغال نماید بعد از آن بقرائت کلمهٔ
طاهره یعنی سجدهٔ طاهره که کتاب اجمالی معارف الهیه و علوم
ربانیه است مشغول گردد و این دو ورد اعنی تلاوت آیة العظمة
و قرائت سجدهٔ طاهره اختصاص بصلوة فجر ندارد بلکه بعد از
مجموع صلوات خمس بر وجهی که از ائمه هدی صلوات الله علیهم
ماثور است باید خوانده شود بعد از آن متخلق بخلق لاهوتی
و متادب بادب ملکوتی گردیده بکلمهٔ محمدیه تمه اجمالیه
متکلم و بنفس رحمانی اجمالی متنفس گردد و چون سالک را از صورت
بمعنی انتقالی و از ظاهر بباطن التفاتی و از شهادت بغیب توجهی
میباشد و مقرر است که صورت ظاهر و شهادت نبوت محمد را

معنی و باطن و غیبی بغیر از ولایت علویه نیست لهذا باید
بعد از تخلق بخلق حضرت لاهوت و تادب بادب حضرت ملکوت
و استنزال رحمت رحیمیت از حضرت ذات برضای نبوت و امین
رسالات علیه و آله افضل الصلوة از ظاهر نبوت بباطن
ولایت توجه نموده بکلمهٔ حیدریهٔ علیه که مانند کلمهٔ توحید
بر نفی و اثبات مشتمل است تکلم نماید و بواسطهٔ تخلیه و اثبات
مرتبت و کرم و کمال و جمال و کرم و نعم و جمال از برای ولی حضرت
ذو الجلال نماید که الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات
الی النور و الذین کفروا اولیاؤهم الطاغوت یخرجونهم
من النور الی الظلمات و بواسطهٔ تحلیه تا سیر اثبات جلال و
قدرت و قهر و قوت و اختیار و ارادت از برای صاحب اختیار
و مالک اقتدار یعنی صاحب ذو الفقار نماید که الذین آمنوا یقاتلون
فی سبیل الله و الذین کفروا یقاتلون فی سبیل الطاغوت
فقاتلوا اولیاء الشیطان ان کید الشیطان کان ضعیفا
و این نفی و اثبات مجاهدهٔ باطنیه است و همچنانکه مجاهدهٔ ظاهریه
در مقام نفی کفار و فجار ظاهر و اثبات ابرار و اخیار ظاهر میباشد
صاحب این مجاهده نفی کفار و فجار باطن که عبارت از جنود
جهلیهٔ دنیا است نفی مینماید که الا ان حزب الشیطان هم
الخاسرون و ابرار و اخیار باطن که عبارت از جنود عقلیهٔ علمیه

اثبات میفرماید الا ان حزب الله هم المفلحون بعد از آن در مقام
شاهد بمقام مشاهده عروج نموده اغیار را بالکلیه فراموش
و نقش جمال یار را بر لوح سینه منقوش فرموده با قبال کلی
و توجه تام متوجه حضرت ولایت کلیه گردیده بکلمه علویه
اجمالیه که بسبب اشتمال بر جهار اسم الاقتدار محیط بر جهار قائمه
عرش سر و جهار رکن کرسی انوار است تکلم نماید چون سالک
بعد از توجه کلی بحضرت ولایت کلیه تا رحال مولی ظاهر میشود
و نظر بضعف وجود سالک باشد که تزلزل بارکان اطمینان او راه
یابد بحکم لا منجی منک الا الیک باید ملتجی بملجا ولایت و مستمسک
بعروة الوثقای هدایت گردیده بکلمه علویه تفصیلیه که اهست
تکلم نماید چون انسان انموذج عالم کبیر است و از حضایق لو
و ولایت و نبوت مراتب ملکوت و جبروت و لاهوت در عالم او
نمونه و نشانه میباشد لاجرم باید و لا بلسان حضرت جبرئیل
کلی روح از جانب حضرت اعلای الوهیت ذات تعالی شانه حضرت
نبوت که کلیه قلب را که معنون بمقاله کفا رجوت نفس است امر
بندا کردن حضرت ولایت کلیه سر فرموده بفتح باب اول
از کلمه علویه تفصیلیه که مسمی است بباب الظاهر و باب النبوة
و باب المحمدیه و باب الامر و باب الندا افتتاح نماید انگاه بلسان
حضرت نبوت کلیه قلب در مقام امتثال امر حضرت اعلای الوهیت

ذات تعالی

ذات تعالی شانه حضرت ولایت کلیه سر را ندا کرده بدخول باب ثانی
از کلمه علویه تفصیلیه که مسمی است بباب الباطن و باب الولایه و باب
العلویه و باب الامتثال و باب الاجابه اختتام فرماید تا بواسطه
تائیدات ربانیه الهیه و الهامات ملکوتیه جبروتیه شعاعات
احمدیه محمدیه نشئات علویه وجدانیه اولویه باطنیه و فایض شود
و تا بحر فاخر از کلمه علویه تفصیلیه که مسمی است بسر مکنون
بعد عین الجمع مکرر نماید چون از غلبه نشائه علویه و توجه جذبه
ولویه کار سالک بجائی میرسد که عنان سلوک از دست او
بیرون میرود و وجد مطلق اگرچه کلیم خویش را از امواج خطرات
بیرون میآورد لیکن غرقهای بحار وجدها الا از دستگیری نتوانند
نمود و اگر قانون سلوک که نتیجه مقام نبوت است از میان مرتفع شود
راه افاضه عالی بر سافل و استفاضه سافل از عالی منقطع گردد
چرا که وصول فیض موقوفست بوجود برزخ ذو جهتین و متوسط بین
العالمین که انسان سالک مجذوب یا مجذوب سالک باشد
لهذا سالک باید از جذبه مطلق رجوع بسلوک نموده نشئه
شراب تجلی جذبه را با کیفیت شراب کافوری سلوک بیامیزد و
عود بمقام نبوت که مقام فرق بعد الجمع است فرموده تا نیایش متخلق
لاهوت و متادب باداب ملکوت گردیده بکلمه محمدیه صلی الله
علیه و آله تفصیلیه که عبارت از نفس رحمانی تفصیلی است تکلم نماید

وکام جانرا از ثناء آن مقامات محمدیه اولیه و وسطیه و اخرویه
که مستفاد است از کلمهٔ جامعهٔ اولنا محمد و اوسطنا محمد و اخرنا
محمد ملتذ فرماید چون بواسطهٔ اشتغال بلوازم سلوک و
مربیت قوای بدنیه اینهٔ قلب از غبار دعاوی عارض میگردد
و حجابی در فتوح چهره میپوشاند میباید در خواتیم اعمال و اوراد
موظفه یعنی در ختم سجدهٔ شکر نماز عشا با حضور تام و مراقبهٔ
قلب ضم بحضرت الوهیت ذات تعالی شانه و استشفاع از حضرت
انسان کامل که جامع میان ظاهر صورت نبوت محمدیه و باطن
معنی ولایت علویه بکلمهٔ فتحیه که مفتاح ابواب کنوز دولت است
که تکلم نماید اقلا سه دفعه یا پنج دفعه یا هفت دفعه و اگر حضور
و اقبالی باشد هر قدر خواهد این کلمه را میتواند مکرر نمود و در
صلوة فجر و عصر و عشا و ابر زیارت سید الشهداء و قرة عین الاولیاء
سبط النبی و ابن الولی مولانا ابو عبد الله حسین بن علی علیه السلام
و حضرت مصدر سلاسل الاولیاء و منبع ولایة الاصفیاء مولنا
ابو الحسن علی بن موسی الرضا صلوات الله و سلامه علیهما و علی
الطاهرین من آبائهما و ابنائهما ختم نماید در هنگام خواب که
بموجب النوم اخ الموت مشابه حالت نزع و احتضار اموات و
مناسب وقت ترک و تودیع حیات صوری و مقام فناء و مقدمهٔ
منزل بقا است باید محتضر وار در بستر خوابید و بتلاوت اوراد

صلوات

صلوات فجر رطب اللسان گردد یعنی یکدفعه بکلمهٔ محمدیهٔ اجمالیه
و یکدفعه بکلمهٔ جبرئیلیه و یکدفعه بکلمهٔ علویهٔ تفصیلیه بشرط
تکرار حرف آخر مسمی بسر مکنون بعد عین الجمع و یکدفعه بکلمهٔ
محمدیهٔ تفصیلیه تکلم نماید آنگاه ختم باب قلب بخاتم سکینهٔ صدریه
و بترقیم لوح ناصیه برقم سکینهٔ عقلیه ابواب ظاهره را که مدخل
اغیارند مغلق نمود باب باطن را که مدخل یار است برخسار دوست (?)
کشاید و در هنگام ختم باب قلب بخاتم سکینهٔ صدریه تشهد کامل
را بنحو مذکور منضم سازد و بر وجهی که افتتاح تختیم با افتتاح
تشهد و اختتام مختم با اختتام تشهد مقارن باشد با شرایط
ماخوذهٔ شفاهیه و در هنگام ترقیم لوح ناصیه برقم سکینهٔ
عقلیه دفعهٔ دیگر بکلمهٔ محمدیهٔ تفصیلیه تکلم نماید بر آن وجه
که افتتاح ترقیم با افتتاح تکلم و اختتام ترقیم با اختتام تکلم
مقارن باشد با شرائط مقررهٔ معهوده و چون سکینهٔ صدریه
خلیفهٔ سکینهٔ عقلیه خلیفهٔ سکینهٔ صدریه است مناسبتی است که
با سکینهٔ قلبیه که نعت بطون او را ثابت است صلوة کبری که اشاره
است ببطون محض ذات بر مصداق مفهوم انا المعنی الذی
لا یقع علیه اسم و لا شبه مقارن باشد و با سکینهٔ عقلیه که
وصف ظهور او را ثابت است کلمهٔ محمدیهٔ تفصیلیه که اشاره است
بظهور صرف و دال بر مظاهر حقیه تفصیلیه و مراتب نزول ظهوریه

اولاً و وسطاً و آخراً مقارن باشد و سکینهٔ صدریه که جامع است
بین الظهور و البطون و برزخ است بین الغیب و الشهود و شهد که کامل
که جامع مراتب الوهیت و رسالت و ولایت مشتمل بر مراتب ثلث
غیب مطلق و شهادهٔ مطلقه و غیب مضاف مقارن باشد تا استیفا
حقوق منازل و معارج و استقصا و اجابت مقامات و درجات ممدا
بعمل آمده باشد و پیدا است که همچنانکه سالک را مراقبهٔ سکینهٔ قلبیه
که از اعمال مستمرهٔ عینیهٔ قلبیه است در هنگام اقامهٔ صلوة کبری
که از فرائض دائمهٔ لسان قلب است علی الدوام فی اللیالی و الایام
در مجامع حرکات و سکنات لازم است همچنین مراقبهٔ سکینهٔ صدریه
و سکینهٔ عقلیه از باطن منبع نشأه جامعه بین الجذب و السلوک و البطون
و الظهور است و گاهی که حجاب مراقبهٔ سکینهٔ قلبیه شود خالی از
نقوی نخواهد بود و مخفی نماند که در مراقبهٔ سکینهٔ قلبیه که فی
الحقیقه توجه بجانب کعبهٔ باطنیه و تولی بسوی شطر قبلهٔ معنویه
است در هنگام صلوة اقامهٔ کبری خصوص بر نقد بری که
اقامهٔ مذکوره بکلمهٔ سر السر باشد موهبت عظیمه و کنوز مخفیه
جلیله است که در این مختصر نمی گنجد و از عنایت مولی مترقب
بتوفیق ترقیم رسالهٔ علیحده میباشد ان شاء الله العلی الاعلی
و پیدا است که مجموع عبادات سالک بعد از عقاید حقه و ارکان
شرعیه منحصر بر دو قسم است **اول** اقامهٔ صلوة کبری و

صلوة

صلوة صغری **دوم** مراقبهٔ سکینهٔ قلبیه و صدریه و عقلیه و اقامهٔ
صلوة کبری از مقولهٔ عبادات لسانیه است قلباً و اقامهٔ صلوة
صغری از مقولهٔ عبادات لسانیه است لساناً و لا محاله عبادت
سمعیه لازم عبادت لسانیه است زیرا که هر چه لسان قلب
ناطق گردد سمع قلب آنرا داعی شود و هر چه لسان قالب
تکلم نماید اذن قالب آنرا سامع گردد و مراقبهٔ سکینهٔ قلبیه از
مقولهٔ عبادات بصریه است قلباً و مراقبهٔ سکینهٔ صدریه
و عقلیه از مقولهٔ عبادات بصریه است بنا الاوحد الاوحد
اینمقام عبادت ارکانیه نیز هست و از ختم ابواب قلب است بقلم
در شفتین اعنی صورت معنی قلب المؤمن بین الاصبعین فهمچنین
ترقیم لوح ناصیه بقلم مذکور و نظیر اینمعنیست ترقیم سکینهٔ
قلبیه بر لوح قلب بقلم مصور قلبیه که خلیفهٔ قلم اعلی و مظهر اسم
المصور است و مشتمل است بر دو شق جمع و فرق و تجلی است
مراد و اسم راتق و فاتق را کما قال سبحانه اولم یر الذین کفروا
ان السموات و الارض کانتا رتقاً ففتقناهما و از این مقام
است ظهور قرآنی که نزول جمعی اجمالی است و ظهور فرقانی که
نزول تفصیلی بیانیست کما قال عز شانه ان علینا جمعه و قرآنه
فاذا قرأناه فاتبع قرآنه ثم ان علینا بیانه و از این جهت
است فصل و جمع یوم القیمة که یوم الجمع و یوم الفصل عبارت

ازان است

از انست کما قال سبحانه هذا یوم الفصل جمعناکم والاولین واین
باب عظیم است از علم مجموع علوم وصناعات ظاهره وباطنه از
استخراج میشود وسر این اعمال لسانیه وسمعیه وبصریه ظاهریه و
باطنیه انستکه هر اسم از اسمای حسنای الهیه که لامحاله در عالم غیب
حقیقتی مجرده دارد چون بعالم شهادت ظهور کند ظهوران
بدو نوع ممکن است نوع اول ظهور در عالم اصوات وحروف و
الفاظ وکلمات که عبارت از اسماء الله ملفوظه است نوع دویم
ظهور در عالم نقوش وخطوط وارقام وکتابات که عبارت از اسما
الله مکتوبه است وهمچنین ظهور اسماء در عالم مثال که حقیقتی غیر
وهمی وبرزخ میان دو عالم غیب وشهادت است بدو نوع تواند بود
نوع اول ظهور در عالم اصوات وحروف قلبیه که منطوق لسان
قلب ومسموع سمع قلب است نوع دویم ظهور در عالم خطوط و
نقوش قلبیه که مکتوب بلوح قلم وملحوظ عین قلب است وچون سالک
راه خدا را باید مجامع باطن وظاهر وصورت ومعنی وقلب وقالب بحق
مشغول باشد پس همچنانکه حقیقت قلب او باید مشغول بذکر حق
وحضور ذات تعالی شانه باشد باید لسان قلب او باقامت صلوة
کبری که نطق قلبی است مشغول باشد وعین قلب در مراقبه سکینه
قلبیه که رقم قلبی است مستغرق باشد ولسان قالب او باقامت
صلوة صغری که نطق قالبی است اشتغال نماید وسمع باطن او

باسماع

باسماع صلوة کبری وسمع ظاهر او باسماع صلوة صغری ملتذ
گردد وباب قلب او که عنوان صدر است برقم سکینه صدریه
مرتسم گردد ولوح ناصیه او بنقش سکینه عقلیه منقش باشد
تا هیچ از اجزاء ظاهره وباطنه او از حق خالی نباشد وراه زبان
شیاطین الجن والانس را هیچ حال واز هیچ منفذ در او مجال
تطرق ونفوذ نماند چنانکه عارف لاریب حضرت لسان الغیب قدس
سره فرموده **بیت** من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی
در خزانه بمهر تو و نشانه تست ومن الله تعالی التوفیق

فصل دویم در ذکر قسمی از اوراد که در هنگام جمعیت
واقبال وفرصت وفراغ بال بان اشتغال باید نمود واگر حضور
وجمعیتی وفرصت وفراغتی نباشد ترک آن مضر نباشد از جمله
بعد از فراغ اوراد مذکوره صلوة فجر اگر خواهد کلمه جبرئیلیه
را بعد عین عین الجمع بخواند وهمچنین آیة القدرة را بعد خمس عین
الجمع مکرر نماید چرا که آیة القدرة مشتمل است بر پنج فصل که دال
است بر پنج اصل **وهذا** چون بعد خمس عین الجمع خوانده شود ضمناً
رعایت عدد عین الجمع بعمل آمده باشد وذکر تلاوت آیة القدرة
وجهه قلب را متوجه حضرت قدرت کامله که ید الله معنویست
واز صفت قبض وبسط ظاهر وباطن واعانت منع واعطاء صورت ومعنی
بکف کفایت وقبضه ولایت او مشهود حضرت انسان کامل اکر

مظهر تام اسم مالك الملك وولايت مخصّ اولياء هادين وولايت
ستا كنتا نخان راه دين است ودر اصطلاح دردکستان مصطفى
توحيد جرعه نوشان جام تجريد بتعبير از وى بقلندر ميكنند كما قال
الحافظ العارف **بيت** بر در ميكده رندان قلندر باشند
كه ستانند ودهند افسر شاهنشاهى ابينه مجلى عربت وانسين در
قد رفتاند كما قال قدس سره **بيت** خشت زير سر وبر تارك هفت اختر پاى
دست قدرت نكر ومنصب صاحب جاهى وهمچنين اين اعتراف كه مشتمل
بر سر فضل ومحبوبيت بر سر اصل بعنوان خطاب بارب الارباب
در مقام حضر نور النور على سلطانه جل برهانه بعد جمع الجمع وتلاوة
نمايد وباصل ثانى تصديق بتقدس صفات نموده باصل ثالث كه
متضمن باعتراف ظلم نفس است اشاره بعدل افعال نمايد بمقتضاى
الاعتراف بالذنب كفارة له يونس وار از ظلمات بطن حوت صنع
برايد كما قال سبحانه فاستجبنا له ونجيناه من الغم وكذلك
ننجى المؤمنين وبعد از نماز عصر كلمه جبرئيليه را بعدد عين ب
الجمع بخواند وبعد از نماز مغرب وفراغ از تلاوت اسم العظمة
التامة وسجده ظاهره بر وجهى كه در فصل اول نكاشته شد باوقات
بتلاوت سوره العظمه اشتغال نمايد وهمچنين بعد از فراغ از نماز
عشا وتلاوة ايه سجده مذكورتين بقراءت سوره البركه مشغول
كردد وقراءت سورتين مذكورتين را بقصد اتحاف واهدا

ارواح طاهره زاكيه وبواطن طيبه عاليه ائمه معصومين صلوات الله
عليهم اجمعين وارواح مؤمنان ممتحن كه در حديث شريف ان حديثنا
صعب مستصعب لا يحتمله الا ملك مقرب او نبى مرسل
او عبد مؤمن امتحن الله قلبه للايمان اشاره بكمال درجه
وعلو مقام ايشان فرموده اند ودر اصطلاح اهل البيت عليهم السلام
اسم شيعه بر ايشان اطلاق ميشد وايشان را در ويشان وفقرا
وعرفا واولياء مينامند بعمل اورده وچون سورتين مذكورتين
طولى دارد بيان دقايق واسرار هريك مفصلا در اين مختصر نمى
كنجد بايد با حضور كامل خوانده شود وبارواح قدسيه مستحقين اليهم
توسل جسته شود منتج اضافه انوار عجيبه واسرار غريبه خواهد بود
ودر قلب ذوقى كامل حاصل خواهد شد بعون الله العلى الاعلى
وبعد از قراءت سوره البركه بتلاوت سوره النور يكدفعه وسوره
الولايه يك مرتبه نيز اشتغال نمايد بقصد استعجال ظهور حضرت
صاحب الامر والعصر والزمان وخليفة الرحمن قاطع البرهان عليه و
على ابائه صلوات الله الملك المنان وبقصد تقويت دين مبين
وتنوير شمع يقين واذلال المكذبين بيوم الدين فقطع دابر القوم
الذين ظلموا والحمد لله رب العالمين تمت الرسالة المسماة بكنز الاسماء
خاتمه در ذكر ارکان نكره ر هنكام وقوع غطسه
ومشاهده نور شمع وچراغ شاهد بيا نرا باباع طلب مو

این نور دماغ باید نمود بدانکه چون انتقال هر نفسی از عالمی بعالمی
بدن ظهور حضور حضرت ولایت کلیّه که واسطهٔ ایجاد عوالم و ربطهٔ
انعقاد سلسلهٔ بنی آدم و برزخ بین الحدوث و القدم است صورت
نمی بندد چنانکه از فقرات بلاغت آیات خطب نهج البلاغه
که از اخبار مأثوره و بموجب بعضی از احادیث صحیحه که بین الخواص و
العوام مشهور است در حین تولّد مولودات و در هنگام نزع
حیوة حضرت ولایت کلیّه متجلّی جلالی و جمالی بر موت و متولّد متجلّی
گردد چنانکه عارف بالله ربّ حضرت لسان الغیب میفرماید بیت
که اینجا نه عاریت که بحافظ سپرده دوست   روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم
همچنین در هنگام عود روح ببدن و در قبر چون در حقیقت
یکنوع از حیوة و ممات و یکی از عوالم انتقالیست ظهور حضرت
ولایت کلیّه ضرور و سؤال نکیرین نیز در قبر بتحصیل و استشهاد
از ایشان صورت صدور نمیگیرد و در این اوقات عود روح ببدن
باعث وقوع عطسه و ظهور آن آفتاب عالمتاب سپهر وجود موجب
ظهور روشنی در نظر مودع و مستقبل خواهد بود و از فقرات
بعضی احادیث عبور نکیرین نیز در نظر اینکس در کمال ضعف و دو مستی
خواهد نمود و از آنجا که بموجب براهین محکمهٔ طبیعت انسانی از
امر معادیه منصرف نمیگردد در بر سالک طریق لازم و بر متذکرین
محقق است که همواره در حین وقوع عطسه بقرائت آیه استشهاد

کرد در حقیقت

کرد در حقیقت اقرار بعبودیت و اشهاد بر این معنی از انحصر
مواظبت نماید تا در حینی که بعلت معاودت روح بیکمنع لمس
خواهد کرد بعنوان عادت و با آن همان قرائت جاری
و از حضرت ولایت کلیّه و حضرت نکیرین بشهادت بر عبودیت خود
و ربوبیت ربّ الارباب معاونت باری طلب نماید و بسوسه
و در هنگام مشاهدهٔ شمع و چراغ بنا حفظهٔ اسلامیه رطب
اللسان گردد تا هنگامیکه بظهور آفتاب جمال مولی چشمش روشن
و بضیاء شموع عبور نکیرین بزم عود و محفل قبرش مزیّن گردد
سطوت ظهور حضرت نور النور تزلزل در ارکان حواسی او
نینداخته صولت وقوع آن واقعه است چون وحشت در کا
حوامُوش نساخته قبل از سؤال بر اعتقاد سایر
احوال برینا عقاید حقهٔ اسلامیه اشتغال
نماید والحمد لله ربّ العالمین والصلوة
والسلام علی محمّد و آله اجمعین
وصلوات الله علی الائمة الهادین
المهدیین وسلّم تسلیماً
کثیراً کثیراً
تمّت فی شهر رجب
المرجّب ۱۲۸۳

رحمه الله علیه

ترجیع بند ناصر خسرو

ای رخت آفتاب کشور دل — تاب زلفت مه منور دل
زلف تو خواب برده از ره عقل — خال تو خاک کرده بر سر دل
طعنهٔ سنبلت ز خون جگر — مستی نرگست ز ساغر دل
عشق دریا و دل در او صدفست — عقل غواص و روح گوهر دل
پر از غصهٔ تو لوح وجود — نبرد قصهٔ تو دفتر دل
دوش با بلبلان عالم غیب — میزد این داستان کبوتر دل

که جهان پرتویست از رخ دوست
جملهٔ کاینات سایهٔ اوست

ای رخت محرم طلبکاران — چشم مستت بلای هشیاران
ابروی تو مقام مهجوران — حاجب تو دوای بیماران
عارضت خوابگاه مخموران — گیسویت منزل گرفتاران
جرعهٔ جام تو کسی که چشید — گشت سقای کوی میخواران
کاروان گو که تا روان نشود — که روان شد ز چشم او باران
سخن دوست را نهان میگفت — مطربی در میان خماران

که جهان پرتویست از رخ دوست

جمله

جملهٔ کاینات سایهٔ اوست

بیدلست آنکه نیست همدم عشق — که به هر دم همی زند دم عشق
نیز با دوست واز بی گوید — گو یکی راز دار محرم عشق
جنگ را این پلاس پوشیده — موی انداخته زمانم عشق
میجوید زخم و زار میبالد — میبرد شکایت غم عشق
ترک صحرو باده نوش کجاست — تا دمد ساغر دمادم عشق
دوش شهر مست و جام باده بدست — میکشیدم بسوی باده عشق

که جهان پرتویست از رخ دوست
جملهٔ کاینات سایهٔ اوست

ترک سنگی کمان و ترکش پوش — آفتابی بست مشتری در گوش
لعل او در کنار آب حیات — گوهرش در میان چشمهٔ نوش
من قلندر مزاج قلاشم — روز و شب گوی میکشم بر دوش
طالب وصل او در دیر کنشت — ساکن آستان باده فروش
دی بباغی گذر همی کردم — دیدم از شوق بلبلی خاموش
نظرش چون بسوی من افتاد — از دل خسته بر کشید خروش

که جهان پرتویست از رخ دوست
جملهٔ کاینات سایهٔ اوست

سرو با تو سخن ز بالا گفت — قامت تو جواب رعنا گفت
جان تو را ماه گفت و روشن گفت — دل تو را سرو گفت و زیبا گفت

لب لعلت بطعنه خوبان را — حلقه در گوش کرد و لالا گفت
آب شد بحر زانکه دید من — قصهٔ موج خود بدریا گفت
ما سخن را نهفته میگوئیم — راز پوشیده را که پیدا گفت
دی بدکان کوزه گر رفتم — خواهم این راز آشکارا گفت

که جهان پرتو است از رخ دوست
جملهٔ کاینات سایهٔ اوست

منم آن رند عمر داده بباد — که چو من عمر کس بباد نداد
بندهٔ ساکنان دیر نشین — گشته از بند دو کون آزاد
از دوا فارغ و ز درد ایمن — در بلا خرم و ز غمها شاد
هر مهی چون قدح مبا بنه — تا فتد از شرابخانه گشاد
یار با من قرین و من مهجور — کس بدین بخت در زمانه نزاد
سرم از ناله آشکارا شد — رازم از خون دل برو افتاد
چون بکلی ز خود فنا گشتم — باز گویم ز هر چه بادا باد

که جهان پرتو است از رخ دوست
جملهٔ کاینات سایهٔ اوست

ما خراباتیم و رند و گدائی — که ندادیم غیر میکده رای
ایمن از کفر و دین و راحت و رنج — فارغ از بوستان و باغ و سرای
شیفتهٔ لعبتان باده پرست — بندهٔ مطربان نغمه سرای
گر بسوی سبو ساقیا تو دست — گر بمالیم مطربا تو پای

خالی از عشق ما نه پنداری — آشیان خراب بومهای
در سجود است خاک بنشسته — در رکوع است آسمان برپای
کاروانی مرا ز پیش آمد — این ندا بر کشید بانگ درای

که جهان پرتو است از رخ دوست
جملهٔ کاینات سایهٔ اوست

دی بشاهد نگار خانهٔ خوب — دیدم آن ماه را ز چشم پر آب
خال او از حبش فتاده بروم — لعل او در شکر نهفته شراب
ترک چشمش گرفته چین و ختا — چین زلفش ببسته راه صواب
بود در زمان ما و دین عجب — کان یکی در نقاب و این در تاب
چهره و زلف او نمود بمن — اثر رحمت و نشان عذاب
بچو دادم ز جام عشق و سحر — میکند شیشه پیر با احباب
چون ز اسرار عشق پرسیدم — کله را زان نداد جواب

که جهان پرتو است از رخ دوست
جملهٔ کاینات سایهٔ اوست

ای رخت ساقی و لب تو مدام — عالمی مست گشته و بیجام
باده بر یاد غمزهٔ تو حلال — باده بی بوی طرهٔ تو حرام
تا بغمزه رسانده ایم بلب — وز لب تو نمیرسیم بکام
ما ز اسلام و کفر بیرونیم — کافر و کفر و مؤمن و اسلام
برد در بر عاشقی دیدم — فارغ از دین و کفر و شاه و غلام

پیش او رفتم و بداده سلام / از سر لطف جو جواب سلام
قفل از درج لعل چون بگشاد / قند بارید در میان کلام

که جهان پرتویست از رخ دوست
جملهٔ کاینات سایهٔ اوست

دوش سرمست فارغ از دینی / منکشف گشتم ز عالم علوی
نظرم چون بسوی دیر افتاد / لات را دیدم آنکه از عزی
همه از جام عشق مست و خراب / همه مولای حضرت مولی
همچو ناصر سبوکشان دیدم / بر در دیر ساخته مأوی
بندگی بر در او دیر آمد / دو سرا و نه زهد و نه تقوی
یکزمان ذکر دوست کرده بیان / یکزمان درس عشق کرده املی
باده نوشان در آمده بخروش / درود نوا برکشیده ندی

که جهان پرتویست از رخ دوست
جملهٔ کاینات سایهٔ اوست

ترجیع بند شیخ عراقی رحمه الله

اکوس تلالات بمدام / ام شموس تهللت بغمام
از صفای می و لطافت جام / درهم آمیخت رنگ جام و مدام
همه جامست و نیست گوئی می / یا مدامست و نیست گوئی جام

باهوارا

با هوا رنگ آفتاب گرفت / رخت برداشت از میان ظلام
روز و شب با هم آشتی کردند / کار عالم از آن گرفت نظام
گر ندانی که این چه روز و شبست / یا کدام است جام و باده کدام
انکشاف حجاب علم یقین / چون شب و روز فرض کن بدوام
چون نشد زین مباشر روشن / جمله ز آغاز کار تا انجام
جام گیتی نمای را بکف آر / تا ببینی بچشم عقل تمام

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

آفتاب رخ تو پیدا شد / عالم اندر نفس هویدا شد
وام کرد از جمال او نظری / حسن رویش بدید و شیدا شد
عاریت بستد از لبش شکری / ذوق آن چون بیافت گویا شد
شبنمی بر زمین چکید سحر / روی خورشید دید و دریا شد
بر هوا شد بخاری از دریا / باز چون شمع گشت و دریا شد
جام گیتی نمای او ماییم / که بما هر چه بود پیدا شد
غیرتش غیر در جهان نگذاشت / لاجرم عین جمله اشیا شد
تا کنون مرا نبود خبر / بر من امروز آشکارا شد

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

ما چنین تشنه و زلال وصال / همه عالم گرفته مالامال

غرق آبیم و آب می‌طلبیم / در وصالیم و بیخبر ز وصال
آفتاب اندرون خانهٔ ما / در بدر می‌رویم ذره مثال
گنج در آستین و میگردیم / گرد هر کنج بهر یک مثقال
چند گوئیم خیره گرد جهان / چند باشیم ابر ظل خیال
بده ای ساقی از لبت جامی / که نهاد خودم گرفت ملال
آفتابی ز روی خود بنما / تا چه سایه رخ او کم بزوال
تا ازل با ابد درآمیزد / دی و فردای میشود همه حال
در چنین حال تا بدارگویم / گر چو باشد برد عقل محال

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

ای بنور رخت جهان روشن / بر رخت چشم عاشقان روشن
بحدیث تو کام دل شیرین / بکمال تو چشم و جان روشن
مینماید ز روی هر ذره / آفتاب رخت عیان روشن
میتوان کرد در خم زلفت / خویشتن را نمودن هان روشن
ای دل تیره گر نگشت ترا / سر توحید این و آن روشن
اندر آئینهٔ جهان بنگر / تا ببینی بچشم و جان روشن

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

مطرب عشق می‌نوازد ساز / عاشقی کو که بشنود آواز

هر نفس نغمهٔ دگر سازد / هر زمان زخمه کند آغاز
همه عالم صدای نغمهٔ اوست / که شنید چنین صدای دراز
راز او از جهان برون آمد / خود صدا کی نگاه دارد راز
سر او از زبان هر ذره / خود تو بشنو که من نیم غماز
چه حدیث است در جهان که شنید / سخن سر این سخن پرداز
خود سخن گفت و خود شنید همه / کردم اینک همه سخن ایجاد
عشق مشاطه‌ایست رنگ آمیز / که حقیقت کند برنگ مجاز
تا بدام آورد دل محمود / بطراز و بتابد زلف ایاز
نه باندازهٔ منست سخن / عشق میگوید این سخن را باز

که همه اوست و هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

عشق ناگاه برکشید علم / تا بهم بر زند وجود و عدم
بیقرار عشق شورانگیز / شر و شوری فکند در عالم
دهر اینت حسن دیگر بین / مینماید جمال او هر دم
گه برآید بکسوت حوا / گه در آید بصورت آدم
گاه خرم کند دل غمگین / گاه غمگین کند دل خرم
گر کند عالمی خراب چه باک / مهر را از هلاک یک شبنم
مینماید که هست و نیست جهان / جز خطی در میان نور و ظلم
گر بخوانی تو این خط موهوم / بشناسی حدوث را ز قدم

معنی حرف کن ترا روشن تا بدانی بقدر خویش تو هم

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

ای رخت آفتاب عالمتاب از ضیای تو کاینات سراب
در نیاید بچشم تو دو جهان خود بچشم تو کی در آید خواب
پیش ازین پیر خانه چو نور جهان سایه در عدم سرای خراب
مهر چون از عدم سر بر زده است اول و آخر اوست در همه باب
ار صد ار هزار جمله یکیست در نیاید بجز یکی بحساب
برف خوانند آب چون بست باز چون حل شود چو گویند آب
آب چون رنگ و بوی گل گیرد لاجرم نام او کنند گلاب
بزبان فصیح هر ذره میکند عشق لحظه لحظه خطاب

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

روی جانان بچشم جان دیدن خوش بود خاصه ناگهان دیدن
خوش بود در صفای رخسارش آشکارش همه نهان دیدن
جز در آئینه رخش نتوان عکس رخسار او عیان دیدن
بوی او را بدان توان دریافت روی او را بدان توان دیدن
میتوان هر چه هست و بود و نبود در رخ او یکان یکان دیدن
از رخ و زلف او چو خوش باشد دل گم گشته ناگهان دیدن

خود

خود گرفتم که در صفای رخش نتوانی همه جهان دیدن
اندر آئینه جهان باری میتوانی بچشم جان دیدن

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

یارب این لعل شکرین چه خوشست یارب این روی نازنین چه خوشست
با لبش ذوق هم نفس چو نکوست با رخش حسن همنشین چه خوشست
با خط عنبرین او خواندن سحر لعل شکرین چه خوشست
ورد من با ورق نمی آید بوسه بر لبش بین چه خوشست
روی جانان بچشم جان بنگر در میان یقین گمان چه خوشست
من ز خود گشته غایب او حاضر عشق با یار همچنین چه خوشست
تا فشانند بر آستان درش عاشقان جان بر آستین چه خوش
در جهان غیر او نمی بینم دل امروز هم چه خوش است

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

بیدلی گر عشق بردارد جان او جلوه خرد سازد
دل او را ز غم بجان دارد تن او را ز غصه بگدازد
بخودش آنچنان کند مشغول که بمعشوق هم نپردازد
چون کند خانه خالی از اغیار آنگهی عشق با خود آغازد
حسن خود را برخ بیاراید روی خود را بزلف بطرازد

بر لب خویش بوسها میزد | تا رخ خویش عشقها میزد
چون دو رو برازهم فروکیرد | ناگهان از دو رو برون تازد
تا بمستی ز خویشتن برود | در جهان این سخن در اندازد

که همه اوست هرچه هست یقین
جان جانان و دلبر و دل و دین

ترجیع بند شاه نعمت الله رحمة الله

ای ز مهرت دل خراب آباد | وز غمت جان مستمند ستاد
طاق ابروت قبلهٔ خسرو | چشم جادوت فتنهٔ فرهاد
لب لعل تو کام بخش حیات | سر زلفت گره کشای مراد
هرکه شاگردی غم تو نکرد | کی شود درس عشق را استاد
ما که ترک مراد خود کردیم | در ره دوست هرچه باداباد
دوش سرمست در کنشت بودم | بردر مسجدم گذر افتاد
مفتی ذکر قامتش میکرد | هرکس آنجا رسید خوش بستاد
از پی آنجا عنا فتادم | تا ببینم که چیست آن او راد
ناگه آمد امام روحانی | رفت بر منبر و ندا در داد

که بسر جهان و هرچه در اوست
عکسی از پرتو رخ دوست

شاهدی از دکان باده فروش | بر همی میکند بسنبر خویش دوش
حلقهٔ بندگی پیر مغان | کرده چون در عاشقان در گوش
بسته زنار همچو ترسایان | جام بر دست و طیلسان بر دوش
گفتم ای دستگیر میخواران | از کجا میروی چنین مدهوش
جام گیتی نمای داد بمن | که ازین باده جرعهٔ کن نوش
گفتم این باده در پیاله کیست | لب بدندان گرفت و گفت خموش
گر تو خواهی که تا شوی محرم | در خرابات خوش درآمی تو
تا که از پیر عقل برسیدم | که ز سودای کیست اینهمه جوش
هیچکس زین حدیث لب نگشود | ناگهان چنگ بر کشید خروش

که بسر جهان و هرچه در اوست
عکسی از پرتو رخ دوست

ترک بالا بلند یغمائی | سر بسر پادشاه ملک زیبائی
شهرهٔ انس و جان بخوشخوئی | فتنهٔ مرد و زن بخوش غوغائی
طلعتش ماه برج نیکوئی | قامتش سرو باغ رعنائی
از در دیر چون برون آمد | هرکسش دید گشت شیدائی
تا که از مرحمت نظر افکند | بر من مستمند سودائی
گفت ایعاشق پریشان حال | عشق بود چه نیست سودائی
اگر تا رزو صحبت ماست | چند هجران کشی و تنهائی
در ره دوست کفر و دین دو با | در خرابات باده پیمائی

چونکه برگشتم از ره تقلید / داد تعلیم من بدانائی

که سراپای جهان هرچه در اوست / عکس یک پرتوی از رخ دوست

ترک سرمست چون کمان برداشت / هر کسش دید دل ز جان برداشت
در کمان بودم از خیال میانش / چون کمربست آن کمان برداشت
گفتم ای خسرو وفاداران / مدتی چند میتوان برداشت
بگلستان خرام تا با تو / من بیدل کنم ز جان برداشت
در چمن رفت همچو گل بشکفت / رنگ خوبی ز ارغوان برداشت
در زمان چونکه مست شد ساقی / شیشه را مهر از دهان برداشت
باده چون گرم شد ز صیقل روح / آنکه از سبزه روان برداشت
هر که در دکر داشت دل ز روا / درد او آمد از میان برداشت
باده از حلق شیشه صافی / دمبدم ناله و فغان برداشت

که سراپای جهان هرچه در اوست / عکس یک پرتوی از رخ دوست

غمزه شوخ آن بت طناز / میکشد حلقه را بعشوه و ناز
در پس پرده میسوزد چنگ / مطرب عود سوز و بربط ساز
آن شهنشاه مسند خوبی / ما گدایان آستان نیاز
که بود همچو باد جان پرور / که بود چون خمار روح گداز
اوست مقصود سالکان کنشت / اوست مطلوب رهروان حجاز

گر کشد خسرویست کام روا / ور ببخشد شهنشهیست نواز
ای دل ار ذوق آن داری / که شود بر تو آشکار این راز
قدمی نه بسوی میخانه / تا ببینی حقیقتی ز مجاز
سر بسر صوفیان با معنی / هر یکی بر کشیده این آواز

که سراپای جهان هرچه در اوست / عکس یک پرتوی از رخ دوست

ای غمت پادشاه کشور دل / چشم مستت بغمزه رهبر دل
سنبل زلف چون پریشانی / میشود پاره پاره کشور دل
آزمودیم دم نزد یکدم / جان ما با غم تو برد سر دل
دلقوار زد اگر هزار هزار / کوه اندوه تو بود بر دل
زنده دل کن بباده تا بهم / که شرابیست نو بساغر دل
صبحدم لعبت پری زادی / آمد و کوفت حلقه بر در دل
در کشودم نشست شاهانه / روی خود داشت در برابر دل
چون بدیوان دل فرو رفتم / این سخن بود ثبت دفتر دل

که سراپای جهان هرچه در اوست / عکس یک پرتوی از رخ دوست

ساقیا باده شبانه کجاست / می بیاور که درد نوبت ماست
جام گیتی نمای پیش آور / که در آن جرعه خدانماست
بیخبر کن مرا ز هستی خود / تا خبر از منت که یار کجاست

بگدائی روم بر در دوست | که مراد جهان همه آنجاست
چون شنید سالکی این رمز ز پیر | مشورت کرد و گفت این چه صلا
پیر پیمانه نوش و پیمان ده | این وفا نیک بزم من آراست
گفت با دو هر که بنشیند | تا ابد اول رضای او درخواست
تا به بینی بدیدهٔ معنی | نعمت الله از حبیب از راست
بعد از این بگوش جان آید | در جهان آنچه مخفی و پیداست

که سراسر جهان و هر چه دروست
عکس یک پرتوست از رخ دوست

ما اسیران بند یار باشیم | دردمندان هجر سودائیم
مستمندان وادی عشقیم | مصلحت بین کوی غوغائیم
گاه وعدیم و گاه بر وفا | گاه ابریم و گاه دریائیم
عاقلیم گاه و گاه مجنونیم | بی سر و پا و بی سر و پائیم
گه تهی کیسه گاه ملاشیم | گاه پنهان و گاه پیدائیم
گاه مانند زمین پستیم | گاه همچون سپهر بالائیم
هیچو سنند ز کفر و دین دریم | در خرابات باده پیمائیم
هر که با ما نشست مؤمن شد | از دل تنگ زنگ کفر بزدائیم
چون شود جان و تن ما ز دلک | بعد از آن تمام بنمائیم

که سراسر جهان و هر چه دروست
عکس یک پرتوست از رخ دوست

ترجیع

علیه الرحمه

ترجیع بند حاجی

ای غمت مرغ آشیانهٔ دل | خال و زلف تو دام و دانهٔ دل
نرگس نیم مست مخمورت | باده نوش شرابخانهٔ دل
با سر زلف تست پیوندش | زان مطول بود فسانهٔ دل
راستی را خطا نمی‌افتد | تیر چشم تو بر نشانهٔ دل
دمبدم بین که میرود بیرون | سیل خوناب از آستانهٔ دل
خواب در چشم من نمی‌آید | هر شب از آه عاشقانهٔ دل
مطرب عشق میزند هر دم | چنگ در پردهٔ چغانهٔ دل
ای که دانی زبان مرغان را | بشنو از مرغ آشیانهٔ دل

که جهان صورت است و معنی دوست
ور به معنی نظر کنی همه اوست

دوش عزم شراب میکردند | بصبوحی شتاب میکردند
زهره سازان کباب میبردند | خاکیان کار آب میکردند
دردنوشان ز بهر نقل صبوح | دل بریان کباب میکردند
ماه رویان ز جام یاقوتی | طلب لعل ناب میکردند
ابر را آفتاب می‌بستند | مهر را از نقاب میکردند
خاک را جرعه میچشانیدند | خاکیان کار آب میکردند
جعد را پیچ و تاب میدادند | غمزه را نیم خواب میکردند
در شب تیره ماه نخشب را | چشمهٔ آفتاب میکردند

هر زمان ملهمان عالم غیب — سوی جانم خطاب میکردند

گر جهان صورتست و معنی دوست
ور بمعنی نظر کنی همه اوست

ترک من مشک بر سمن میزد — سینه رنگ بر ختن میزد
زهره از شب الخمرش میسخت — افعیش حلقه بر سمن میزد
لعل دریاشی او بد پاشی — طعنه بر لؤلؤ عدن میزد
گل رخسار عنبرین بویش — خنده بر برگ نسترن میزد
تا دل مشک چین شکسته شود — تاب بر زلف پر شکن میزد
بط ساقی بآب آتش رنگ — آب بر آتش حزن میزد
هردم از جام لعل گون ما را — آتش اندر روان و تن میزد
جام می آب کار من میبرد — بانگ فی عقل و رای من میزد
از نوا مرغ خوش نوا میگفت — وین غزل ماه چنگ زن میزد

گر جهان صورتست و معنی دوست
ور بمعنی نظر کنی همه اوست

منم آن رند مفلس قلاش — که شدم در جهان برندی فاش
آستانه روی خانه خمار — مهره گردان حلقه او باش
کشته لعل لعبت ساقی — کشته چشم شاهد جماش
ما گدایان خانه بر اندیم — فارغ از خانه و بری ز معاش
هر که رنگم ببیند نقش بخواند — گر مرا از چه صورتست نقاش

زهد و تقوی خلاف مستوریست — تو برو مست گرد و زاهد باش
اهل صورت ز رنگی مصنوع — نقش بینند و اهل دل نقاش
چشم ساقی بعشوه میگوید — یا من لا ابالی او باش

گر جهان صورتست و معنی دوست
ور بمعنی نظر کنی همه اوست

مهر رویش نگر زیر پرده دل — بر نوا فکند بر سر چه دل
بنده را گر او قبول کند — بیش ازادگان بود مقبل
هر که مجنون روی لیلی ماست — نشود نزد عاقلان عاقل
اهل صورت بتیغ کشته شوند — اهل معنی بغمزه قاتل
رفت مجنون ما چنین در دهر — آه از این عمر رفته بر باطل
کاروان هر کجا که خیمه زند — در دل و جان ما کند منزل
ماه محمل نشین ما بگذرد — زیر اندازد ما ز محمل
وصل و هجران حجاب راه تو اند — بگذر از هر دو تا شوی واصل
دوش در گوش جان من میگفت — هر دمی هاتفی ز گوشه دل

گر جهان صورتست و معنی دوست
ور بمعنی نظر کنی همه اوست

ما خرابات عاشق و مست — جان شیرین نهاده بر کف دست
حلقه گوش سگان در نشین — جرعه نوش بتان باده پرست
پند بیهوده تا بکی گویی — کار ما از دست رفت و تیر از شصت

صفت صورت نگارینش | زلف خوبان زره صنوبر بست
تا ابد کی بهوش باز آید | هر که بیخود شد از شراب الست
مجی پرستان ز باده بیهوش شدند | عارفان از جمال ساقی مست
اخرای فتنه زمان بنشین | که بر آمد فغان ز اهل نشست
گر نباشد جهان و هر چه درو | چه تو هستی هر آنچه باید هست
از کمان ابروان روحانی | این ندا میرسد بدل پیوست

گر جهان صورتست و معنی دوست
ور بمعنی نظر کنی همه اوست

دوش چون نام یار میگفتند | وصف آن گلعذار میگفتند
نکته از جام راح جانت | زان لب آبدار میگفتند
قصهٔ شام زلف پرچینت | از دیار تتار میگفتند
حال سیلاب چشمهٔ چشمم | بر لب جویبار میگفتند
صفت صورت نگارینش | پیش صورت نگار میگفتند
بلبل نیم مست شیدا را | شمهٔ از بهار میگفتند
خبر خونبهاء میبردند | قصهٔ گل بخار میگفتند
عندلیبان گلشن ملکوت | بر سر شاخسار میگفتند

گر جهان صورتست و معنی دوست
ور بمعنی نظر کنی همه اوست

باز بلبل ببوستان آمد | بوی انفاس دوستان آمد

شاهد

شاهد لاله روی گل رخ من | بتفرج بگلستان آمد
سرو با شحنه میکند کران | بچمن بین که چون چمان آمد
چون خروس سحر فغان برداشت | بلبل مست در فغان آمد
شمع میگفت رازی از غم دل | آتش بر سرش زبان آمد
تا تو بیخویشتن بد نیست و لیک | فکرت چیست در میان آمد
مردم دیده چو لب تو بدید | در دمش آب در دهان آمد
روح را از درون پردهٔ دل | این زمان بهوش پنهان آمد

گر جهان صورتست و معنی دوست
ور بمعنی نظر کنی همه اوست

چونکه مرغ چمن فغان برخواست | نعره از جان عاشقان برخواست
نرگس نیم مست خواب آلود | بتماشای بوستان برخواست
چو میان تو ام ببند زنار | این تمنای کی از میان برخواست
از دهان تو در گمان بودم | چون بگفتی سخن گمان برخواست
دوش گفتم بنفشه کو برخیز | سرو سیمین برم روان برخواست
تیر مژگان چه در کمان پیوست | بانگ از دل کمان برخواست
بهوای خدنگ غمزهٔ او | مرغ جانم ز آشیان برخواست
تا زمان کو در انجمن بنشست | فتنه آخر الزمان برخواست
چو پدید آمدیم و بنشستیم | از مغان دمبدم فغان برخواست

گر جهان صورتست و معنی دوست

ور بمعنی

ور به معنی نظر کنی همه اوست

ای ز رویت جهان چو خلد برین   چین زلفت نگارخانهٔ چین
ابرویت بر کمر کشیده کمان   گیسویت بر دلم کشیده کمین
هر که در باغ بیندت گوید   که مگر جنت است و حورالعین
رفت فرهاد همچنان باقیست   در سرش شور شکر شیرین
دوش با عاشقان مست و خراب   با صبوحی کشان دیرنشین
همچو عیسی بگرد عالم جان   رخ نهادیم سوی چرخ برین
برد در دیر معتکف بودند   همچو خواجو هزار بیند و دین
چون رسیدیم بر میان قدس   دید شوق بر بساط رومین
بود در دل شدیم و حلقه زدیم   زو جوانی نیامد الا این

که جهان صورت است و معنی دوست
ور به معنی نظر کنی همه اوست

ترجیع بند جناب هاتف علیه الرحمة

ای فدای تو هم دل و هم جان   وی نثار رهت همین و همان
دل فدای تو چون تویی دلبر   جان نثار تو چون تویی جانان
دل رهاندن ز دست تو مشکل   جان فشاندن بپای تو آسان

راه وصل

راه وصل تو راه پر آسیب   درد عشق تو درد بی درمان
بندگانیم جان و دل بر کف   چشم بر حکم و گوش بر فرمان
گر سر صلح داری اینک دل   ور سر جنگ داری اینک جان
دوش از شور عشق و جذبه شوق   هر طرف میشتافتم حیران
آخر کار شوق دیدارم   سوی دیر مغان کشید عنان
چشم بد دور خلوتی دیدم   روشن از نور حق نه از نیران
هر طرف دیدم آتشی کان شب   دید در طور موسی عمران
پیری آنجا به آتش افروزی   با ادب گرد پیر مغبچگان
همه سیمین عذار و گل رخسار   همه شیرین زبان و تنگ دهان
عود و چنگ و نی و دف و بربط   شمع و نقل و گل و مل و ریحان
ساقی ماه روی مشکین موی   مطرب بذله گوی خوش الحان
مغ و مغزاده موبد و دستور   خدمتش را تمام بسته میان
من شرمنده از مسلمانی   شدم آنجا بگوشه‌ای پنهان
پیر پرسید کیست این گفتند   عاشقی بی‌قرار و سرگردان
گفت جامی دهیدش از می ناب   گرچه ناخوانده باشد این مهمان
ساقی آتش‌پرست آتش‌دست   ریخت در ساغر آتش سوزان
چون کشیدم نه عقل ماند و نه هوش   سوخت هم کفر از آن و هم ایمان
مست افتادم و در آن مستی   بزبانی که شرح آن نتوان
این سخن میشنیدم از اعضا   همه حتی الورید و الشریان

که یکی

که یکی هست و هیچ نیست جز او — وحده لا اله الا هو

بند دویم

از تو ای دوست نگسلم پیوند — ور به تیغم برند بند از بند
الحق ارزان بود ز ما صد جان — وز دهان تو نیم شکرخند
ای پدر پند کم ده از عشقم — که نخواهد شد اهل این فرزند
پند آنان دهند خلق ای کاش — که ز عشق تو میدهندم پند
من ره کوی عافیت دانم — چکنم کوفتاده ام به کمند
در کلیسا بدلبری ترسا — گفتم ای دل بدام تو دربند
ایکه دارد بتار زنارت — هر سر موی من جدا پیوند
ره بوحدت نیافتن تا کی — ننگ تثلیث بر یکی تا چند
لب شیرین گشود و با من گفت — وز شکرخنده ریخت از لب قند
که گر از سر وحدت آگاهی — تهمت کافری بما مپسند
در سه آیینه شاهد ازلی — پرتو از روی تابناک افکند
سه نگردد بریشم ار او را — پرنیان خوانی و حریر و پرند
ما در این گفتگو که از یکسو — شد ز ناقوس این ترانه بلند
که یکی هست و هیچ نیست جز او — وحده لا اله الا هو

بند سیم

دوش رفتم بکوی باده فروش — ز آتش عشق دل بجوش و خروش
مجلسی نغز دیدم و روشن — میر آن بزم پیر باده فروش

چاکران

چاکران ایستاده صف در صف — باده خواران نشسته دوش بدوش
پیر در صدر و میکشان گردش — پاره مست و پاره مدهوش
سینه بی کینه و درون صافی — دل پر از گفتگو و لب خاموش
همه را از عنایت ازلی — چشم حق بین و گوش رازنیوش
سخن این بآن هنیئاً لک — پاسخ آن باین که بادت نوش
گوش بر چنگ و چشم بر ساغر — آرزوی دو کون در آغوش
بادب پیش رفتم و گفتم — کی ترا دل قرارگاه سروش
عاشقم دردمند و حاجتمند — درد من بنگر و بدرمان کوش
پیر خندان بطنز با من گفت — کای ترا پیر عقل حلقه بگوش
گفتمش سوختم جانم آبی ده — آتش من فرونشان از جوش
دوش میسوختم از این آتش — آه اگر امشبم بود چون دوش
گفت خندان که هین پیاله بگیر — ستدم گفت هان زیاده منوش
جرعه درکشیدم و گشتم — فارغ از رنج عقل و محنت هوش
چون بهوش آمدم یکی دیدم — مابقی را همه خطوط و نقوش
ناگهان از صوامع ملکوت — این حدیثم سروش گفت بگوش
که یکی هست و هیچ نیست جز او — وحده لا اله الا هو

بند چهارم

چشم دل باز کن که جان بینی — آنچه نادیدنیست آن بینی
گر باقلیم عشق روی آری — همه آفاق گلستان بینی

بر همه اهل این زمین بمراد / گردش دور آسمان بینی
آنچه بینی دلت همان خواهد / وآنچه خواهد دلت همان بینی
بی سرا پا گدای آنجا را / سر ز ملک جهان گران بینی
هم در آن پابرهنه قومی را / پای بر فرق فرقدان بینی
هم در آن سر برهنه جمعی را / بر سر از عرش سایبان بینی
گاه وجد و سماع هر یک را / بر دو کون آستین فشان بینی
دل هر ذره را که بشکافی / آفتابیش در میان بینی
هر چه داری اگر بعشق دهی / کافرم گر جوی زیان بینی
جان گدازی اگر بآتش عشق / عشق را کیمیای جان بینی
از مضیق جهات درگذری / وسعت ملک لامکان بینی
آنچه نشنیده گوش آن شنوی / وآنچه نادیده چشم آن بینی
تا بجائی رساندت که یکی / از جهان و جهانیان بینی
با یکی عشق ورز از دل و جان / که بعین الیقین عیان بینی
که یکی هست و هیچ نیست جز او / وحده لا اله الا هو

بند پنجم

یار بی پرده از در و دیوار / در تجلی است یا اولی الابصار
شمع جوئی و آفتاب بلند / روز بس روشن و تو در شب تار
گر ز ظلمات خود رهی بینی / همه عالم مشارق انوار
کور وش قاید و عصا طلبی / بهر این راه روشن هموار

چشم بگشا بگلستان و ببین / جلوه آب صاف در گل و خار
ز آب بیرنگ صد هزاران رنگ / لاله و گل نگر درین گلزار
پا براه طلب نه و از عشق / بهر این راه توشهٔ بردار
شود آسان ز عشق کاری چند / که بود پیش عقل بس دشوار
یار گو بالغدو و الاصال / یار جو بالعشی و الابکار
صد رهت لن ترانی ار گویند / باز میدار دیده بر دیدار
تا بجائی رسی که می نرسد / پای اوهام و دیدهٔ افکار
بار یابی بمحفلی کانجا / جبرئیل امین ندارد بار
این ره این توشه این هم منزل / مرد راهی اگر بیا و بیار
ور نهٔ مرد راه چون دگران / یار میگوی و پشت سر میخار
هاتف ارباب معرفت که گهی / مست خوانندشان و گه هشیار
از می و جام و مطرب و ساقی / وز مغ و دیر و شاهد و زنار
قصد ایشان نهفته اسراریست / که بایما کنند گاه اظهار
پی بری گر برازشان دانی / که همین است سر آن اسرار
که یکی هست و هیچ نیست جز او / وحده لا اله الا هو

بند ششم

چشم بگشا که جلوهٔ دلدار / متجلی است از در و دیوار
نحن اقرب الیه امد است / عاشقان را بهشت است و مهار
کل شیء محیط می بینم / آنچه می بینم نقش و نگار

تو ز کوته بینی ای احمق می شماری بلحن موسیقار
زاندرون و برون نشیب و فراز وز پس و پیش از یمین و یسار
شاهد لا اله الا هو پیش تو پرده کبریا از رخسار
کار دوران نفخت من روحی بهر ای تو چون کشاید بار
ثم وجه الله ابدت بنظر و هو معکم نمایدت دیدار
این تماشا چو بنگری گوید لیس فی الدار غیره دیار
احد است او اگر تو بشماری واحدیت رساندت بهزار
همه یک قطره است این دریا همه یک دانه است این خروار
اسب و فیل و پیاده و فرزین بین واحدان سپه سالار
سرمه کن ز نور بی بصری بگشتی تو بچشم پر زنگار
زاغ و طاوس و مار و مور و مگس بلبل و قمری و چکاوک و سار
یک نماید بچشم احول دو استر و فیل و گاو و اسب و حمار
گر تو علم الیقین بدست آری سوی عین الیقین گشائی بال
پس بخود گویی بخود شنوی لمن الملک واحد القهار
عشق اگر گردد دلت فروز شمع روز گوشش نماید شب تار
محو گردی چنانکه از هستی نشناسی همی سر از دستار
همین دیده بنگری ظاهر صورت خویش را بصورت یار
گر باین بال و پر کنی پرواز شاهباز تو جبرئیل شکار
بعد از این ما و ساقی و لب جو بعد از این ما و یار و بوس و کنار

بعد از این

بعد ازین ما و نغمه مطرب بعد ازین ما و خانه خمار
هر کس اینجا نه دید محروم است در قیامت ز لذت دیدار
من عرف نفسه نمیفرمود گر نمیدید احمد مختار
من رآنی فقد رأی الحق او از چه رو گفت چند تکرار
رمز من کان هذه اعمی بشنو ای خران ناهنجار
این سخن در تو کی کند تاثیر دارد آئینه دلت زنگار
کار کن پیش از آنکه پیک اجل برآرد ز هستی تو دمار
چند خواهی نشستن ای بکم پا بپا من چه صورت دیوار
منزلت دور و وقت نزدیکست پای مردی بکن قدم بگذار
تو بدین پایه کی رسی هیهات که خرت بازمانده از رفتار
لوح دل را ز نقش غیر بشوی خویش را در خدای خود انگار
نور چشم من از خودی بگذر خویشتن را خدا خدا انگار
ور تو گر با خودی خدا گویی مشرکی باشی و خدا آزار
سالکی مرحبند را پرسید کی ز سر تا قدم همه اسرار
بتکلم در آنکه مشرک کیست گفتش ای هرزه گوی گردن سار
هر که نادیده نام او گوید مشرک است و فضول و ناهموار
هر که از وی نزد انا الحق سر بود او از جماعت کفار
هر که منکر شود بود مشرک من از آن چون کنم انا انکار
چون دویی زمیانه برخیزد تو نمانی کند من او اقرار

تا نکاوی بکابکی زین نجم / کی دهد شاخ اشنائی بار
کر نمیری تو پیشتر ز اجل / نکند بو تو تیر و خنجر کار
ان لبیک کو اکر مردی / ور نه چون ابلهان تو سر میخار
صید عنقا کجا توانکرد / بو الفضولی اکر روو بشکار
دع نفسک تعال را بشنو / ای برادر ز کوش پنبه براور
دین احمد کزین مسلمان شو / بکسل از خویش و بکذر از زنار
خویشتن را تو در میانه مکیر / سد اسکندر از میان بردار
ابر اتو تمام ژاله بکیر / ژاله را عین اب می پندار
تا تو هستی خدای در خواب است / کر بخوابی تو او شود بیدار
جان من این خطر ز شیطان است / اشتر را ببست و سست مهار
این کشاکش ز نفس شیطان است / که خطر ز درست مردم خوار
لیک اینجا ستادنت مشکل / بلکه زینجا کذشتنت دشوار
تو اکر مرد این خجسته رهی / دامن از جمله کاینات فشار
چیست تجرید کشتن ازاده / از هزاران هزار بار و شبار
غم ایشان بهیچ نوع مخور / دکذر از جمله وبجو بکذار
وانکه داریم ناصح او بد / لطف او هست بر همه غمخوار

در تعریف عشق کوید

مزاج عشق بس مشکل پسند است / قبول عشق بر آفاق بلند است
شکار عشق نبود هر هوسناک / نبندد عشق هر صیدی بفتراک

عقاب انجا که در پرواز باشد / کجا از صعوه صید انداز باشد
کوزنی بس قوی بنیاد باید / که بر روی شیر سیلی ازماید
مکن با وی که هر کز زر کند کام / ز آب جو نهنک قلزم آشام
ولی باید که چون عشق آورد زور / شکیبد با وجود یکجهان شور
اکر داری دلی در سینه تنک / محال غم دراو فرسنک فرسنک
صلای عشق در ده و ز نه زنهار / سر کوی فراغ از دست مکذار
آسا کر نداوی کوه بنیاد / غم خود خور که کاهی در ره باد
همه تجر است عشق بیکرانه / دراو آتش زبانه در زبانه
اکر مرغابی اینجا مزن پر / در این آتش سمندر شو سمندر
یکی خیل است عشق عاقبت سوز / هجومش در ترقی روز بر روز
فراغ بال اکر داری غنیمت / ازین لشکر هزیمت شو هزیمت
نما تا عشق راهی بس دراز است / هر کامش نشیبی با فراز است
نشیبش چیست خاک راه کشتن / فراز او کدام از خود کذشتن
نشان انکه عشقش کار فرما است / ثبات سعی در قطع تمنا است
دلیل انکه عشق انکه فرو نهاده است / وفا و عهد در ترک مراد است
چه باشد کر عشق و عشقبازی / ز لوث او در کشتن نمازی
غرضها را همه یکسو نهادن / عنان دل بدست دوست دادن
اکر کوید در آتش رو در وجو / کلستان دانی آتشکاه و آتش
وکر کوید که در دریا فکن رخت / درو بارخت و منت دار و از بخت

بکردن پاس داری طوق تعلیم … نیابی فرق از امید از بیم
نه هجرت غم دهد نه وصل شادی … یکی دانی مراد و نامرادی
اگر صد سال پامالت کند درد … نیامیزد بطرف دامنت گرد
بهر فکر و بهر حال و بهر کار … چه در فخر و چه در ننگ و چه در عار
بهر صورت که بنود تا که زیرت … بجز معشوق نبود در ضمیرت
محبت کیمیای جسم و جان است … که گر جوئی کیمیائی هست آن است
بیا زین کیمیا زر کن مس را … غنی گردان وجود مفلست را
مراد از کیمیا تاثیر عشق است … که اکسیر وجود اکسیر عشق است
بو این اکسیر اگر خود را زند خاک … طلائی گردد از هر زنگ پاک
اگر زین کیمیا بوئی برد سنگ … عیار سنگ را باشد زر ننگ
صفات عشق را اندازه نیست … کجا از عشق حرف تازه بنیست
خواص عشق بسیار است بسیار … جهان از عشق در کار است در کار
ز جام عشق اگر منحل خود بی … کند منسوخ نام حاتم طی
هنیت عشق اگر باشد بدنبال … زند زالی و صد چون رستم زال
گدا را سر فرو ناید بشاهی … اگر عشقش دهد صد تاج کلاهی
ز بحر عشق اگر بارد بخاری … شود هر شوره زار و مرغزاری
ز کوی عشق اگر آید نسیمی … شود هر گلخنی باغ نعیمی
همه دشوارها آسان کند عشق … غم و شادی همه یکسان کند عشق
گرت صد قلزم آید در کنارم … هر کامی تشنگی بر سر راه

توجه

توجه کن بعشق و بیش نه کام … ببین تا عجائب عشق لازم اشنا
و گرت صد بند بر هر گشت و پا … که هر بندی از آن دام بلا نیست
مدار از عشق جو و ز عشق پا رای … ببین وارستگی و رستگاری
منادی میکند عشق از چپ و راست … که حد هر کمال اینجاست اینجاست
کمال اینجاست دیگر جا چه جوئی … زهی ناقص بود دیگر جا چه جوئی
اگر اینجا زن آید مرد گردد … رسد بی درد و صاحب درد گردد
بیا قوتی برآید سنگ را نام … بر آن بنگر که عمر گر ز بوی از زر جام
مکو نتوان دوباره زندگانی … که گر عشقت مدد بخشد توانی
عمر دانکه داد بندگی داد … دوباره عشق او دوباره زندگی داد
اگر میباید عمر دوباره … مکن پیوند عشق از عمر باره

غزل از شاه نعمت الله

من جمالش در تجلی دیده ام … صورتش را عین معنی دیده ام
دیده ام بینا بروی خوب اوست … لاجرم بیناست یعنی دیده ام
مست و مجنون روز و شب گردیده ام … تا بلیلا حسن لیلی دیده ام
ذات من آئینه دار او بنه … هر دو را در یک تجلی دیده ام
غیر معشوقم نیاید در نظر … عاشقانرا گرچه خیلی دیده ام
تا محیط دیده پر زد موج عشق … هفت دریا را چه سیلی دیده ام
نعمت الله یافتم در هر وجود … با همه عشقی و میلی دیده ام

ولهٔ

ما خدا چو شما نمی طلبیم … یعنی از خود جدا نمی طلبیم

هرکی

هر کسی طالب است چیزی را / ما بغیر از خدا نمی طلبیم
جان و دل را فدای او کردیم / وز خدا غیر خدا نمی طلبیم
کشته عشق او شدیم و لیک / ما از او خون بها نمی طلبیم
عین مطلوب گشته ‌ایم سند / زان سبب غیر ما نمی طلبیم

مناجات شیخ بهائی علیه الرحمة

دلا تا بکی در ره دور و دوری / گرفتار دام سرای غروری
نه کردی دلت را ز غم دور دوری / نه رو چهره او خال انکوی کردی
ز گلزار معنی نه رنگی نه بوئی / درین گلشن کهنه فرشانه هوئی
همه کار تو شد همه خاکبازی / نه عشق حقیقی نه عشق مجازی
تو را خواب غفلت گرفته است دریغ / چو خوابت گران است الله اکبر
چرا عاجز این چنین بینوائی / بکن جستجوئی بزن دست و پائی
سؤال علاج از طبیبان دین کن / توسل بارواح آن طیبین کن
دو دست تضرع برآور برای / همی کو بصد عجز و صد خاکساری
الهی بجود شه وج هدایت / الهی باعجاز شاه ولایت
الهی بزهرا الهی بسبطین / که میخواندشان مصطفی قرة العین
الهی بسجاد آن معدن حلم / الهی بباقر شه کشور علم
الهی بصادق امام اعاظم / الهی باعجاز موسی کاظم
الهی بشاه رضا قبله دین / بحق تقی خسرو ملک تمکین
الهی بحق نقی شاه لشکر / بآن عسکری کز فلک شد عسکر

الهی

الهی بمهدی که سالار دین است / سر پیشوایان راه یقین است
که بر جان او بهائی عاصی / سر دفتر اهل جرم و معاصی
که در دام نفس و هوا اوفتاده / بلهو و لعب عمر بر باد داده
ببخشا و از چاره جویان برآرش / بباز او محشر مکن شرمسارش
برون آرش از خجلت و روسیاهی / الهی الهی الهی الهی

بسم الله والحمد لله بر ضمیر منیر برادران دینی مستور نماند که این نسخه شریفه مجموعه ایست از کتب لطیفه و کتابیست منتخب از لطایف و ظرایف کتب و فنون ادب ارباب سعی بعضی از اخبار که بجامه جمع آورده مغفور مبرور ملک الکتاب محصل شده و چون مشتمل بر حکایات عجیبه و اخبار غریبه و محقق بعضی از فقرات و بعضی از فضلا اشعار و نکات مطلوبه بمفاد الدال علی الخیر کفاعله مقابله انطباع او بر همت گماشته که نفعش عام باشد بر خواص و عوام محتاج بمطالب این نسخه بهیه مشتاق شدند و استدعا و توقع با اخوان از آنکه ینظروا الیها بنظر الاعتبار فی هذه المجموعة نسخ بر ... [illegible]

اهدائی مرحوم حاج آقامحمد ایرانی
بکتابخانه آستانقدس رضوی
۱۳۵۰